

# دره‌های ممنوع

این کتاب، تاریخ زنده افغانستان در بیست سال گذشته (۱۹۹۳-۲۰۱۳ میلادی) است. چشم‌دیدها و تجارب خودم از سفر به شهرهای مختلف و دیدار با هزاران هموطن در زمان مجاهدین، طالبان و دولت کنونی افغانستان است. نامهای تعدادی از اشخاص را برای محافظت جان و آبروی خانواده‌هایشان تغییر داده‌ام.

شریاسید  
..

بسم الله الرحمن الرحيم

# درسهای ممنوع

---

نویسنده: ثریا سدید

این کتاب بصورت رایگان در دسترس همه قرار دارد. شما میتوانید متن انترنتی آن را از وبسایت نویسنده بدست آورید. برای دریافت متن چاپی کتاب، با آدرس ذیل به تماس شوید.

آدرس تماس با نویسنده: [Suraya@surayasadeed.com](mailto:Suraya@surayasadeed.com)

تلفون تماس: 001)703-593-0015

وبسایت نویسنده: [www.surayasadeed.com](http://www.surayasadeed.com)

## اهدا به مردم افغانستان

من صبورانه منتظر روزی استم که کسی در افغانستان بپا خیزد، زنجیرهای تعصب قوم، قبیله و زبان را بشکنند و به این حقیقت معتقد باشد که "اکثریت" عبارت از اکثریت فکری یک جامعه است که آرمانهای مشترک دارند. من چشم انتظار کسی استم که دیگر به شعار "افغانستان گورستان امپراطوری هاست" افتخار نکند چون واقعیت اینست که افغانستان گورستان امید های بریاد رفته نسلهای خودش است.

از متن کتاب

یادداشت:

کتاب "درسهای ممنوع" به لسانهای انگلیسی، دنمارکی و ایتالوی نشر شده و در امریکا، اروپا، آسترالیا و افغانستان بدسترس خوانندگان قرار گرفته است. ترجمه متن در کتاب را محترم جلیل غنی در ماه جنوری سال ۲۰۱۲ بدوش گرفت. بعد از مرور ترجمه کتاب توسط ایشان، متوجه شدم که موضوعات و مسائلی است که باید بازنویسی شود و علاوه از آن فصلهای جدیدی به کتاب افزود گردد. تصمیم گرفتم تا خودم کتاب را در فرصت مناسب دوباره بنویسم. از آنجائی که کتاب را به مردم عزیز افغانستان اهدا کرده ام، آنرا بزبان ساده تر نوشتم و قسمتی از خاطراتم را که در متن انگلیسی موجود نیست به آن افزودم. این کتاب در ماه می سال ۲۰۱۳ با مصارف شخصی ام بنشر رسید. کتاب "درسهای ممنوع" بصورت رایگان در دسترس همه قرار دارد.

ثریا سدید

---

حق طبع و تجدید چاپ محفوظ نویسنده است. استفاده از این کتاب بحیث موخذ، بدون تصرف و با ذکر نام نویسنده، آزاد است.

## سپاس و امتنان

---

بدین وسیله مراتب سپاس و امتنان عمیق خود را به آن‌عه از افغانها و امریکائیا ابراز میدارم که با اعتماد و پشتیبانی مادی و معنوی شان مرا در طول سالهائی که افغانستان به فراموشی سپرده شده بود، یاری نمودند تا مردم ما را در مناطق مختلف کشور و حاشیه سرحدات کمک نماییم.

از محترمان داکتر عبدالله عثمان و احمدالله نوابی بخاطر همکاری های بی شائبه شان در طول سالها، از دوست عزیزم عمر ملکیار بخاطر پشتیبانی مداوم و صادقانه اش از فعالیت های موسسه کمک به اطفال افغانستان، از محترمان محمد قوی کوشان، صدیق علیم، و عمر خطاب که بخاطر معرفی موسسه به افغانهای مهاجر در امریکا و اروپا، جمع آوری کمکها، تهیه ویدیوها و نشر راپور فعالیت‌های موسسه نقش موثر و با ارزشی داشتند، و از آرش رهین که سالها داوطلبانه و بدون هیچ توقعی مرا در پیشبرد پروگرامهای موسسه کمک کرد، صمیمانه تشکر میکنم.

از دخترم مریم که درسالهای دشوار زندگی ام همواره یاور من بوده است و از شوهرم عزیزالرحمن قرغه که عزم و نیروی خستگی ناپذیرش برای رسانیدن کمک های صحی بمردم ما در ۲۲ سال گذشته، در دورافتاده ترین مناطق افغانستان مایه الهام منست، ممنون و سپاسگزارم.

ثریا سدید

## یاد داشت نویسنده

---

چرا در افغانستان کمتر کسی با کلمه ای صلح آشناست؟ چرا ریشه های این آرزو دیگر سالهاست که در دل نسلها خشکیده است؟ جواب ها اکثرا شبیه است: "والله صاحب از دست همسایه های ماست." آیا این موضوع کاملا واقعیت دارد؟ آیا ما با این تحلیل نمی خواهیم بار مسوولیت را از شانه های خود برداریم؟ آیا این ما نیستیم که درسی از تاریخ نیاموخته ایم؟ یقین دارم که همسایه های افغانستان خاموش ننشسته اند، ولی آیا ما زمینه ها را برای شان مساعد نمی سازیم؟

افغانستان نمی تواند همسایه های جدیدی انتخاب کند و خواسته یا نا خواسته باید با همین ها ساخت اما افغانها میتوانند با درایت ازین مرحله دشوار تاریخ بگذرند - اگر بجای تکرار شعار

"گر به میدان آمدی میدانیم"

بگویند:

"دیگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم".

\*\*\*\*\*

این کتاب، تاریخ زنده افغانستان در بیست سال گذشته (۱۹۹۳-۲۰۱۳ میلادی) است. چشمدیدها و تجارب خودم از سفر به شهرهای مختلف و دیدار با هزاران هموطن در زمان مجاهدین، طالبان و دولت فعلی افغانستان است. نامهای تعدادی از اشخاص را برای محافظت جان و آبروی خانواده های شان تغییر داده ام. همچنان وقایعی که بعد از نشر این کتاب به لسان انگلیسی به یادم آمد، درین مجموعه گنجانیده شده است.

بخش اول - امیدی در سرزمین نا امیدیهها

فصل اول	این فصل عنوان ندارد
فصل دوم	آغاز کار
فصل سوم	از راه اشتزان
فصل چارم	گل‌های شیطان
فصل پنجم	حصار تاریکی
فصل ششم	کمپ بیوه‌ها
فصل هفتم	شهر ارواح
فصل هشتم	تعهدی به فاطمه

بخش دوم - در مشت‌های آهنین طالبان

فصل نهم	درخت قطع‌اعضای بدن
فصل دهم	آنچه که هست، هست
فصل یازدهم	روزی که جهان خشمگین شد
فصل دوازدهم	زندگی و عشق
فصل سیزدهم	سن ازدواج
فصل چهاردهم	نیویارک به کابل میاید
فصل پانزدهم	درسهای ممنوع
فصل شانزدهم	مهربانی بیگانگان

بخش سوم - تلاش برای بدست آوردن دلها

فصل هفدهم	تاریک‌ترین روز
فصل هژدهم	آنسوی دیگر سرحد
فصل نوزدهم	تحفه زندگی
فصل بیستم	آرایشگر مرا میشناسی؟

سخن آخر

# بخش اول

---

امیدی در سرزمین نا امیدها

۱۹۹۶-۱۹۹۳

## فصل اول

هوا نهایت دلپذیر بود و تابش آفتاب بر مجنون بیدها و سبزه های حویلی، بهشت کوچکی را در محوطه با صفای منزل ما در ورجینیا بوجود آورده بود. یکشنبه بود و من فارغ از تشویش کار، با خواهران "دستگیر" شوهرم سرگرم صحبت و خنده بودم. او برای ما همبرگر لذیذ و کباب مساله دار افغانی تهیه کرده بود.

من و دستگیر، زمانی که در پوهنتون/دانشگاه کابل درس میخواندیم، با هم دوست شدیم و بعدا مخالف آرزوی فامیلم، با او ازدواج کردم. او عاشق موسیقی کلاسیک بود و اکثرا فضای خانه ما مملو از نوای لذت بخش سیتار راوی شنکر بود. دستگیر همواره زمینه را برای ایجاد محیط آرام و رویائی مساعد میکرد و امروز هم یکی از همان روزها بود.

ساعت نه شب شده بود اما کسی نمیخواست که مجلس تمام شود. بلاخره مجبور شدم و گفتم: "کاشکی کسی روز دوشنبه ره از جنتری (تقویم) خط بزنه. اما مه باید ساعت هشت صبح دفتر باشم". مهمانان خدا حافظی کردند. یک ساعت دیگر طول کشید تا همه چیز را دوباره سر جایش گذاشتیم. وقتی میخواستیم بخوابیم او باز هم نمیخواست پایان روز را بپذیرد و با اشتیاق گفت: "بیا که یک ویدیوی راوی شنکر را به ببینیم، فقط یک ویدیو - قول اس" گفتم: "شام یکشنبه اس و ما باید صبح کار کنیم" با اصرار گفت: "فقط همی یک ویدیو."

روی تخت خواب نشستیم، بالش ها یمان را بالا گذاشتیم و ویدیوی راوی شنکر را تماشا کردیم. ساعت تقریبا نیمه شب شده بود. دیدم او بسیار ناراحت و رنگ پریده است. قبل ازینکه دلیل ناراحتی اش را بپرسم، گفت: "احساس دل بدی میکنم" و بعد با عجله بطرف تشناب (دستشوئی) دوید. بدنبالش رفتم اما هنوز بدروازه تشناب نرسیده بود که بیحال شد. با عجله محکمش گرفتم تا نیافتد و بعد آهسته سرش را روی زمین گذاشتم. گفت: "لطفا یک بالشت بیار..."

سوی تخت خواب دویدم تا بالشی را بیارم ولی وقتی برگشتم بزحمت نفس میکشید. فریاد زدم:

"مریم - مریم به ۹۱۱ تلیفون کو."

مریم دختر هژده ساله ما، با شتاب از اتاق خوابش بیرون دوید. نظری به پدرش انداخت و بعد به ۹۱۱ زنگ زد. حدود پنج دقیقه بعد آمبولانس رسید. مددگاران

صحنی بطرف دستگیر که سرش روی زانوی من افتاده بود، دیدند. یکی از آنها گفت:  
"باید همی لحظه او را به شفاخانه ببریم."

در عقب آمبولانس که بسرعت حرکت میکرد، به کسی که دوستش داشتم، مینگریستم با خود میگفتم که این یک کابوس است و من بزودی بیدار میشوم. صدای فریاد بلندش از ورای ماسک آکسیجن بیانگر دردی طاقت فرسا بود. با رسیدن به شفاخانه، او را به اتاق عاجل بردند. کوشش کردم من هم با او بروم ولی کسی مانع ورود من به اتاق و گفت:

"بهتر است شما اینجا انتظار بکشید، شاید آنها بسیار مصروف باشند."  
دیدم که دستش را بسویم تکان داد. احساس گرم اطمینان بمن دست داد و با خود گفتم انشاءالله که چیز جدی نیست.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دکتری نزد آمد پرسید:

"شما ثریا سدید استین؟" سرم را به علامت مثبت تکان دادم. پرسید:

"شوهر شما چند ساله است؟"

"چهل و هفت ساله"

داکتر بسویم دید و بعد سرش را تکان داد. نفهمیدم منظورش چه بود. قبل از اینکه سوالی کنم صدائی در گوشم پیچید:

"کود آبی! کود آبی!" و متعاقب آن داکتر بسرعت ناپدید شد. حیران به اطراف نگاه کردم. چند دقیقه بعد پرستاری بسویم آمد و گفت:

"بفرمائین - روی این چوکی بنشینین." بعد دستم را در دست گرفت و آهسته گفت:

"خانم سدید - حال شوهر شما خوب نیست و بهتر اس به دیگر اعضای خانواده تان بگوئین که به شفاخانه بیاین." پرسیدم:

"به خون ضرورت داره؟" جوابداد:

"نه خانم - به خون ضرورت نداره." دلیل اصرارش را نفهمیدم و فکر کردم که شاید مقررات همین است. به مریم تیلیفون کردم:

"دستگیر کمی مریض اس، تشویش نکو، خودم دیدم که با دست بطرفم اشاره کرد. آگه میخائی - بیا." دیدم همان داکتر دوباره آمد و گفت:

"خانم سدید باید با شما حرف بزنم. لطفا با من بیائین" و بعد اشاره به اتاق پهلویی کرد. داخل اتاق کوچکی شدید که فقط دو چوکی و یک میز داشت. روی یکی از چوکی ها نشستم و داکتر هم روبرویم نشست. اندکی مکث کرد و بعد با آهستگی گفت:

"راه آسانی برای گفتن این خبر ندارم. ما نتوانستیم شوهر شما را نجات دهیم."  
حرفش را نفهمیدم:

"منظورتان از نجات چیست؟" سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

"خانم سدید متاسفم که بگویم شوهر شما در اثر حمله شدید قلبی فوت کرد. ما هر آنچه را که امکان داشت انجام دادیم - متاسفم." دستهایم را روی زانوهایم که بی اختیار میلرزید، گذاشتم و بی اراده گفتم:

"تو چطور میفهی که او مرده؟ تو خو خدا نیستی؟" آهسته گفتم:  
"میدانم که من خدا نیستم ولی من داکتر طب هستم. فکر میکنم شاید بهتر باشد با من بیاین." بعد مرا به اتاق برزگی رهنمائی کرد.

دستگیر آرام خوابیده بود - مثل اینکه دیگر دردش تسکین یافته است. پهلوی بسترش نشستم و دستش را بدستم گرفتم. منتظر بودم که چشمانش را باز کند. نمیدانم چه مدت گذشت، گوئی زمان از حرکت باز مانده بود. حلقه ازدواج ما را که هنوز هم در دستش بود، لمس کردم. ناگهان احساس کردم که در کنج اتاق ایستاده است و بمن مینگرد. بنظرم آمد که لباس نقره ای رنگ بتن دارد که در نور چراغ میدرخشید. بسویش دیدم و نا مطمئن براو لبخند زدم. دیدم به آرامی بسوی بستری که روی آن خوابیده بود، اشاره میکند. صدایش را شنیدم که آهسته میگفت:

"به مه دست نزن ثری جان. راه ما از هم جدا شده."  
سردی شدیدی سراپایم را فرا گرفت و احساس کردم که خون در رگهایم یخ میندند. خدایا! شاید داکتر راست میگوید. دیگر جرئت نکردم دستان مردی را که سالها برای آرامش بخشید، لمس کنم و مرگ برای همیشه پرده نامرئی بین ما کشید.

روز فارغ التحصیلی مریم از مکتب که فقط دو روز بعد از مرگ پدرش بود، دشوارترین روز زندگی بود. این روزی بود که من و دستگیر در آرزویش بودیم و میخواستیم آغاز زندگی نوین او را با دعوت از خانواده هایمان و دوستان تجلیل کنیم. مریم را دیدم که لباس و کلاه مخصوص بسر دارد و در صف طویلی از شاگردان ایستاده تا کاغذ رسمی فراغت از مکتب را بگیرد. بعد از مراسم، در آغوش گرفتمش و آهسته در گوشش گفتم:

"چقدر از خدایم راضی استم که ترا بما داد." با چشمانی اشک آلود بسویم نگاه کرد و گفت:

"همو خدائی که پدرم را از ما گرفت؟" بعد هردو سکوت کردیم.  
برای مدت طولانی خشمگین بودم و احساس میکردم که کسی مرا فریب داده است. بعد خشمم جایش را به افسردگی شدید داد. شبها بیدار میبودم و بر فراز ونشیب سالهای که با هم زندگی کردیم، فکر میکردم.

دستگیر، مریم و من مثل دهها هزار افغان دیگر در بهار سال ۱۹۸۲ به امریکا آمدیم و حیات خود را بعنوان پناهنده از هیچ آغاز کردیم. زیرا زندگی دیگر در افغانستانی که من بزرگ شده بودم، امکان نداشت و شاید بخاطر اینکه پدرم یکی از ارکان برجسته دولت قبلی بود کشته میشدیم. اگر کشته نمی شدیم حداقل در بندی

خانه های کابل بنام خائن و یا عمال امپریالیست محبوس میشدیم. لذا به امریکا - به سرزمین فرصتها فرار کردیم تا زندگی جدیدی را برای خود فراهم سازیم.

خواهرم لیلی، در آن زمان در ایالت ورجینیا زندگی میکرد. ما چند روزی را با او زندگی کردیم تا اینکه آپارتمانی را برای کرایه پیدا کردیم، مریم در مکتب شامل شد. در امریکا زندگی و پیدا کردن کار بدون داشتن موتر بسیار مشکل است اما ما پول نداشتیم که موتر بخریم. لیلی بما مشوره داد که موتری با قرضه خریداری کنیم. از او پرسیدم:

"ازکی قرض کنیم؟ ما کسی ره نمی شناسیم، پول نداریم، کار نداریم، تنها یک کارت ویژه و کارت اجازه کارکردنه بما دادن. کی بما قرض میته؟"

لیلی که چند سال قبل ازمن به امریکا آمده بود، به سیستم زندگی در امریکا بلد شده بود. او یک موسسه فروش موتر را بنام باب پیک که در شهر آرلنگتن واقع شده بود، میشناخت. باب پیک، آدم بلند قامت، خوش لباس با موی های خاکستری رنگ بود و رویه بسیار دوستانه و گرم داشت - حتی زمانیکه فهمید ما پول نقد نداریم و میخواهیم قرضه بگیریم. از ما پرسید:

"کار میکنین؟"

"خیر اما کار می پالیم"

"در امریکا بصورت قانونی زندگی میکنین؟"

"بلی" و کارت ویژه خود را برایش نشان دادیم. از پشت عینک ذره بینش بسوی ما دید و گفت:

"کسی اس که شما را تضمین مالی کنه؟" گفتم:

"ما کسی را نمی شناسیم و فقط چند روز اس که به امریکا آمدیم اما میخائیم کار کنیم و به پای خود ایستاده شویم." برای لحظه سکوت کرد و بعد با تبسم گفت:

"شما مرا بیاد جوانی هایم انداختین. منم بدون همه چیز اینجا آمدم و حالا می بینین که همه چیز دارم." بعد با غرور به اطراف دفترش که دهها موتر در آنجا وجود داشت، نگاه کرد. ما که منتظر بودیم بگوید شما که کار ندارید، پول ندارید و تازه به امریکا آمده اید، چطور توقع دارید که برای تان قرضه بدهم؟ با تبسمش امیدوار شدیم:

"هر کس مستحق اس که حداقل یکبار برایش چا نس داده شوه" و بعد ماشین حسابش را از زیر میزش بیرون کشید و گفت:

"نرخ عادی ربح ۱۴ در صد اس، یک در صد برای اینکه بیکار استین، یک در صد برای اینکه تازه وارد استین و یک در صد برای اینکه بیعانه ندارین به این نرخ اضافه میکنم که میشه ۱۷ در صد." ما از بس خوشحال بودیم متوجه نشدیم که با بالاترین ربح موتر را برای ما میفروشد اما برای ما مهم هم نبود. وقتی اوراق قرضه را امضا کردیم دیدم که یک درصد دیگر هم به آن اضافه کرده و قرضه ما به

هجده درصد ربح رسیده است. اما در آن شب و روز مهم این بود که ما موتر داشته باشیم و بتوانیم کار پیدا کنیم. خوشبختانه دستگیر جواز رانندگی اش را یک سال قبل در جرمنی گرفته بود که هنوز هم مدار اعتبار بود. ما در راه مواصلت به ایالات متحده برای دوسال در جرمنی زندگی کردیم و منتظر ویزای امریکا بودیم. از موتر فروشی باب پیک با یک موتر جدید آبی رنگ خارج شدیم. وقتی حرکت کردیم، من از سخاوت و روحیه باز درین کشور به حیرت افتاده بودم و اصلا در فکر اینکه خرید موتر برای ما چقدر گران تمام شده بود، نبودم. این درسی بود که بعد ها آموختیم.

من با موتر های شیک و قشنگ نا آشنا نبودم. سالها موتر های لوکس امریکائی همراه با راننده، پدرم را که بحیث والی کابل و بعد ها بحیث رئیس امنیت ملی که در آن زمان بنام ریاست ضبط احوالات یاد میشد کار میکرد، بدفترش میبرد. موتری که من واقعا دوست داشتم یک شورلیت ۱۹۵۷ بود با رنگ سیاه و بالهای بلند سفید رنگ که همه آنرا موتر بال سفید می گفتند. چوکی های آن چرمی و داخل آن ازچوب صفا و پالش شده بود و کریم راننده پدرم، با آن کلاه پیک دار و لباس یونیفورم با غرورپشت فرمان موتر بال سفید می نشست. در مقایسه با آن، موتر آبی رنگی را که باب پیک برای ما فروخته بود یک موتر بسیار عادی بود، ولی ازینکه به چه آسانی صاحب یک موتر شده بودیم و فروشنده از ما استقبال کرده بود، بسیار خوشحال بودیم.

دو هفته بعد، اولین کارم را در یونیورستی جورج تاون آغاز کردم و بحیث کارمند در بخش اداری مقررشدم. بزودی در بانک جهانی کار مناسب تری یافتیم و در اوقات فراغت برای امتحان رهنمای معاملات املاک آمادگی گرفتیم. از هرکس میشندم که کار ساده ای نیست و بسیار موضوعات پیچیده حقوقی است که یک خارجی نمی داند، ولی من مصمم بودم که باید تصدیق و اجازه این کار بگیرم. دو سال بعد مستحق جواز نامه رهنمای معاملات شدم و ما نخستین خانه خود را با گرفتن وام بانکی خریدیم. سال ۱۹۸۴ بود و ما آهسته آهسته با زندگی در امریکا، به سرزمینی که هیچ چیز در آن آسان بدست نمی آید ولی اگر کسی اراده کند، بدست آوردن اکثر چیز ها ممکن است، عادت میکردیم.

در سال ۱۹۸۶ بعد از دوسال کار درین عرصه و بدست آوردن تجربه کافی، شرکت رهنمای خود را تاسیس نمودم. بزودی حدود دوازده نفر برایم کار میکردند و مبالغ هنگفتی از فروش خانه ها عاید این شرکت میشد. بزودی در خرید املاک سرمایه گذاری کردم. در اوایل سالهای ۱۹۹۰ ما صاحب شش خانه، آپارتمان و زمین در بهترین مناطق ایالت ورجینیا بودیم. برای نگهداری اسناد خانه ها و زمین، الماری کوچکی خریدیم و دایما حساب میکردم که از کدام خانه چقدر پول کرایه باید بیاید و چطور روی این پولها دوباره سرمایه گذاری کنیم و یا تا آخر سال چند

خانه دیگر میتوانیم بخریم. یکی از روزها که اسناد را بر رسی میکردم، دستگیر آمد. با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

"ثری جان! چرا تمام وقتت را بخاطر موضوعات مادی صرف میکنی؟ ما بقدر کافی همه چیز داریم - چقدر پول میخائی داشته باشیم؟" از سوالش تعجب کردم و منظورش را نفهمیدم چون من هیچگاهی در باره این که چقدر پول کافی است، فکر نکرده بودم.

ما سوابق متفاوتی داشتیم. دستگیر در یک خانواده فقیر تولد شده بود و من در خانواده ای بزرگ شده بودم که گرسنگی را نمیشناختم. چقدر پول کافیست؟ نمیدانستم چون همیشه در جستجوی خانه بهترو بزرگتری در مناطق اعیان نشین ایالت ورجینیا بودم. داشتن خانه بزرگ و موتر لوکس در امریکا نشانه موفقیت در کار است و علامه پیروزی مادی. خوب زندگی در امریکا همین است. اما با مرگ دستگیر مسیر زندگیم تغییر کرد و اشتیاق برای اندوختن پول جایش را به اندوه عمیقی داد. دو ماه بعد از مرگ او دفتر رهنمای معاملات را بستم.

ماه دسامبر سال ۱۹۹۳ شش ماه بعد از آنکه تنها شدم، دوستان من انیسه و مصلح درانی مرا بخانه خود دعوت کردند. بعد از مرگ دستگیر خانه بزرگم را فروختم و من و مریم به یک آپارتمان نقل مکان کرده بودیم. بندرت از خانه بیرون میرفتم. امشب هم بخاطر اصرار انیسه و خواهش مریم که نگران حال من بود، دعوت را قبول کردم.

هنگام غذا خوردن تلویزیون همچنان روشن بود و سی ان ان در مورد جنگهای وحشتناکی که بعد از خروج روسها توسط مجاهدین براه افتاده بود، گزارش میداد. جناح های مختلف مسلح، بکابل ریخته بودند و جنگ، این شهر را تکه تکه کرده بود. بعد از آن راپوری را در مورد پناهندگان افغان که تازه به یکی از کمپها در سرحد پاکستان رسیده بودند، منتشر کرد. تصاویر وحشتناکی از یکی از کمپها که برای زندگی افغانها پس از فرار از جنگها تاسیس شده بود، پخش میشد و صحنه های دلخراش فرار مردان، زنان و اطفال از کابل را نشان میداد. گزارشها وحشتناک بود و در حالیکه این تصاویر را میدیدم، متوجه شدم که زندگی من تا چه حد خالی و بیهوده شده است.

در یازده سالی که ما در امریکا زندگی میکردیم، غرق تلاش برای زندگی بهتر و بهتر بودم و به بندرت خبر های مربوط به افغانستان را تعقیب میکردم. یکباره احساس گناه و خجالت کردم که مردم و وطنم سالها با اینهمه رنج و غم دست بگریبان بوده اند و من فقط بفکر خود بودم و بفکر این که چقدر پول در بانک دارم. صدای انیسه مرا بخود آورد:

"ثری جان! کمی کباب میخائین؟" به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

"خدایا! در افغانستان چه حال اس، باورم نمیایه." انیسه گفت:  
"بلی - اوضاع بسیار خراب اس مخصوصا در کمپها. کاشکی می تانستیم یک کاری  
برشان کنیم." گفتم:  
"ای او کابل نیس که مه دیده بودم. ای مردم در دوزخ زندگی میکنن." انیسه با تاسف  
سرش را تکان داد و گفت:  
"بلی - بسیار وحشتناک اس. ما باید پول یا لباس جمع آوری کنیم و برشان بفرستیم."  
با خجالت گفتم:

"بلی باید یک کاری کنیم." بعد خودم را ملامت کردم ازین که سالها بود افغانستان را  
فراموش کرده بودم. و حالا هم شاید دلیل اصلی علاقه ام کمک به مردم نباشد بلکه به  
این وسیله میخوام درد خودم را فراموش کنم.

آنشب فکر تشکیل موسسه خیریه ای که بمردم افغانستان کمک کرده بتواند،  
ایجاد شد. میخواستیم در قدم اول برای اطفال افغانستان کار کنیم چون چهره های درد  
آلود و گرسنه آنها بود که بر ما اثری عمیق گذاشته بود. برای یافتن نامی برای  
موسسه بحث کردیم: موسسه تغذیه اطفال - مراقبت از اطفال و چندین نام دیگر.  
روز بعد به کمیسیون شرکتهای ایالت ورجینیا که نامهای موسسات خیریه را ثبت  
میکند، تلیفون کردم. آنها نامهای موسسات غیر انتفاعی را بررسی کردند ولی همه  
نامهای که ما روی آن فکر کرده بودیم، توسط موسسات دیگر گرفته شده بود. اما  
اگر کلمه "افغانستان" را به آن اضافه میکردیم میتوانستیم یکی از نامها را داشته  
باشیم. ما هم نام "موسسه کمک به اطفال افغانستان" را انتخاب کردیم.

در هفته های بعدی تمام وقتم را وقف کردم تا کار های رسمی ثبت نام  
موسسه را انجام دهم. بعد از ماه ها با همان انرژی کار میکردم که در تاسیس دفتر  
معاملات املاک بکار برده بودم. ما در جستجوی پشتیبانی مساجد محل شدید که  
در آنجا افغانها و امریکائی ها تجمع میکردند. بعد از نماز های جمعه، با تذکرات  
مختصر، تقاضای اعانه میکردیم تا به پناهندگان افغان در کمپ کمک شود. هدف ما  
این بود تا احتیاجات اولیه را برای مردم فراهم سازیم.

البته کار آسانی نبود. ما کاملا تازه کار بودیم. چرا کسی بما اعتماد کند ؟  
ولی اکثر مردم در جامعه افغانهای ورجینیا مرا خوب می شناختند چون آنها را در  
موضوعات خرید و فروش خانه کمک کرده بودم. داشتن سابقه شغل پردرآمد، کارم  
را تا اندازه آسان ساخت زیرا آنها میدانستند که من میتوانستم بجای تقاضای اعانه از  
مهاجرینی که اکثریت آنها فقیر بودند، پول فراوانی از معاملات املاک بدست آورم.  
در ورجینیا حدود بیست هزار افغان زندگی میکرد و در آنزمان تعداد زیادی  
هنوز هم یا از کمک های دولت استفاده میکردند و یا راننده تکسی بودند. با وجود

آنهم مردم میخواستند تا جائیکه در توان شان بود، به هموطنان شان در افغانستان، ایران و پاکستان کمک بفرستند.

اولین کمکها را از صندوقهای اعانه که در مساجد گذاشته شده بود، بدست آوردیم. سپس رسیدن چکهای اعانه از طریق پوسته، آغاز شد. چند هفته ای از کوشش های ما برای جمع آوری پول گذشته بود و افغانها با مهربانی و اعتماد تا جایی که توان مالی داشتند، کمک میکردند. در یکی از همین مجالس که به منظور جمع آوری کمکها ترتیب شده بود، خانم کهن سالی بمن نزدیک شد. گذشت زمان بیرحمانه زیباییش را به یغما برده بود ولی در چشمانش هنوز هم اشتیاق برای تکاپو و زندگی برق میزد. آهسته گفت: "بچیم، ثریا خودت استی؟"  
"بلی مه ثریا استم" پاکت سفیدی را در دستم گذاشت و گفت:

"همی ره داشتیم بچیم، خدا قبول کنه. کاشکی زیاد تر میداشتم. مه دو بچه داشتم که در جنگها شهید شدن. این پیسه ره بداخل افغانستان ببرین و به کسی بتین که غریب باشه. تره بخدا بچیم کمکها ره به بیوه و یتیم ببرین". بعد چشموهای اشک آلودش را با چادرش پاک کرد. گفتم:

"تا جائیکه امکان داشته باشه، کوشش میکنیم که به کسی کمک کنیم که مستحق باشه."  
من و انیسه، از همان شبی که مفکوره ایجاد موسسه کمک به اطفال افغانستان را از منزل شان آغاز کردیم، تعهد سپردیم هر جائیکه بیشترین ضرورت احساس میشود، خواهیم رفت و آن به این معنی بود که برای ما قوم و قبیله خاصی وجود نخواهد داشت و کمکهای انسانی ما باید از مرز تفاوتهای قومی، مذهبی و لسانی بگذرد و تنها احتیاج مردم را، در هر جایی که باشند، مد نظر بگیریم.

در مدت چند هفته، توانستیم بیش از سی و پنج هزار دالر از افغانهای مقیم ورجینیا جمع آوری کنیم. با جمع آوری این مبلغ و تعهدی که به مردم سپرده بودیم، دیگر راه برگشت از ماموریتی که برای کمک به نیازمندان افغانستان داشتیم، وجود نداشت.

من بعد از سالها، دوباره علاقه مند مسائل سیاسی و حوادث روز در افغانستان و پاکستان شده بودم و اخبار را بدقت می شنیدم. پاکستانی ها از سرحد افغانستان بحیث منبع درآمد استفاده میکردند و تنها زمانی سرحد را بروی مهاجرین افغان باز میکردند که جامعه بین المللی پول بیشتری برای مهاجرین افغان در کمپ های داخل خاک پاکستان وعده میداد. شاهدان عینی اوضاع مردم را اسف بار میخواندند. حدود یکصد هزار مهاجر افغان که اکثریت شان را زنان و اطفال بودند در حصار شاهی، کمپ موقتی که برای مهاجرین در صحرای خشک و سوزان حومه شهر جلال آباد تاسیس شده بود، گیر مانده بودند. داستانهای غم انگیزی از مرگ و میر زنان و اطفال، نبودن آب نوشیدنی و ازدحام در این کمپ از طریق بعضی رسانه

ها به بیرون میرسید. به این نتیجه رسیدیم که اگر کسی مستحق گرفتن کمکها باشد همین مردم بی پناهی هستند که درین کمپها سرگردان اند. تصمیم گرفتیم که اولین سفر امدادی ما به کشور باید به حصار شاهی باشد.

من و انیسه تصمیم سفر به افغانستان را از طریق پشاور، یگانه راهی که ما را به حصارشاهی در جلال آباد میرسانید، گرفتیم. البته حصار شاهی تنها جایی نبود که ضرورت به کمک داشت. در پاکستان بیشتر از دو ملیون افغان که اکثریت شان در کمپهای پشاور زندگی میکردند. تصمیم گرفتیم که وقتی به پاکستان رسیدیم، قبل از رفتن بداخل افغانستان از کمپهای مهاجرین در پشاور هم دیدن کنیم و مناصفۀ پولی را که با خود میبردیم، به آنها توزیع کنیم. به این ترتیب اگر کدام اتفاقی درین سفر بداخل افغانستان برای ما می افتاد یا پولهای ما را میگرفتند و یا واقعه دیگری رخ میداد، حد اقل نصف سی و پنج هزار دالر به نیازمندان توزیع شده بود.

ماموریت آسانی نبود. ما دو زنی بودیم که از امریکا با یک مقدار کافی پول نقد بدون هیچ نوع تجربه ای در توزیع کمکها، به سرزمینی سفر میکردیم که هر شهر آن تحت فرمان یک گروه قرار داشت و بی قانونی در آن بیداد میکرد. اما من نمیخواستم که حقیقت را بپذیرم و با خود میگفتم که مردم همیشه گاه را کوه جلوه میدهند و شاید آنقدر بد نباشد و گذشته از آن، ملک خود ماست، لسان می فهمیم و از عنعنات مردم هم آگاهی داریم. ما به همه قول دادیم که حتما به داخل افغانستان و به کمپ حصار شاهی میرویم. دران زمان نمی دانستم که من دلیل دیگری هم برای رفتن به افغانستان دارم. میخواستم آرامشم را باز یابم و رنج نبودن دستگیر را فراموش کنم. باید به سر زمین درد ها میرفتم و می آموختم که مردم چگونه میتوانند با از دست دادن عزیزان شان زندگی کنند.

### آغاز کار

سه ماه بعد از صحبت‌های که هنگام غذای شام با انیسه داشتم، ما میدان هوایی دالاس در ورجینیا را بقصد پاکستان ترک کردیم. سال ۱۹۹۴ بود و پایان جنگ سرد. با خروج قشون شوروی رسانه‌های جهانی علایق شانرا در افغانستان از دست دادند و جامعه بین المللی به تمام معنی رنج و مصیبت مردمی را که دلیرانه در مقابل یکی از ابر قدرت های وقت ایستادند، به فراموشی سپرد. جنگ بر سر قدرت که از دو سال قبل بین جناح های مجاهدین آغاز شده بود، به اوج خود رسید و افغانستان به سرزمین خون و خاکستر مبدل شد. موسسات امدادی هم در زمانی که کشور به فراموشی مطلق سپرده شده بود و مردم نسبت به هر وقت دیگر احتیاج به کمک داشتند، بخاطر حفظ جان کارمندان خود یکی بعد دیگر دفاتر شان را بستند و افغانستان را ترک کردند و اکثریت شان در شهر پشاور فعالیت میکردند. یکتعداد از افغانها هم از طریق همین موسسات خارجی و یا از طریق موسساتی که خود شان تاسیس کرده بودند، کمکهای عاجل را به مهاجرین در کمپها میرسانیدند.

ما از طریق آقای مصلح الدین درانی، شوهر انیسه که گاهگاهی به پاکستان سفر میکرد و با تعداد زیادی از افغانها آشنائی داشت، با کمیته داکتران افغان که در راس آنها داکتر عبدالله عثمان قرار داشت، ملاقات کردیم و هدف خود را از آمدن به پاکستان و افغانستان گفتیم. یک تعداد از همان ساعت اول به ما گفتند که رفتن به افغانستان را فراموش کنیم زیرا سفر درین وقت بسیار خطرناک است و بهتر آنست که کمکها را در کمپهای پشاور توزیع کنیم. من با اصرار گفتم که ما به افغانها در امریکا قول داده ایم که کمک ها را بداخل افغانستان میبریم زیرا افغانهای که در پاکستان زندگی میکنند، تا یک اندازه ای کمکهای جامعه جهانی برایشان میرسد اما در افغانستان کسی نیست که به مردم کمک کند. یکی از داکتران به امید اینکه اگر ما کمپهای پشاور را ببینیم شاید از رفتن به افغانستان منصرف شویم، پیشنهاد کرد که قبل از رفتن به افغانستان خوب خواهد بود تا از یکی دو کمپ مهاجرین در پشاور دیدن کنیم. در حومه پشاور، کمپهای متعدد مهاجرین افغان وجود داشت. یکی ازین کمپها ناصر باغ بود.

فردای آن روز با همراهی داکتر عبدالله و چند نفر دیگر بدیدن کمپ ناصر باغ رفتیم. منظره ای عجیبی بود. هزاران خیمه در فاصله های بسیار نزدیک بهم دردستی که بنظرم بی انتها میامد، پناهگاه ده ها هزارمرد و زن و اطفال افغان بود.

جمعیت کثیری منتظر بودند تا ما را ببینند. تعجب کردم که مردم از آمدن ما به کمپ چطور آگاه شدند. بعد ها دریافتم که در پشاور همه کس به نحوی از هربخبری، آگاه است.

وقتی من و انیسه راه مانرا از بین جمعیت باز کردیم، چشم ما به سیمای بی روح صد ها زن و طفل افتاد. یک لحظه فکر کردم که شاید خواب می بینم. در هیچ نقطه این محل یک درخت و یا بوته سبزی دیده نمی شد. سبزه ها مدتها قبل خشکیده بود و زیر پای صد ها هزار مهاجر پایمال شده بود و درختها هم برای پختن غذا قطع شده بود. خانواده های خوشبخت خیمه های تکه ای سفید رنگ داشتند که ملل متحد برایشان داده بود، اما به همین تعداد خانواده های دیگر در زیر خیمه های مندرس پلاستیکی و یا زیر پناه گاه های که از تخته کاغذ های سه لایه ساخته بودند، بسر میبردند. جوی آب باریک و خاکستری رنگی که از میان کمپها میگذشت، فضا را متعفن ساخته بود. تعداد اطفال کنجاوی که ما را تعقیب میکردند، بیشتر و بیشتر میشد.

علی آمر کمپ مهاجرین، در زیر یگانه درختی که هنوز نفس میکشید، منتظر ما بود. در سایه درخت چند میز و چوکی پلاستیکی نیز گذاشته شده بود. علی بپا ایستاد تا به ما خوش آمدید بگوید. در نظر اول دندانهای زرد و کثیفش توجه ام را جلب کرد. موی هایش آنقدر چرب بود که آدم فکر میکرد شاید چند لحظه بعد روغن بروی شانه هایش بریزد.

ناگهان اطفالی که ما را تعقیب میکردند ایستادند، مثل اینکه از علی میترسیدند. علی که دید من متوجه شده ام، دستش را بسوی اطفال بلند کرد اما اطفال همانجا ایستادند. فهمیدم که آنها واقعا از علی میترسند. او باز هم سعی کرد تا نقش آدم مهربانی را بازی کند و بطرف اطفال اشاره کرد که نزدیک بیایند:

"بچه ها بپا بپا - برای شما شیرینی است." از لهجه اش فهمیدم که علی از افغانستان نیست. هیچ یک از کودکان از جایشان حرکت نکردند. علی یک مشت شیرینی گرفت و بطرف آنها انداخت و بعد بطرف چوکی ها اشاره کرد و گفت:

"خوش آمدین صاحب. شما از کمک به بچه های افغان استین و از امریکا آمدین؟ بسیار خوش آمدین صاحب."

برای ما چای تعارف کرد و بعد کاغذ کثیفی را از جیبش بیرون کشید و بمن داد. چند لحظه صبر کرد و بعد با تبسم گفت:

"صاحب - نام ها اینجا ثبت شده. من خودم نام ها را ثبت کردم. اینها بسیار ناداراستن و باید به اینها اولتر کمک شوه." کاغذ برایش دادم و گفتم:

"از شما تشکر ما میخوانیم مستقما با مهاجرین صحبت کنیم تا خود ما احتیاجات آنها را بفهمیم." علی لبخندی زد و گفت:

"صاحب ضرورت نهی، ما میتانم احتیاجات مهاجرین ره بگویم. ما آمر کمپ استم". او همچنان در باره فهرستی که تهیه کرده بود حرف میزد. با خود گفتیم که اگر موی هایش زبان میداشت شاید فریاد میزد که خواهش میکنم مرا بشنوید. اصرار علی بیفایده بود اما در عین حال ما ضرورت به کمک وی داشتیم تا در وقت توزیع کمکها نظم را برقرار کند. فکر میکردم که مشکل ترین کار شاید جمع آوری پول باشد، ولی بزودی درک کردم که توزیع کمکها مشکلتر است. بلاخره علی موافقت کرد که ما با مهاجرین صحبت کنیم اما در حضور محافظین کمپ. شرط دیگرش این بود که اول با آنهایی که نام شان در لست ثبت شده بود، صحبت شود. ما با محافظین که از طرف حکومت محلی برای نظم و امنیت کمپها توظیف شده بودند، به دیدن مهاجرین رفتیم.

با دیدن هزار ها مهاجر ناگهان نا امیدي بدلم چنگ زد احساس کردم که سفر ما نتیجه نخواهد داد. تعداد مستحقان آنقدر زیاد بود که اگر ما تمام سی و پنج هزار دالری را که آورده بودیم، توزیع میکردیم، به مشکل میتوانست حتی یک نان خشک برای هریک خریداری شود. خوشبختانه دریافتیم که تعدادی از مهاجرین در فهرست رسمی ملل متحد شامل بودند و جیره منظمی در یافت میداشتند. اما به همان تعداد خانواده هائی بودند که در دفتر ملل متحد ثبت نشده بودند و بنام مهاجرین غیر قانونی یاد میشدند. ما تصمیم گرفتیم که در قدم اول به همین خانواده ها که وجود شان را کسی برسمیت نمی شناخت، کمک کنیم.

به محافظین گفتیم تا لست خانواده های را که شامل برنامه ملل متحد نیستند برای ما بدهند و اضافه کردم که در قدم اول زنان و اطفال همین خانواده ها را کمک خواهیم کرد.

محافظین شانه های شانرا بالا انداختند، با قیافه های بسیار بی تفاوت بسوی یکدیگر نگریستند. واضح بود که آنها علاقه ای به کمک کردن نداشتند. شاید هم در دل میگفتند که "شما غربی های احمق نمیدانین درین کمپ چه خبرهاس. به هر کسی که خواسته باشین دالرهای خوده بتین، ما سهم خوده می گیریم."

بسوی جمعیت انبوهی که به امید گرفتن کمکی، منتظر ما بودند، رفتم و گفتم:

"سلام به همه - مه و دوستایم از امریکا بدیدن شما آمدیم و کمک های افغانهای مقیم امریکا ره برتان آوردیم. متاسفانه تعداد بسیار زیاد اس و ما نمی نمیتانیم به همه کمک کنیم اما میتوانیم به کسانی که فعلا از ملل متحد و یا جائی دیگر کمک نمی گیرن، یک مقدار پول نقد کمک کنیم."

کسی از داخل جمعیت صدا کرد:

"خود تان بیالین که مستحق کیست. نامهای که ده لست ثبت شده خویش و قومای علی استن".

صدای دیگری گفت:

"صدای غریب به کسی نمیرسه. ما سه ماه شده که آمدیم اما هنوز ملل متحد یک کاسه آرد هم بمانده".

صدای سومی بلند شد:

"بچیم، ما خو سوختیم، بر یک لقمه نان آبروی ما رفت."

گلویم گرفته بود. مصیبت این مردم خیلی بیشتر از آنچه ما در رادیو ها شنیدیم و یا در تلویزیون ها میدیدیم، بود. آخر رادیو چطور میتواند صدای شکستن غرور ملتی را انعکاس دهد؟

انبوه مردمی که مثل دیواری بدور ما ایستاده بودند، ما را محاصره کرده بودند. من از خانواده ها وضعیت شان را میپرسیدم و انیسه سعی میکرد تا نامهای شانرا بنویسد. جمعیت از هر طرف فشار می آورد و تقریباً همه یک جمله را تکرار میکردند که به کسانی که در فهرست علی نام شان ثبت است، کمک نکنیم.

ما کمپ ناصر باغ را با لستی از کسانی که بنظر ما محتاجترین ها بودند ترک کردیم و برای شان نمره توزیع کردیم تا روز بعد برای دریافت کمک به هوتلی که زندگی میکردیم، بیایند. هدف این بود که علی و رفقاییش نفهمند که ما به کدام فامیل ها کمک میکنیم و آنها را تحت فشار قرار ندهند.

هوتل گرین که ما در آن اقامت داشتیم، یکی از مشهورترین هوتلهای پشاور بود، البته نه بخاطر اینکه هتل شیک و با شکوهی بود، بلکه بخاطر این که تقریباً همه کارمندان امدادی، ژورنالیستان، جاسوسان، و امثال آنها در این مهمانخانه میآمدند و معلوماتی را که ضرورت داشتند بنحوی از دیگران دریافت میکردند. فتح خان مدیر هتل که با آقای درانی آشنائی قبلی داشت، آدم با تدبیری بود و نیازمندی ها و ضعف غربی ها را خوب میدانست. و تا جائیکه به فتح خان ارتباط میگرفت، ما با پاسپورتهای امریکائی، غربی بودیم و فرقی نمیکرد که کشور اصلی ما کجا بوده است. او میدانست که عواید هتل و ادامه کارش بستگی به رضایت مشتریان هتل دارد و بهمین خاطر گاهی مشکلاتی را که مشتریان خلق میکردند، تحمل میکرد.

روز بعد، صبح وقت با صدای تک تک به دروازه اتاقم بیدار شدم و با عجله دروازه را باز کردم. فتح خان با همان سر و وضع منظم و ادب همیشگی بیرون در ایستاده بود اما از لبخندش خیری نبود. با ناراحتی گفت:

"خانم سدید، متاسفم از اینکه شما را از خواب بیدار کردم اما مردم زیادی از ساعت 4 صبح اینجا منتظر هستن و میخوانن که شما را به بینن. البته ما دوست داریم که شما درینجا اقامت داشته باشید اما خواهش میکنم که اینهمه مردم را به هتل دعوت نکنین." از فتح خان معذرت خواستم و با عجله آماده شدم تا بدیدن مردم بروم. تعداد

بیشماری از مهاجرین از کمپ ناصر باغ آمده بودند و درسالون بزرگ هتل به اصطلاح جای سوزن انداختن نبود.

ما سی و پنج هزار دالر را از ورجینیا در داخل یک کمر بند با خود آورده بودیم و وقتی به پشاور رسیدیم دالر ها را به روپیه پاکستانی تبدیل کردیم و مجبور شدیم تا برای حمل پولها یک بکس بخریم چون یک دالر حدود ۵۵ روپیه بود. اما مشکل این بود که اگر کسی حمله میکرد و بکس را از ما میگرفت کار ما تمام میشد. من، انیسه و شوهرش پولها را بین خود تقسیم کردیم چون نگهداری اش آسان تر و امکان گم شدنش کمتر بود.

از فتح خان خواهش کردم که مردم را به ساحه بزرگی که در عقب تعمیر برای توقف موتر ها بود رهنمائی کند. فتح خان هم به مهاجرین اطلاع داد که ما در آن ساحه منتظر شان هستیم.

چند لحظه بعد خود را در میان انبوهی از چادری های آبی رنگ یافتیم. انیسه فهرست را بیرون کشید و من با صدای بلند نامها را میخواندم. هر زنیکه می آمد از او می خواستم که داستان زندگی اش را بگوید. اکثریت از کابل آمده بودند. قصه ها غم انگیز و بسیار شبیه بهم بود. مردهای خانواده یا کشته شده و یا در زندان بودند، خانه ها سوخته و ویران شده بود، آبروی خانواده ها بر باد رفته بود، و پرتاب راکتها به شهر، زندگی را در افغانستان نا ممکن ساخته بود. آنانیکه توانستند - فرار کردند و بعد از تحمل مشکلات زیاد بالاخره به اینجا رسیدند.

جنگ برای قدرت، همه چیز را ازین بینوایان گرفته بود. وقتی قصه های زندگی شانرا میگفتند، مکث میکردند و گاهی شک داشتند که آیا زندگی قبل از این کمپ ها وجود داشت و یا اینکه همه آن فقط یک خواب بود؟

احساس کردم که در دریای از رنجهای غرق میشوم ولی در اعماق قلبم آنچه را که در جستجویش بودم، یافته بودم. با مواجه شدن با چنان موجی از انسانهای درد مند، رنج خودم را فراموش کرده بودم. احساس کردم که از دست دادن دستگیر، در مقایسه با این درد ها، هیچ بوده است.

ما یک مقدار روپیه پاکستانی که معادل بیست دالر امریکائی میشد، به هر یک از خانواده ها توزیع کردیم. هنوز کمک ها را تمام نکرده بودیم که صدای کسی را از بین جمعیت شنیدم:

"ثریا - ثریا جان!"

فکر کردم که اشتباهی شنیده ام. چه کسی در بین این همه رنج دیده و بلا کشیده، مرا که سالها از افغانستان دور بوده ام، خواهد شناخت؟

بار دیگر کسی صدا کرد "ثریا جان! ثریا جان"

با صدای بلند سوال کردم: "کی استی - کجا استی؟"

کسی از میان انبوه مردم چند قدم پیش تر آمد و با صدای آهسته گفت:

"ثریا جان - مه شما ره صدا کم." پرسیدم:

"مره چطور میشناسین؟"

"از دوران مکتب"

"مکتب رابعه بلخی؟"

"نی از دوران پوهنتون. ما و تو هم صنفی بودیم."

بسیار تعجب کردم چون فکر میکردم اکثریت آنهایی که تحصیلات عالی داشتند، کشور را ترک کرده بودند و بیرون از افغانستان زندگی خوبی داشتند. تصورات و خاطرات دوران پوهنتون در فکرم پیچید و چهره ها یکی بعد دیگری در ذهنم نقش می بستند. فکر کردم شاید پروین باشد، همان دختری که مادر اندر ظالمش، او را بشدت لت و کوب میکرد و گاهی مانع رفتنش به دانشگاه میشد. شاید مادر اندر پروین او را از خانه کشیده باشد و ...

سعی کردم از میان چشمک های خاک آلود چادری، چشمانش را به بینم ولی جز سایه چیزی ندیدم. پرسیدم:

"میتانم روی تانه به بینم؟" سرش را تکان داد:

"مه و تو در ساعت درس روانشناسی در یک صنف بودیم و استاد ما داکتر صادق بود."

"بلی یادم اس - میتانم رویت را به بینم؟" گفت:

"نی- مه دیگه او کسی که دیده بودی نیستم. بسیار تغییر کردیم اما تو هیچ تغییر نکردی - که دیدم شناختمت." بعد به آهستگی گفت:

"اگه روی مره نبینی خوبتر اس. اما ثریا جان میتانی کمی پول کمک کنی که برای دخترکم شیر بخرم؟"

من که سالها بود از واقعیت های زندگی و مشکلاتی که زنان افغان با آن روبرو بودند، کاملاً بی خبر بودم، و تصور میکردم که هر زن، در صورتی که بخواهد، میتواند از بچه دار شدن جلوگیری کند، با خود گفتم که زن احمق درین حالت چرا باید طفل دار شوی.

یک بسته پول را بیرون آوردم تا برایش بدهم اما وقتی او نزدیک شد که پول را بگیرد، متوجه دست هایش شدم و بسته پول در دستم یخ بست. به چین های دستش نگاه کردم و تکان خوردم.

یقیناً او یک زن هم سن و سال من بوده نمی تواند. شاید او کسی که ادعا میکرد نبود، شاید هم به همین دلیل بود که نخواست رویش را برایم نشان دهد. اما اگر هم صنفی ام نبود نام استاد روانشناسی ما را از کجا میدانست؟

به پاهایش نظر انداختم، بوتهای رنگ و رو رفته مردانه را پوشیده بود. پول را برایش دادم و دستش را که ترکیده بود و حکایت از رنجهایش میکرد، در دست گرفتم و آهسته گفتم:

"تو اینجا چه میکنی؟" شانه هایش را تکان داد و با دردی عمیق گفت:  
"این چیزی است که مه هر روز از خود سوال میکنم."  
"کار نمی کنی؟"

"کار؟ بری کسائی مثل مه هیچ کاری نیس"  
"لطفا یک آدرس یا شماره تیلیفون بتی؟"

خنده تمسخر آمیزی کرد:

"اینجا - سرکها آدرس مهاجراس چون در هر سرک یک مهاجر اس. کسی از ما نمی پرسه که نامتان چیست. چون همه ای افغانها فقط یک نام دارند - مهاجر. شماره تیلیفون؟ دفتر ملل متحد - مهاجر نمبر یک ملیون وچند صد هزار و چند صد و چند." گفتم: "مه آدرس خوده برت میتم"

پول را گرفت و در لباسش گذاشت. سرش را بلند کرد، لحظه ای بسویم دید و بعد بسرعت دور شد. با چشمانم او را تعقیب کردم که در بین جمعیت راهش را می گشود و بزودی در بین امواج چادری های آبی رنگ دیگران، از نظرم گم شد. از توزیع کمک ها بسیار احساس آرامش میکردم. ما توانسته بودیم به پنجد خانواده محتاج کمپ ناصر باغ ، بدون اینکه فاجعه ای رخ دهد، کمک کنیم. و اکنون وقت آن بود که سفر خود را بسوی کمپ حصار شاهی در افغانستان آغاز کنیم.

### از راه اشتران

شایعه سفر ما به افغانستان بسرعت در پشاور پخش شد. مردم فکر میکردند که ما با صد ها هزار دالر آمده ایم و هیچ نوع تجربه و طرح درستی هم نداریم. چند نفر از کارمندان امدادی بین المللی در هوتل گرین بما هشدار دادند که رفتن به افغانستان به مثابه خودکشی است و اکثر مهاجرین فریبکارانی هستند که در زیر چادری ها مخفی میشوند و هر کدام چندین بار کمک میگیرند. آنهایی که در رسانیدن کمکها با تجربه بودند سعی کردند ما را متقاعد سازند که پول نقد خود را به آنها بدهیم تا از طریق شبکه های قابل اعتباری که در کمپ های مهاجرین در پاکستان داشتند، کمکها را توزیع کنند.

من و انیسه تصمیم گرفتیم که باز بدیدن داکتر عبدالله و یک تعداد دیگر از افغانهایی که در پشاور زندگی میکردند، برویم تا در مورد سفر به افغانستان از آنها مشوره و کمک بگیریم. او مردی بلند قامت و خونسرد بود و در بین مردم از احترام خاصی برخوردار بود. اکثریت افغانها از تعهد بی شائبه اش به داعیه افغانستان آگاه بودند. داکتر عبدالله به آسانی میتوانست به یکی از ممالک غربی برود و زندگی آرامی داشته باشد ولی در عوض ترجیح داد که در پشاور بماند و به پناهندگان که چون سیلی از افغانستان به پاکستان سرازیر شده بودند، کمک نماید. با داکتر عبدالله و یکی از همکاران نزدیک او احمدالله نوابی ملاقات کردیم. آقای نوابی قبلا در کابل مامور عالی رتبه پولیس بود. او شخص متواضعی بود که بگفته دوستانش هنوز هم نظم و انسجام و ضوابط دوران کارش را بحیث پولیس، داشت.

من تصمیم ما را مبنی بر سفر به حصار شاهی برای شان گفتم و بعد خواهش کردم تا ما را رهنمائی کنند. هردو بهم نگاه معنی داری کردند و بعد آقای نوابی به داکتر عبدالله گفت:

"اجازه اس؟" داکتر عبدالله سرش را به علامت تائید تکان داد. نوابی گلویش را صاف کرد و گفت:

"صایب اگه راست بگویم، وضع بسیار خراب اس و وقت ای نیس که شما به افغانستان سفر کنین. از زمانهایی که ما و شما در کابل زندگی میکردیم و آرامی و احترام و اعتماد بود، دیگه وجود نداره. بخدا صایب که به هیچکس اعتبار نیس. اینه همی چند روز پیش دار و ندار یک فامیل ره نفر اعتباری خود شان برد و همه ره در میدان خدا و راستی تنها ماند."

داکتر عبدالله هم به تائید سخنان آقای نوابی سرش را تکان داد و آهسته گفت:

"بله - فکر میکنم که رفتن به افغانستان یک کمی مشکل اس." با قاطعیت گفتم:  
"داکتر صایب، ما خو تصمیم گرفتیم که بخیر بریم و از شما در قسمت ایکه از کجا  
میتانیم تکسی کرایه کنیم معلومات میخانیم. و اگه امکان داشته باشه، یک دو نفر  
اعتباری را همراهی ما روان کنین که در توزیع کمکها کمک کنن." بعد نگاهی به  
انیسه کردم و امیدوار بودم که او حرفم را تصدیق کند ولی او چیزی نگفت و مشوش  
معلوم میشد. سخنم را ادامه دادم:

"ما به افغانهای امریکا وعده کردیم که بداخل افغانستان میریم. فکر کنین که اگه کمپ  
های پشاور که هر روز برشان کمک میرسه، به این حالت باشن که ما و شما دیدیم،  
وضع مردم بیچاره بداخل چی خات بود؟"

انیسه همانطور مشوش و خاموش نشسته بود. نوابی با لحن آمرانه ای گفت:  
"صایب - اگر مشوره ما ارزش داشته باشه، از همی پول تان برای ساختن یک  
کلینیک در پشاور استفاده کنین تا هزار ها مهاجر تداوی شون و شما را دعا کنن،  
همینطور نیس داکتر صایب؟"

داکتر عبدالله سرش را به علامت مثبت تکانداد:

"بلی، نظر مه هم همی اس. یک کلینیک صحی در نزدیکی کمپ ها نسبت به هر  
کمک دیگه بهتر خات بود." با عجله گفتم:

"بسیار خوب، مه فکر نمی کنم که ساختن یک کلینیک مشکل باشه. انشالله همی  
کار را میکنیم."

نا خواسته و قبل ازین که روی مسائل پولی آن فکر کنم، به آنها تعهدی را که  
به اطمینان نداشتم، سپردم. تاسیس یک کلینیک مصارف منظم ماهانه را ایجاب  
میکرد و بعد از اینکه ما کمک ها را به کمپ حصار شاهی توزیع کنیم، دیگر پولی  
باقی نخواهد ماند. گذشته از آن تصمیم نداشتم که همه عمرم را به جمع آوری اعانه و  
توزیع کمکها صرف کنم. اگر چه بعد از ملاقات با زنی که خود را دوست دوران  
فاکولته من میگفت، میدانستم که دوباره به پشاور سفر خواهم کرد.  
داکتر عبدالله تکرار کرد:

"کار یک کلینیک بسیار زیاد اس اما تعداد زیادی از مهاجرین ازش استفاده میکنن"

از انیسه که خاموش نشسته بود، پرسیدم:

"انیسه جان چه فکر میکنین؟ ما میتانیم که یک کلینیک ده پشاور بسازیم، نی؟"

انیسه با تشویش جواب داد: "بله - شاید بتانیم."

اینبار با جرئت گفتم: "ما کلینیک ره میسازیم اما شما اول باید کمک کنین که ما به  
افغانستان بریم."

نوابی سرش را تکان داد و با کمی عصبانیت گفت:

"صایب شما چرا اصرار میکنین؟ برتان گفتم که سفر خطرناک اس مخصوصا برای شما دو نفر که از امریکا آمدین. به مجردی که گپ بزنین مردم میفامن که شما سالها از افغانستان دور بودین. باور کنین که هنوز پای تان به افغانستان نرسیده اما همه خبر دارن که شما کی استین و کجا میرین. بخدا صایب اگه ده ای ملک خراب شده هیچ گپ پت شوه."

برای چند لحظه از تعهدی که به افغانها در امریکا سپرده بودم، پشیمان شدم و با خود گفتم که این چه کار احمقانه ای بود که کردم. چرا باید همچو مسوولیت سنگینی را بعهده بگیرم و چی را میخوام ثابت کنم؟ که من نمیتروسم؟ حقیقت این است که بسیار هم میترسم. همین حالا از تصور این که بر سر ما چه خواهد آمد، قلم بشدت می تپد. اگر اختطاف شویم، چی کنیم؟ سرنوشت مریم دخترم چه خواهد شد؟ آخر او فقط چند ماه شده که پدرش را از دست داده است. بهتر است که اینجا بمانیم و کلینیک را بسازیم چون همانطوریکه دیگران گفتند از این طریق بیشتر کمک کرده میتوانیم. اما دفعتا بفکر آن زن کهن سال افتادم که برایم هفده دالر بنام دو پسرش داده بود و من تعهد کرده بودم که اعانه اش را به مستحقین در داخل افغانستان میدهم. فکر میکنم که انیسه هم مانند من تشویش داشت اما خاموش بود. بار دیگر به داکتر عبدالله گفتم:

"انشالله برتان کلینیک میسازیم، اما اول ما باید داخل افغانستان و به کمپ حصار شاهی بریم و کمکها ره ببریم و خود ما توزیع کنیم. خواهش میکنیم که ما ره کمک کنین."

داکتر عبدالله و نوابی که دیدند به نصیحت های شان گوش نمیدهیم، به علامت مثبت سرشان را تکان دادند و داکتر عبدالله گفت:  
"چیزی گفته نمیتانیم، اگر فکر های تانه کردین و تصمیم گرفتین، کسی را می شناسیم که همیشه به افغانستان سفر میکنه. نامش داکتر منگل اس و یک کلینیک دندان ده پشاور و یکی هم ده شهر جلال آباد داره."

فردای آنروز، من، انیسه، و داکتر عبدالله برای ملاقات با داکتر منگل به شهر رفتیم. کلینیک وی در یکی از کثیف ترین مناطق پشاور قرار داشت و داخل کلینیک هم وضع بهتری نداشت. کلینیک داکتر منگل جای امنی بود برای صد ها مگس مزاحم که از گرمی پشاور فرار کرده بودند. او یک آدم کوتاه قد و فربه بود که با پوشیدن ساعت بزرگ طلا، زنجیر طلا و انگشتر طلا میخواست بهمه بگوید که "من آدم موفقی استم." نمیدانم چرا از طلا پوشیدنش بدم آمد و آنرا یک نوع بی حرمتی به مهاجرینی یافتم که حتی پول خود را نداشتند.

بعد ازینکه برایش توضیح دادیم که بخاطر کمک کردن به مهاجرین به کمپ حصار شاهی میرویم، با صدای بلند، مثل اینکه میخواهد بیانیه بدهد گفت:

"حالا بسیار وقت خراب اس و اوج قدرت نمائی مجاهدین اس. شما شاید خیر باشین که شوروی ها رفته اند و مجاهدین سرگرفتن قدرت جنگ میکنند. وقت رفتن نیس. خیرات تانه در همی پشاور به صد ها هزار بیوه و یتیم ده خیمه ها بتین. خدا قبول میکنه. درین وقت کسی جرات نمی کنه که بداخل سفر کنه." سخنش را قطع کردم:

"داکتر صایب می فهمم که مشکلات بسیار اس ولی ما باید اعانه افغانها ره به مردمی که در حصار شاهی استن برسائیم."

صحنه های درد و رنج مهاجرینی راکه در صحرای سوزان حصار شاهی بدام افتاده بودند، فراموش نکرده بودم. این کمپ در محلی قرار داشت که هیچ یک از کارمندان امدادی به آنها رسیده نمی توانست. گذشته ازان ما پول را در امریکا بنام آنها جمع آوری کرده بودیم. داکتر منگل گفت:

"یک چیز را باید بدانین. صد ها هزار مهاجر که اکثریت شان زنان و اطفال استند، از کابل فرار کدن و به امید آمدن به پاکستان در کمپ حصار شاهی سرگردان استن. ولی از نظر مجاهدین، اینها کمونیست های استن که در وقت پرچی ها و خلقی ها از کابل فرار نکردن. مجاهدین این مردم را همکار کمونیستها و بحیث دشمنان جهاد می شناسن. و اگر شما به حصار شاهی میرین، مجاهدین شما را هم بحیث کسانی خواهند شناخت که به دشمنان شان کمک میکنین."

بیادم آمد که داکتر عبدالله گفته بود داکتر منگل در جلال آباد هم کلینیک دندان دارد. با عجله گفتم:

"داکتر صایب شنیدیم که شما در جلال آباد هم کلینیک دارین. اگر خدا خواست و ما رفتیم، میخایم کلینیک شما را ببینیم و اگر امکان داشت برتان کمک کنیم." چشمانش روشن شد و گفت:

"ها صایب - دگه میخاستم بگویم که شاید در همی شرایط هم شما را کمک کرده بتانم چرا که مه همه را می شناسم، از مجاهد تا کمونست، از قاجاقبر تا آدمهای شریفی مثل داکتر صایب عثمان." و بعد اشاره به داکتر عبدالله کرد.

وقتی به هوتل گرین برگشتیم، من و انیسه نشستیم تا روی سفری که در پیش داشتیم، بیشتر صحبت کنیم و به آقای درانی بگوئیم که داکتر منگل حاضر شده است تا ما را تا جلال آباد همراهی کند. اما با کمال تعجب دیدم که انیسه از تصمیمش برای رفتن به داخل افغانستان صرف نظر کرده است و سعی میکند تا مرا هم متقاعد سازد. "ثریا جان - اوضاع به هیچ صورت خوب معلوم نمی شه. مشوره همگی یکی است و آن اینکه رفتن به حصار شاهی دیوانگی اس. مه واقعا فکر نمی کنم که سفر ما یک کار عاقلانه باشه." گفتم:

"شما چه توقع دارید؟ ما و شما ای موضوع را پیش از آمدن به پاکستان می فهمیدیم. ما به همه مردم در امریکا وعده کردیم که به داخل افغانستان میرویم. از همی خاطر بما اعتماد کن و پول دادن" انیسه با قاطعیت گفت:

"ولی هر کس میگه که همین جا میتانیم به مردم کمک کنیم. یقینا از مه و شما کده زیادتر از شرایط خبر دارن. مه فکر میکردم که بعد از شنیدن اخبارهای داکتر صاحبان از سفر به افغانستان صرف نظر میکنند." آقای درانی هم به تائید سخنان انیسه گفت:

"انیسه جان راست میگه - همینجا در پشاور میتانین کارهای خوبتری بکنین. یک کلینیک بسازین و عکسهای مهاجرینی را که به کلینیک مراجعه میکنند بگیرین و حیث سند به افغانها در امریکا ببرین و حقیقت ره ب مردم بگوئین که رفتن به افغانستان بسیار خطر ناک بود. نقص ای کار ده کجاست؟" قبل از آنکه جواب بدهم انیسه گفت:

"ثریا جان یک موضوع دیگه هم است - مه در رادیوی صدای امریکا کار میکنم و فعلا اجازه ندارم که داخل افغانستان شوم."

شاید آنها منتظر بودند تا بگویم چون شما نمیروید، پس منم از رفتن صرف نظر میکنم. اما من تصمیم خودم را که شاید چندان عاقلانه هم نبود، گرفته بودم. به آرامی پرسیدم:

"تا من دوباره بیایم، شما در پشاور استین یا دوباره امریکا میرین؟" این بار آنها با تعجب بسویم نگریستند. لحظه ای سکوت کردند و بعد انیسه سوال کرد:

"ثریا جان شما واقعا تصمیم دارید که برین؟ تنها میرین؟"

"بلی - هرچه باداباد، مه میرم."

انیسه و شوهرش وعده دادند که در پشاور منتظر خواهند بود تا من از افغانستان برگردم.

دوباره با داکتر منگل بتماس شدم و ازو خواستم تا آمادگی سفر را بگیرد. از هر که میپرسیدم که احتیاجات اولیه مردم در کمپ حصار شاهی چه است، در قدم اول سوال میکردند: "چقدر پول داری؟" بلاخره داکتر منگل با کسانی که تازه از منطقه آمده بودند صحبت کرد و آنها نظر دادند که چون کمپ در یک دشت هموار بنا شده بود و هنگام شب بسیار سرد میشد - شاید بهتر باشد که برای شان کمپل خریداری کنیم.

چند روزی در جستجوی بهترین کمپل ها با ارزانترین قیمت در بازارهای پشاور سرگردان بودم. خریداری تقریبا ده هزار کمپل از پشاور، شهری که مردم ضرورت زیادی برای داشتن آن احساس نمی کردند، کار ساده ای نبود. گذشته از آن اصرار دکانداران و صرافان به اضافه جمعیت بیکاری که هر روز دنبال ما میامدند،

عصبانی ام کرده بود و اگر شکایت میکردم، داکتر منگل خنده ای میکرد و فیلسوفانه میگفت: "هنوز کجاس صایب." اصلا از خنده او که دو دندان طلایش را به نمایش میگذاشت، بدم می آمد.

بلاخره خریداری را تمام کردیم و آماده سفر شدیم. داکتر منگل سه موتر لاری قدیمی را کرایه کرد. صبح عزیمت ما بسوی کمپ حصار شاهی، بدقت مراقب بار بندی ده هزار کمپل به لاری ها بودم. رنگ آمیزی زیبایی که این لاری ها را مزین ساخته بود، جالب بود. در موتر اولی یک چشم بسیار بزرگ سیاه رنگ در محلی که راننده می نشست نقاشی شده بود. مثل اینکه این چشم همه چیز را میدید و از ما محافظت میکرد.

در موتر دومی یک ورزشکار بزرگ با رنگ های زننده رسم شده بود که بازوهایش کم بود از شدت ورزش بترکد. و در موتر سومی یک آبشار که از لابلای درختان سرازیر میشد و طاووسی هم در چند قدمی اش قدم میزد، نقاشی شده بود. اشعار و دعا های که نوشته شده بود، هم جالب بود. در هر یک از این موترها چندین بار نوشته شده بود: "سفر بخیر - خدا حافظ" بر روی شکم ورزشکار که شبیه هیولای فلم ها بود، نوشته شده بود: "در حقیقت مالک هر شی خداست - این امانت چند روزی نزد ماست" و بر روی آبشار موتر سومی شعری بزبان اردو بود: "پاک سرزمین - کشور یقین...."

سوار موتر ها شدیم. داکتر منگل پهلوی راننده موتر اولی نشست. من و خانم داکتر منگل که میخواست بدیدن اقوام خود به جلال آباد بروم، در چوکی های پشت سر نشستیم. خوشحال بودم که داکتر با من سفر میکند. با غرش ماشین و ستونی از دود غلیظ، لاری تکانی خورد و براه افتاد. دستم را به عنوان خدا حافظی با انیسه و شوهرش، تکان دادم و گفتم: "دعا کنین."

کاروان لاری های حامل کمپل ها از جاده های مزحمت پشاور و کمپهای مهاجرین عبور کرد و آهسته آهسته داخل منطقه ای گردید که بنام (علاقه ای غیر) یاد میشد. مردم محل که در مزارع شان کار میکردند، وقتی لاری های ما را میدیدند، توقف میکردند و با کنجکاوی به ما نگاه میکردند. احساس کردم که همه با نوعی شک و تردید بما مینگرند ولی باز در دلم گفتم که از بس رادیو ها، مجلات و تلویزیونها داستانهای عجیب و غریبی را راجع به این منطقه دنیا پخش میکنند که گویا یکی از خطرناکترین مناطق جهان است، آدم احساس ناراحتی میکند در غیر آن جایی است مثل همه جاهای دیگر جهان. سعی کردم نگاه های شان را نا دیده بگیرم.

داکتر منگل از شیشه بزرگ موتر منظره ای را نشان داد که من با آن آشنائی کامل داشتم، قله زیبای کوه شمشاد. احساس کردم که اشک از چشمانم جاری شده است. من بعد از پانزده سال به افغانستان، به سرزمین تاریکی و رنجها بر

میگشتم ولی برای من دیدن آن کوه ها تصویری از روزهای خوش گذشته بود، روزهای بی خیالی، آرامش و امید به آینده ای بهتر. بار اول کوه شمشاد را در نوجوانی هایم دیده بودم. شهر جلال آباد که بنام شهر باغها شهرت داشت، جایگاه تعطیلات زمستانی خانواده ما بود. در آن زمان ما از برفباری های کابل فرار میکردیم تا از هوای معطر و آفتابی این شهر لذت ببریم. خانه زیبای ما در جلال آباد باغ بزرگی داشت که شبها فضایش پر از عطر دلنشین گل‌های شب بو میشد.

بهار جلال آباد که زمانی تفریحگاه شاهان بود، آگنده از بوی خوش و لذت بخش گل نارنج بود. باغهای فراوان داشت که غالباً پر از گل های وحشی و زیبا بود. شاید اگر آدم بدقت گوش میداد، میتوانست قصه های شادی و غم نسلا را که حکایت از روزگاران خوش و آشفته‌گی در آن دیار میکرد، از نوای مرغانی که برپام قصرهای سوخته در این باغها می نشستند، بشنود.

بیادم آمد که عصر ها برای دیدن غروبهای بسیار زیبا به پل بهسود میرفتیم و از آنجا آفتاب را که آهسته آهسته در دریا فرو میرفت، تماشا میکردیم. بیادم آمد که من و خواهرانم همه روز را در فکر این بودیم که کدام لباس را بپوشیم. اکثر دخترهایی که به پل بهسود میامدند از کابل بودند و همه کم و بیش یکدیگر را می شناختند. زمستانها پل بهسود به محوطه ای تبدیل میشد که هرکس میخواست بنحوی خودش را بر رخ دیگران بکشد. دختران و پسران با انتخاب لباسهای مد های روز با یکدیگر رقابت میکردند و ساعتها روی پل قدم میزدند. بعضی ها موتر های خود را در کنار دریا پارک میکردند تا آهنگهای تازه احمد ظاهر و یا ظاهر هویدا را از وری امواج رادیوی موتر گوش کنند. احمد ظاهر با آهنگهای شاد و عاشقانه اش خواننده نسل ما بود و ظاهر هویدا با آهنگ های غمگینش قصه غصه های نسل ها را منعکس میکرد.

متوجه شدم که داکتر منگل و خانمش با دیدن اشکهایم که بی اختیار فرومیریخت، نا راحت شده اند. با آهستگی گفتم:

"مه آدم بسیار احساساتی نیستم و نمی فهمم که چرا گریه میکنم." بعد رویم را با چادرم پوشانیدم و بی اختیار با صدای بلند گریستم. وقتی آرامتر شدم داکتر منگل که نا راحتی از چشمانش هویدا بود، گفت:

"برتان بگویم که اینجا یک منطقه عجیب است. رسماً به پاکستان تعلق داره اما پاکستان هیچ نوع حضوری در اینجا نداره و مردم محل قوانین خوده دارن. خوب میشه که بدون جلب توجه از اینجا بگذریم. شاید بهتر باشه که روی خوده همراهی چادر ببوشانین." هنوز حرفش تمام نشده بود که با عجله چادرم را طوری پوشیدم که تنها چشمهایم معلوم میشد.

آهسته آهسته به منطقه ای که بنام دره خیبر یاد میشود و یگانه راه رسیدن به تورخم - سرحد افغانستان است، نزدیک شدیم. راجع به گذرگاه خیبر داستانهای زیادی شنیده بودم که منطقه ایست با قوانین خاص خودش. آدم میتواند هر چیزی را درینجا بخرد و بفروشد. راکت ضد تانک؟ مشکل نیست، یک کیلو هیروئین؟ مسأله ای نیست، آثار گران بهای افغانستان؟ هیچ مشکل نیست ولی شرطش این است که پول نقد داشته باشید و سند خرید و فروش نخواهید.

جاده ایکه به دره خیبر منتهی میشود بسیار جالب و در عین حال خطرناک بود و احساس میکردم که شاید هر لحظه موتر ما به سراسیبی عمیقی سقوط کند. گاهی هم سنگهای کوچکی که از کوه جدا میشد روی موتر های که ازین جاده عبور میکردند میریخت. خوشبختانه کوههای خشمگین خیبر از ما با سنگ استقبال نکردند. شاید میدانستند که موتر های فرسوده ما در برابر سنگ ها نمیتوانند مقاومت کنند. اما هر باری که موتر ها می چرخیدند، میدیدم که سنگی از زیر تابر آن به بیرون پرتاب میشود و به انتهای دره عمیق بی پایان سقوط میکند. از تصور سقوط موتر ما در عمق دره احساس کردم که عرق سردی بر پیشانیم نشسته است.

بعد از سه ساعت بالاخره به محوطه ای کوچک و هموار رسیدیم. در یک طرف چند خانه قدیمی بود که در دامنه کوه بسیار بلندی موقعیت داشت. داکتر منگل توضیح داد که خانه ها قرار گاه پولیس سرحدی پاکستان است. در طرف دیگر دکانهای سماوار و رستوران قرار داشت و محل استراحت مسافری بود که از پاکستان آمده بودند. راننده ها هم موتر های شان را مقابل رستوران پارک کرده بودند اما خود شان هنوز هم در داخل موتر ها نشسته بودند و سگرت دود میکردند. بوی عجیب و گیج کننده ای که مخلوطی از چرس، فضله شتر، گوشت سرخ کرده، دیزل و باروت بود، فضا را پر کرده بود.

داکتر منگل اشاره کرد که ما از موتر بیرون نشویم و خودش رفت تا با پولیس سرحدی پاکستان صحبت کند. با کنجکاوای به بیرون نگاه کردم. مثل اینکه همه داکتر ما را میشناختند چون پولیس با دیدن او نزدیک تر آمد و با تبسم خوش آمدید گفت. داکتر منگل هم با مهارتی که دیگران متوجه نشدند، مقداری پول را در جیب پولیس گذاشت. حدود نیم ساعت بعد ما از سرحد رسمی پاکستان گذشتیم و بسوی افغانستان حرکت کردیم. اما هنوز چند قدمی نرفته بودیم که راننده ها موتر ها را در بین دو سرحد، در منطقه که هیچ قانونی در آن حکمفرما نیست، متوقف ساختند. راننده ما به داکتر منگل گفت:

"داکتر صایب مه تا همی جا آمدم و پیش تر رفته نمیتانم - ما کمپلها ره همی جا پائین میکنیم."

داکتر منگل مثل اینکه همین توقع را داشت، رویش را سوی من کرد و گفت:

"راننده می‌گه که رفته نمیتانه و باید کمپل‌ها را پائین کنیم." سخنش را با ناباوری قطع کردم:

"شنیدم که او چه گفت اما ما مصرف سفر تا حصار شاهی ره برشان دادیم و اونها هم قبول کردن."

راننده گفت: "ما رفته نمیتانیم، اسناد رفتن به افغانستان را نداریم." با عصبانیت گفتم:

"چرا ده پشاور به داکتر صایب نگفتی؟"

"ما به داکتر صایب گفتیم" و بعد شانه هایش را تکانداد و قطی نصور دهنش را از جیبش بیرون کرد. داکتر منگل با آهستگی گفت:

"بلی گفته بودن اما مه بشما نگفتم که ناآرام نشین." با عصبانیت گفتم:

"داکتر صایب - چی فرق میکنه که در پشاور ناآرام میشدم یا در اینجا. شاید اگر در پشاور میفهمیدم، بهتر میبود. حالی همراهی ده هزار کمپل در منطقه که هیچ چیز پیدا نمیشه، چی کنیم و ما کجا باشیم؟"

داکتر منگل سعی کرد لبخند بزند و من که بسیار عصبانی بودم در دلم میگفتم که کاش دهانش را باز نکند چون هیچ حوصله دیدن دندانهای طلایش را ندارم.

"تشویش نداشته باشین به بینم چه کرده میتانم." از موتر خارج شد و چند دقیقه بعد برگشت: "هم خبر خوش دارم و هم خبر بد، کدامشه اول بگویم؟"

زنش با صدای آمرانه گفت: "ثریا جان بسیار ناآرام شده - بگو هر چه که اس خوب و بد نداره." داکتر آهسته گفت:

"دروازه سرحد ساعت چار بسته میشه اما تشویش نداشته باشین راه شترها را بلد استم."

گفتم: "لطفاً به راننده بگوئین که حداقل ما را تا راه شترها ببره."

داکتر منگل با نا راحتی گفت:

"ثریا جان - موترها رفته نمیتانه چرا که راه بسیار تنگ اس. ما باید توسط شترها از سرحد بگذریم." فکر کردم شوخی میکند. گفتم:

"بسیار خوب - بفر مائین." اما دیدم که حرفش جدی است. بسیار ناراحت شدم و گفتم که فقط آدمهای احمق ده هزار کمپل را با شترها انتقال میدهند. داکتر منگل سعی کرد با اشاره دست مرا آرام سازد و گفت:

"تشویش نکنین - ای کدام کار مشکل نیس." پرسیدم:

"خوب - وقتی به خاک افغانستان رسیدیم چه میشه؟ این راه شتر رو تا حصار شاهی میره؟" جواب داد:

"خیر، انشاءالله وقتی به خاک افغانستان رسیدیم کمپل‌ها را از شترها دوباره پائین میکنیم. شاید چند موتر دیگه پیدا کنیم که ما ره تا حصار شاهی ببره."

فهمیدم که داکتر منگل از قبل میدانست که چه اتفاقی در بندر خواهد افتاد اما دیگر دیر شده بود و چاره ای بجز اینکه آرام باشم، نداشتم. بزودی دکانداران از همه جا بدور داکتر جمع شدند. چند دقیقه بعد حدود صد-صدویست نفر همراه با اشتران بسوی ما آمدند - مثل اینکه منتظر ما بودند.

یکی پرسید: "کمک کاردارین؟" و دیگری گفت: "شترها ره بار میکنین؟" و سومی صدا کرد: "کمپل ها ره به شتر ها بارکنیم؟"

شیشه موتر را پائین کردم تا بپرسم که چه مقدار پول میگیرند ولی هیچ یک توجهی بمن نکرد. آنها به اطراف داکتر منگل جمع شده بودند. من تشویش ازین داشتم که شاید پول کافی نداشته باشم چون این مصارف را پیش بینی نکرده بودم.

من مناصفه پول راننده های موتر ها را قبلا پرداخته بودم که ما را تا جلال آباد برسانند. اما حالا با مصارف اضافی کاروان شترها، بار بندی برشتر ها و بخشش و رشوت به این و آن، نمیخواستم که پول باقیمانده راننده ها را بدهم. از موتر پائین شدم و موضوع را به داکتر منگل گفتم. نگاهی ملامت بار بسویم انداخت و گفت:

"ای دیگه مردم استن. اگه از گپ تان تیر شدین، برما مشکلات خلق میکنن."

سخنش را قطع کردم و گفتم:

"مه از گپم تیر نشدیم، اونها از گپ شان تیر شدن."

"ثریا جان - اونها ایطور فکر نمی کنن."

با کراحت یک بسته روپیه پاکستانی را به او دادم و گفتم:

"بفرمائین داکتر صایب، شما خوب می فهمین که مه حق بجانب استم. لطفا اینرا هم بفهمین که از اونهایی که فکر میکنن هوشیارتر از دیگرا استن، خوشم نمیایه."

غروب روز بود که بارکردن کمپل ها بر اشترها تمام شد. بعد اشترسفید رنگی را برای من آوردند. بسختی بالای اشتر روی چند کمپل نشستم. قلبم میزد و ترسیده بودم. با احتیاط کوشش کردم تا موازنه خود را نگهدارم و زیاد مزاحم اشتر نشوم چون شنیده بودم که اشترکینه توز است و اگر کسی با او بدی کند، فراموش نخواهد کرد و منتظر میماند تا لحظه انتقام فرا رسد. صدائی از میان کاروان برخاست: "تیار استین؟ حرکت بخیر."

صدای زنگهای که بگردن اشترها آویزان بود، در فضا پیچید و ما به مقصد عبور از سرحد بسوی افغانستان براه افتادیم. با یک دست از چوبی که در پشت اشتر گذاشته بودند محکم گرفته بودم و با دست دیگر چادرم را. مسیری را که می پیمودیم، از دامنه ای کوه بلندی میگذشت که یکطرفش دره ای بسیار زیبا قرار داشت. ولی من از بسکه ترسیده بودم متوجه زیبایی های دره نشدم بلکه در فکر این بودم که اگر پای اشتر بلغزد، چه خواهد شد. ناگهان بیاد اشعار زیبایی که در وصف صدای جرس

کاروانها خوانده و یا شنیده بودم، افتادم و فکر کردم که شاعران ما گاهی بسیار مبالغه میکردند. آخر کجای سفر با این حیوان بد قیافه لذت دارد؟

به محلی رسیدیم که باریکی راه اندکی فراختر شد و کم کم نور زرد رنگ چراغهای تیلی و اشکال و اشباهی که در حرکت بودند، دیده میشد. فکر کردم که شاید مغاره های در امتداد دیوار سنگی راه اشتر رو بوده باشد که فعلا مردم در آن زندگی میکنند. با تعجب پرسیدم: "اینجا کجا ست؟"

صدائی از بین سایه ها بلند شد:

"بیائین - بیائین کالای فروشی ما را به ببین"

بطرف داکتر منگل دیدم. شانه هایش را بالا انداخت و بعد با دست اشاره کرد که اشتر ها را متوقف سازند. با داکتر و خانمش داخل اتاقی شدیم که چراغ تیلی در گوشه اش روشن بود. باور نمی کردم که در چنین جایی اشیای به این زیبایی و لطافت برای فروش وجود داشته باشد. پیش رویم چند میز زیبا شبیه بهم قرار داشت که از سنگ مرمر صاف ساخته شده بود و بنظرم آشنا میامد. با خود گفتم که من این میز ها را قبلا جایی دیده ام، اما کجا؟ من که سالها از افغانستان دور بودم.

صاحب دکان به من نزدیک شد و سلام گفت. قیافه اش از آنهایی که تا بحال دیده بودم متفاوت بود. تسبیحی در دست داشت. متوجه شده بود که از میزها خوشم آمده. به یکی از میزها اشاره کرد و با غرور گفت:

"بسیار قشنگ اس همین طور نیس؟ انتیک اصلی اس، تاریخ افغانستان اس. به قیمت خوبی برتان میتم. قیمت خوب بر خانم خوبی که از... راستی از کجا استین؟"

ناگهان چیزی بیادم آمد و گفتم: "یک لحظه صبرکنین."

بعد با انگشتم زیرمیز را لمس کردم، حدسم درست بود. من این میز ها را در جایی دیده بودم. به داکتر منگل گفتم که با تعجب بمن نگاه میکرد گفتم:

"داکتر صایب به دکاندار بگوئین که میخایم زیرمیز را ببینم."

دکاندار با ناراحتی سرش را تکان داد و یکی از میزها را یک لبه گذاشت. فهمیدم که میزهای چای که از مرمر صاف ساخته شده و آماده فروش بود سنگ های روی قبرها بودند. با عجله چند میز دیگر را دیدم تا مطمئن شوم. روی سنگ ها نوشته شده بود: "بسم الله الرحمن الرحیم"، "انا لله و انا الیه راجعون". بی اختیار گریه کردم و با خود گفتم:

"خدایا - چه چیزی غارت کردن قبر ها را توجیه خواهد کرد؟"

به تسبیح دکاندار نظر انداختم و با عصبانیت گفتم:

"اینها سنگهای قبرهاس و روی شان آیات مقدس قرآن نوشته شده، چطور شما از اینها میز چای خوری ساختین؟ هیچ احترامی به مرده ها ندارین؟" با وقاحت گفت:

"ما به افغانستان نرفیتم که اوناره آورده باشیم. مردم خود تان ای سنگها ره آوردن. باز کسی که مرده سنگه چه میکنه؟ مه کسی ره نکشتیم ای فقط یک تونه سنگ اس." داکتر منگل آهسته گفت که اشتر ها آماده رفتن هستند ومن اشکریزان دکان را ترک کردم. با خود گفتم که شاید برای او ارزش آن سنگ، فقط سنگ بود، اما برای من واقعه دردناکی بود و نمادی از آنچه که افغانستان از دست داده بود.

### گلهای شیطان

حدود بیست و پنج دقیقه بعد ما به تورخم، سرحد افغانستان رسیدیم. سالهای زیادی از آخرین باری که من تورخم را دیدم، میگذشت. دیگر آن منطقه قشنگ با سرکهای منظم و رستورانهای زیبا به خاطرات پیوسته بود و بیرق سیاه و سرخ و سبز بزرگی که بر فراز تپه بلندی در اهتزاز بود جایش را به بیرق کوچکی داده بود که به مشکل میشد رنگش را تشخیص داد. بجای عساکر خوش لباس افغان که با متانت و غرور مردم را خوش آمدید میگفتند، چند نفر با بی تفاوتی نشسته بودند و سگرت دود میکردند. تورخم حالا دیگر محل متروکی بود با چند کلبه نیمه ویران و دکان های سوخته که چیز هائی از قبیل شمع، گوگرد و ریسمان می فروختند، اشیای که احتمالاً مردم در جریان سفر با اشتران به آنها نیاز داشتند.

ساربانها در یک همواری توقف کردند و شالهای خود را برای ادای نماز هموار کردند. بعد از ادای نماز یکی از آنها با عجله بطرف دکانی رفت و با صدای بلند گفت:

"بیدار - لاری ها را بیار - لاری ها را بیار که شام شد."

سه موترلاری فرسوده ناله کنان از عقب دکانها بسوی ما آمدند. به داکتر منگل گفتم که کوشش کند تا بارهای ما را به قیمت خوبی ببرند اما او با صراحت گفت:

"ثریا جان - ای مردم خوب میفهمن که ما و شما ضرورت داریم که موتر های شان را به کرایه بگیریم. چانه زدن بی فایده اس." دیدم راست میگوید و چیزی نگفتم. بالاخره کمپل ها بر لاری ها بار شدند و براه افتادیم. فکر کردم که تا حصارشاهی چندان راهی نیست و تقریباً به پایان سفر خود نزدیک میشویم.

اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، تانک های سوخته روسها بود که روزگاری فاتحانه هرسو میغریبند و صد ها خانه و کاشانه را در زیر پنجه های فولادین شان ویران میکردند. اما حالا جای تفریح اطفالی بود که گاهی در آن پنهان میشدند.

کمی پیش تر به وادی رسیدیم که در نور کمرنگ شامگاهی زیبایی خیره کننده ای داشت. نفس عمیقی کشیدم مثل اینکه در چمنی از گل بوده باشم همه جا از سبزه روشنی فرش شده بود و گلهای سفید، سرخ، بنفش و نارنجی رنگ آنرا زینت بخشیده بود. من که منتظر دیدن عمارات سوخته و وادی های متروک بودم، از دیدن

این وادی متحیر شده بودم و در دلم بار دیگر جرقه امیدی تابید: "شاید افغانستان آنقدر ها هم که میگویند، ویران نشده باشد." به خانم داکتر گفتم: "رنگهای ای گلها فوق العاده اس، مه هیچوقت ای قسم گل لاله ره ندیده بودم." داکتر و خانمش بهم دیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند.

یک لحظه بیاد مریم دخترم و گلاب سفیدی که در روز فارغ التحصیلی خود بیاد پدرش روی چوکی گذاشته بود، افتادم و خواستم که دستی برگلها بکشم و یک شاخه آنرا بچینم و در لای کتابم بگذارم تا بعنوان تحفه و طنم به مریم بدهم. به داکتر منگل گفتم که به راننده بگویم تا برایم یک شاخه گل سفید بیاورد. قبل از آن که داکتر جواب بدهد، راننده موتر گفتم:

"ای گلها بکار شما نمی آیه."

خانم داکتر آهسته گفتم: "ای گلهای اصلی نیس - گلهای تریاک اس."

راننده با عجله از موتر پائین شد، یکی از گلها را چید و بمن داد. خانم داکتر هم بالای ساقه را که به گل وصل میشود بمن نشان داد و تشریح کرد که دهقانان چطور شیره تریاک را جمع میکنند و آنرا به آنطرف سرحد به پاکستان انتقال میدهند. بعدا در منطقه خیبر که جایگاه اکثر لابراتوارهاست، تریاک خام به هیروئین تبدیل میگردد و به بازار های دنیا بفروش میرسد. چند لحظه بعد راننده با خنده گفتم:

"چیز بسیار بدی نیس - مجاهدین از همی راه اسلحه خوده خریداری میکنن و کافر ها ره تار و مار کنن." داکتر منگل حرفش را قطع کرد:

"تجارت تریاک امروز بر مردم ما یک مصیبت بزرگ شده و اکثر دهقانها غیراز کوکنار چیز دیگه کشت نمی کنن و تا گردن در قرض صاحبای زمین ها غرق استن." راننده با عجله گفتم:

"داکتر صایب به جنگ سالارا بگو. دهقانای بیچاره زمینها ره از جنگ سالارا اجاره میگیرن و اگر خشکسالی شوه و کوکنار بسوزه، دهقان تباہ میشه و گاهی وقتها حتی دخترهای خوده میفروشن تا قرضهای خوده به جنگ سالاران ادا کنن." داکتر منگل با تاثر گفتم:

"ای ملت زیر بار هیچ ابر قدرتی نرفت اما کمرش را همی گلهای مقبول تریاک خات شکستاند." راننده سخنش را قطع کرد:

"صایب - ای گلها خو چندان مقبولی نداره - بخدا در هر جائی که سبز کنه بیخ او منطقه کنده میشه." بعد از من پرسید:

"خوار جان - میفامی که نام همی گلها - گل شیطان اس."

نمیدانم چرا از نام گل شیطان خوشم آمد. بنظرم آمد که این گلها با آن رنگهای جادونی مخلوطی از زیبایی، جذابیت، گناه و لذت است و بدم نمی آید که شبی

را درین وادی بگذرانم تا صبح شاهد طلوع آفتاب بر برگهای ظریف گلهای شیطان با آن عطر مرموز باشم.

از وادی گلهای شیطان گذشتیم و به یک معبر بلند رسیدیم. موتر به آهستگی می خزید مثل اینکه آخرین نفسهایش را میکشد. در مقابل ما لاری های که از پاکستان بار آورده بودند، کاروانی را در امتداد جاده تشکیل داده بود. ناگهان صدای شلیک گلوله های بیهم آرامش جاده را بهم زد و چند موتر پیک آپ که نمیدانم از کجا پیدا شدند لاری های ما را احاطه کردند. آتش گلوله ها فضا را روشن کرده بود.

داکتر منگل با پریشانی به راننده گفت: "برو به دریاها بگو که از موتر پائین نشوین و متوجه کمپل ها باشین. مه میرم همراهی شان گپ میزنم." وبعد با عجله از موتر پائین شد. پسر جوانی که تفنگ بزرگی را حمل میکرد، پیش آمد و از داکتر منگل پرسید:

"ده موتر چی بار کدین؟"

"ده هر سه موتر فقط کمپل اس."

"کمپل اس؟ کجا میبرین؟"

"به کمپ حصار شاهی بخاطر کمک به مهاجرین."

پسر با دست اشاره کرد و دیدیم که چند نفر که همه مسلح بودند به موتر ها نزدیک شدند و بدون توجه به داکتر منگل، سر نیزه های تفنگهای شان را بر کمپل ها فرو بردند، کمپل ها را بیرون می کشیدند و به موتر های خود می انداختند و یا بزمین پرتاب میکردند. قوماندان این ملیشه ها در حالیکه بطرف کمپل های که بروی زمین انداخته بودند اشاره میکرد، گفت:

"ای مالیه اس که ما باید بگیریم چرا که شما ره اجازه میتیم از منطقه ما تیر شوین. مه میگم که کمپل ها ره برای ما بتین. ما خود ما به مهاجرین میبریم و مشکل شما هم کم میشه." داکتر منگل گفت:

"مناسفانه ما... سخنش را قطع کردم و از داخل موتر با صدای بلند گفتم:

"هیچ امکان نداره. مه از او طرف دینا آمدیم که ای کمپلها ره بدست خود به مهاجرین بتم و هر مشکلی که باشه مهم نیس ای کمپل ها ره خود ما به کمپ میبرسانیم." هنوز سخنانم تمام نشده بود که خانم داکتر گفت:

"نگوئین که از کجا آمدین، برما جنجال خلق میکنن." اما مثل اینکه کار از کار گذشته بود.

داکتر منگل نگاه ملامت آمیزی بمن کرد و بعد گفت:

"بلی همینطوریکه خواهر ما میگن باید که خود ما ای کمپل ها ره برسانیم." قوماندان ملیشه گفت:

"ای زن از کجاس؟"

"خواهر ما از امریکا آمدن که کمک کنن."  
"خوب اس، پیسه دارس میتانه که مالیه زیادتر بته"  
"پولها به خریداری کمپلها و کرایه لاری هامصرف شده."  
"خوب اس - اگر پیسه نداره کمپلها ره ما میگیریم." با خشم گفتم:  
"حق گرفتن کمپلها ره ندارین." قوماندان ملیشه برای اولین بار بطرفم دید و گفت:  
"اگه کمپلها ره بگیرم، تو چه کده میتانی؟ خوده به کشتن میتی؟" با لجاجتی احمقانه  
گفتم

"بلی - خوده به کشتن میتم اما کمپلها ره به تو نمیتم."  
داکتر منگل چند کمپل دیگر را بسوی ملیشه ها انداخت و گفت:  
"برادرا - ای کمپلها را هم بگیرین و اجازه بتین که ما بریم."  
قوماندان ملیشه اشاره ای به افرادش کرد که کمپل ها را بگیرند و بعد بداکتر گفت:  
"برش بگو که اگه زن نمی بودی باز ما برت نشان میدادیم. برو بخیر برو."  
ملیشه ها با موتر های پیک اپ سرعت دور شدند و ما حرکت کردیم.  
حدود ده دقیقه بعد باز به محل تلاشی دیگری رسیدیم و همان چانه زنی و اخذ مالیه  
تکرار شد و بیست کمپل دیگر را از ما گرفتند. وقتی به مرکز تلاشی پنجم رسیدیم،  
دیگر بی حوصله شده بودم و فکر کردم که اگر اوضاع بهمین منوال ادامه یابد، تا  
زمانیکه به کمپ حصار شاهی برسیم چیزی برای توزیع به مهاجرین باقی نمی ماند.  
همین که موتر استاده شد، بداکتر گفتم که این بار خودم با ملیشه ها حرف میزنم و  
سرعت از موتر پیاده شدم.

داکتر منگل با اعتراض گفت:

"صایب اینجه افغانستان اس و یک زن نمیتانه به مردها دستور بته."  
"داکتر صایب، مرد ها هم اگر مرد باشن، مال ای بدبخت هارا دزدی نمیکنن."  
چادرم را دورم پیچاندم ودر مقابل قوماندان ملیشه ها در روشنائی چراغ  
موتر که به مشکل از لابلای خاک و گردی که از چرخهای موتر ها بلند شده بود دیده  
میشد، ایستادم. مرد ملیشه بطرفم نیم نگاهی کرد و شاید در نظر اول تشخیص نداد که  
زن هستم. اما وقتی با او صحبت کردم با تعجب بسویم دید و بعد با صدای بلند گفت:  
"مرد های ای لاری کجاس؟ ما همراهی زنها کار نداریم." سعی کردم که آرام باشم و  
آهسته گفتم:

"ما به مهاجرین کمپل آوردیم. لطفا اجازه بتین که ما برویم." باز اصرار کرد که با  
مرد ها حرف بزنم چون حرف زدن با زنها از حیثیت جناب شان می کاست! داکتر  
که عصبانی شده بود، از موتر پیاده نشد تا بمن درسی داده باشد و از همانجا صدا کرد  
که صاحب کمپلها من هستم و او اختیار ندارد. ملیشه آمرانه گفت:  
"ما دوازده دانه کمپل مالیه می گیریم." گفتم:

"ای کمپل ها بر مهاجرین اس و بر شما داده نمیشه." چشمانش از نا باوری باز مانده بود:

"خاله - ای منطقه از ما اس - هرچه را که بخائیم میگیریم." گفتم:

"کی بشما ای منطقه را داده؟ منطقه از همه مردم اس، تنها از شما نیس."

دیگران آهسته آهسته بدور ما جمع شدند و گاهی بطرف قوماندان شان و گاهی هم بسوی من میدیدند و منتظر دستور بودند. بسیار ترسیده بودم اما دیگر دیر شده بود و مدارا کردن با این گروه ها معنی اش این بود که با دست خالی به کمپها میرفتیم. قوماندان یک قدم پیش تر آمد و گفت:

"تو از هرجائی که آمدی، پس برو. اینجا جای زنها نیس - اینجا جای مجاهد است، جای مردهاست."

بیادم آمد که در عنعنات افغانستان اگر زنی کمک و محافظت از کسی خواهد، هیچوقت جواب منفی نخواهد شنید ولی این افغانستان سالها قبل بود. دعا کردم که بعضی از این ارزش های قابل احترام هنوز هم زنده باشد. منم با صدای بلند گفتم:

"اگه شما مرد میبودین - خواهر و مادر تان را کمک میکردین تا ما مجبور نمی شدیم که از اونطرف دنیا برای شان کمپل بیاریم و اگر تومرد میبودی، بجای اینکه کمپل ها را بگیری، به ما کمک میکردی که اونها را به صد ها زن و طفلی که در کمپها استن، برسانیم. خیال کردین که مردانگی تنها به گرفتن تفنگ است؟ مرد استی بیا همراهی ما و مارا از دست دیگه ملیشه ها که مثل گرگها منتظر طعمه استن، نجات بئی."

قوماندان ملیشه که شاید بیشتر از هفده سال نداشت با لحن تلخی گفت:

"اگر مرد میبودی تفنگ را سرت خالی می قدم افسوس که یک زن... " نفس راحتی کشیدم و گفتم:

"بلی مه یک زن استم و ضرورت به کمک دارم. تو که یک مرد استی باید کمک کنی."

قوماندان هدایاتی بزبان پشتو به جنگجویانش داد. نا گهان همه به موتر های شان سوار شدند. قوماندان، بدون اینکه حرفی بزند دروازه موترما را باز کرد، پهلوی راننده نشست و آمرانه گفت: "حرکت کو." و تفنگش را روی زانوانش گذاشت. در روشنائی داخل موتر چهره اش را دیدم که از شدت خشم سرخ شده بود.

وقتی موتر حرکت کرد او سرش را از شیشه موتر بیرون کرد و به افرادش هدایاتی داد. موترهای پیک اپ اطراف موتر ما را گرفتند و افراد سلاح شانرا به حالت آماده باش قرار دادند. بشدت ترسیده بودم و صدای قلبم را می شنیدم.

همه خاموش بودیم و تنها صدای موتور و گاهی هم سرفه قوماندان شنیده میشد. نا گهان متوجه نگاه داکتر منگل شدم که بزبان بی زبانی میگفت: "تو زن لجوج ما ره به کشتن دادی، کاش با تو نمی آمدم." سعی کردم او را نا دیده بگیرم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کاروان دیگر موتور ها را دیدیم که منتظر بودند تا نمیدانم برای چندمین بار مالیه بدهند. قوماندان ما نیم تنه اش را از شیشه موتور بیرون کشید و به آنهایی که مالیه میگرفتند، سلام داد و با انگشتش بطرف موتور های ما اشاره کرد و گفت:

"موتورهای ما است."

مردان مسلحی که ایستاده بودند سرهای شانرا تکان دادند و بعد موتورهای شانرا از سرک دور کردند تا ما بگذریم. ما از چندین مرکز تلاشی دیگر هم گذشتیم بدون اینکه یک کمپل هم بکسی داده باشیم. مطمئن شدم که قوماندان جوانی که همراهی ما سفر میکند، میخواهد بما کمک کند. امید کم رنگی در دلم درخشید و با خود گفتم: "شاید همه ارزشها در کشور من از دست نرفته باشد."

راننده ما و قوماندان بدون وقفه سگرت دود میکردند که نفس کشیدن را مشکل میساخت. خواستم سر صحبت را با ملیشه جوان باز کنم و بدانم که درین سن و سال چطور فرمانده مقرر شده است؟ کنجکاو شده بودم و حس میکردم که او، خلاف آنچه که نشان میدهد، جوان بدی نیست.

با احتیاط پرسیدم: "شما از کجا استین؟" داکتر منگل خواست خوش خدمتی کند:

"قومندان صایب خواهر ما پرسیان میکنن که شما از کجا استین؟"

"اگه بگویم که از کجا استم او چی میفامه؟" گفتم:

"مه خوب میفامم، همینجا تولد شدیم." مثل اینکه هنوز هم نمی خواست با من حرف بزند و خطاب به داکتر منگل گفت:

"بگو تو از کجا استی؟ ده کجا تولد شدی؟" گفتم:

"مه از کابل استم. پدرم والی کابل بود."

"مه جمله والی های افغانستانه می شناسم. نام پدرتو چیست؟"

"نام پدرمه میر عبدالعزیز بود اما سالها گذشته و خودت شاید هنوز تولدم نشده بودی."

"اما تو حالی از کدام جای خارج آمدی؟"

"از امریکا." با کنجکاوئی نگاه کرد و پرسید:

"لایتر سگرت داری؟ کسانی که از امریکا میآین، لایترهای خوب سگرت میارن."

"مه سگرت نمی کشم."

"کدام قلم خوب داری؟"

"شاید داشته باشم، صنف چند استی؟"

"مه خوانده و نوشته نمیتانم، ولی کاکایم میتانه." بعد مکث کوتاهی کرد و صحبت را عوض کرد. شاید نمی خواست راجع به اینکه چرا سواد ندارد، حرف بزند. "از افغانستان تا امریکا چند روز راه اس؟ تا ایران و پاکستان خو یکروز راه اس." گفتم که سفر از امریکا به افغانستان حد اقل سه روز را در بر میگیرد. بلاخره گفت که نامش نقیب الله است. گفتم: "میدانی که معنی نقیب الله چی است؟ نقیب الله یعنی کسی که خداوند به او عزت داده." با تعجب بسویم نگاه کرد و چیزی نگفت. چشمان درشت و قرمزی داشت و موهای سیاه پریشانش از زیر دستار فرسوده اش نمایان بود.

صدای عوعو سگ ها را از فاصله دور شنیدیم و نقیب الله گفت: "به حصار شاهی نزدیک شدیم. صدای سگهای کوچی های پاکستانی اس که نزدیک کمپ حصار شاهی خیمه زدن."

داکتر منگل پیشنهاد کرد که شب را در کلینیک وی که چند مایل دور تر و در شهر جلال آباد بود، سپری کنیم و فردا بعد از استراحت به کمپ بیائیم. وقتی به جلال آباد رسیدیم، متوجه شدم که شهر در تاریکی عمیقی فرو رفته و بوی مشمنز کننده ای همه جا را پر کرده است. موتر ما از کوچه های متروکی گذشت که گاهی چراغی و یا شمعی از پشت شیشه خانه ها فضا را روشن میکرد. جلال آباد، شهر باغها و زیبائی و صفا، شباهت به گورستانی خاموش داشت. بی اختیار گفتم: (شهر خاموش من آن روح بهارانت کو؟) داکتر منگل سوال کرد: "ثریا جان - چیزی گفتین؟" سکوت کردم.

بلاخره به خانه کوچکی رسیدیم و داکتر منگل پیش تر رفت تا راه را نشان دهد. با خود گفتم که این داکتر ما عجب آدمیست. با وجودیکه میداند که در جلال آباد برق وجود ندارد، حتی یک چراغ دستی هم با خود نیاورده است و سعی میکند تا با لمس دست دروازه خانه اش را بیابد. داخل خانه شدیم و خانم داکتر دروازه اتاقی را برابیم باز کرد و گفت بفرمائین. تشکر کردم و داخل اتاق شدم. دروازه را بستم و روی لحافی که بروی زمین هموار شده بود، بخواب عمیقی فرو رفتم.

### حصار تاریکی

با تک تک دروازه و صدای خانم داکتر برای ادای نماز صبح بیدار شدم اما از بس خسته بودم دوباره بخواب رفتم. بار دیگر صدا شد که وقت نماز صبح است. بزحمت برخاستم، وضو کردم و رفتم که با خانم منگل نماز بخوانم. وقتی نماز میخواندم عقاید اسلامی را که در دوران کودکی و نوجوانیم از پدر و مادرم و از معلمانم فرا گرفته بودم، بخاطر آمد که آمیخته با فلسفه صوفیانه بود. فلسفه ای که ابعاد مختلف دارد و فراتر از اسلام افراطی، سیاسی و جامدی است که درین اواخر به افغانستان وارد شده است تا با تجارت بنام آن، منافع یکعده تامین گردد.

بیادم آمد که من و دستگیر بعد از فراغت از فاکولته برای تحصیلات بالاتر به بیروت رفتیم. در آنزمان، لبنان شاهد جنگهای وحشتناکی بین مسیحیان و مسلمانان بود که همدیگر را بنام اسلام و یا مسیحیت میکشتند، خانه ها را غارت میکردند و حتی اطفال معصوم را در گهواره هایشان به بهانه اینکه طفل مسیحی و یا مسلمان است، از دم تیغ میکشیدند. من که از دیدن آنهمه وحشیگری بنام دفاع از دین و مذهب خسته شده بودم، به یگانه کتاب فارسی که در کتابخانه دانشگاه امریکائی بیروت موجود بود، روی آوردم و آن مثنوی معنوی مولانا جلالالدین محمد بلخی معروف به رومی، عارف بزرگ قرن سیزدهم هجری بود. مثنوی مولانا در مدت چار سال اقامت در بیروت، پناهگاه امنی بود برای فرار از واقعیت های تلخ جنگها. نمیدانم چرا در آن صبح که مشغول ادای نماز بودم بعضی از اشعار زیبایی مولانا به خاطر آمد:

باز آ باز آ هر آنچه استی باز آ  
گر کافرو گبر و بت پرستی باز آ  
این درگه ما درگه نا امیدی نیست  
صدبار اگر توبه شکستی باز آ

و این فلسفه اسلامی بود که من با آن بزرگ شده بودم، اسلامی که بخشش است و امید، و دروازه های عفو و عنایت خدا بروی بنده های عاصی اش همواره باز است. خانم داکتر منگل قبل از اینکه چای صبح را آماده کند، از من پرسید:

"ثریا جان، شما ناآرام نمی شین آگه نقیب الله را بگویم که بر جای صبح بیایه؟"  
پرسیدم:

"نقیب الله هنوز نرفته؟"

"نی - خودش و رفیقایش دیشب تا صبح در موترها بودند و کمپلها را نگاه کردن."  
گفتم:

"عجیب است، دیروز کم مانده بود که مارا بکشند اما امروز محافظ کمپلها شده." بعد گفتم که برای من فرقی نمیکند و نقیب الله میتواند برای جای صبح بیاید. چند لحظه بعد نقیب الله داخل اتاق شد، تفنگش را بدیوار تکیه داد و آهسته سلام داد. دیدم که دست و رویش را شسته و موهایش را شانه کرده است. جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

"نقیب الله خان استراحت کدین؟"

"چی کدم صایب؟"

"دیشب آرام بودین؟" با آرامی گفتم:

"آ- صایب آرام بودیم." متوجه شدم که مرا صایب خطاب میکند فکر کردم که حتما از راننده موتر یاد گرفته است. جای و کمی نان گرفت، نزدیک دروازه نشست و تفنگش را روی زانو گذاشت. احساس کردم که میخواهد رویه خشن و دور از ادب شب گذشته را بنحوی جبران کند. دلم بحالش سوخت و فکر کردم که شاید زندگیش پر از خشونت بوده و از کسی مهربانی ندیده است. شاید هم مجبور بوده که برای پیدا کردن یک لقمه نان گدائی کند و غرورش را بشکند. و حالا میخواهد از راه تفنگ نان بخورد. بدون شک اگر زمینه مساعد شود، نقیب الله توانائی آنها دارد که کار کند و برای خود و خانواده اش زندگی بسازد. به چشمانش نگاه کردم و دیدم که نه تنها دیگر از آن خشم و خصومت خبری نیست بلکه در نگاهش نوعی معصومیت نهفته است. میخواستم از او بپرسم که پدر و مادرش کجا هستند، با کی زندگی میکند و چرا زندگی پر از خشونت را انتخاب کرده است ولی با صدای داکتر منگل که میخواست کار توزیع کمپلها را تنظیم کنیم، تصمیم گرفتم که سوالاتم را بعد از اتمام کارها بپرسم. داکتر منگل در مورد امنیت منطقه و کمپ حصار شاهی از نقیب الله پرسید و او هم اطمینان داد که خطری متوجه نخواهد بود و گروه آنها امنیت ما را تامین خواهند کرد. من راجع به مردمی که در داخل کمپها زندگی میکنند، سوال کردم. نقیب الله جواب داد:

"مردمی که به حصار شاهی آمدن دار و ندار خود از دست دادن و با زحمت زیاد خود تا اینجا رساندن. غیر از مردم کوچی که از پاکستان آمدن، دیگه همه شان از کابل استن." بعد برای اطمینان خاطر من به تفنگش اشاره کرد و گفت:

"جای تشویش نیست ما امنیت تانه میگیرم مادر جان." اول فکر کردم درست نشنیده ام اما وقتی دوباره گفت که: "غم نخور مادر جان" یقین کردم که او مرا "مادر" خطاب کرده است. نپیدانم چرا دلم لرزید و احساس کردم که شاید او همان پسری است که میخواستم داشته باشم اما جنجال های زندگی برایم این فرصت نداد.

با آرامی گفتم: "تشکر نقیب الله خان، زنده باشین."

نگاه شرم آگینی کرد و گفت "ببخشین." بعد خریطه تنباکو را از جیبش بیرون کشید و در لای کاغذ سیگار مانند پیچید. فهمیدم که سگرت نیست - شاید چرس و یا تریاک باشد. گفتم:

"خودت بسیار جوان استی و سگرت دشمن صحتت اس." نقیب الله با عجله خریطه تنباکو را در جیبش کرد و گفت: "بلی صایب میفامم. کوشش میکنم که دیگه سگرت نکشم." بعد از جایش بلند شد و برسم احترام سرش را بطرف داکتر منگل و من خم کرد: "داکتر صایب - هر وقت تیار شدین - بخیر میریم." فکر کردم که بیرون میروم تا سگرت بکشد ولی خوشحال بودم که حد اقل به احترام ما در اتاق سگرت نکشید.

در حدود ساعت هفت ما، چند دقیقه قبل از حرکت بطرف کمپ حصار شاهی شنیدیم که کسی دروازه آهنی کلینیک را بشدت میکوبد. وقتی در باز شد، چهار مرد مسلح ظاهر شدند و با لحن آمرانه ای گفتند که میخواهند با داکتر منگل صحبت کنند. داکتر منگل با عجله بیرون رفت و چند دقیقه بعد برگشت. پرسیدم:

"چه گپ اس؟ اینها کی بودن؟"

با ناراحتی گفت که والی آنها را فرستاده و میخواهد بداند که ما و شما اینجا چه میکنیم و باید به ولایت برویم. گفتم:

"خبر نداشتم که ای شهر خراب شده والی هم داره. به والی صایب بگوئین که ما مهمان جناب شان اسیتیم. خودشان تشریف بیارن."

داکتر منگل نگاه معنی داری بمن کرد - یعنی اینکه ما چی کاره هستیم که والی بدیدن ما بیاید! بعد رفت که باز هم با مردانی که والی فرستاده بود، صحبت کند، اما آنها رفته بودند.

فکر کردم که مساله همینجا ختم شد ولی چند دقیقه بعد صداهای از بیرون شنیده شد و یک کاروان از موترها متوقف گردید. دو موتر عسکری مملو از مردان مسلح و یک موتر آخرین مودل مرسیدس بنز نقره ئی کلینیک را احاطه کردند. از دیدن موتر شیک نقره ای در آن منطقه تعجب کردم چون اصلا با زندگی مردم و آن محیط پراز مشقت مطابقت نداشت. داکتر منگل نفس زنان آمد و گفت:

"والی صایب آمده، شما راستی ازو دعوت کدین که بیایه؟"

"داکتر صایب، مه والی را از کجا میشناسم که دعوتش کنم؟ مگر شاید کسی شنیده باشه که مه بشما چی گفتم." داکتر دوباره بسرعت بیرون رفت. از شیشه به بیرون نگاه کردم و دیدم که یک آدم قد بلند با شکم بزرگ از موتر خارج شد. لباس افغانی پاکی به تن داشت و دستار سفید مرتبی بسته بود. با عجله چادرم را مرتب کردم و از کلینیک خارج شدم تا با او ملاقات کنم.

با لحن آمرانه ای گفت:

"اسلام علیکم حاجی قدیر استم والی ننگرهار."

"سلام - نام مه ثریا سدید است - از موسسه کمک به اطفال افغانستان."

بسیار تعجب کردم که دیدم والی بدیدن ما آمده و از خود سوال کردم که چه چیزی احتمالا او را به کمکهای ما به مردم علاقمند ساخته است؟ و چند لاری کمپل برای یک والی چه اهمیت دارد؟

حاجی قدیر بطرف لاری ها دید و گفت:

"تشکر که بر مهاجرین کمپل آوردین - خدا خیر تان بته. کمپل ها را مامورین ما از شما تسلیم میشن تا خودشان توزیع کنن. چون منطقه را بلد استن و امنیت را گرفته میتانن."

نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم: "باز شروع شد." بعد با آرامی گفتم:

"والی صایب - تشکر که بدیدن ما آمدین. ما به افغانها در امریکا قول دادیم که کمکها را خود ما توزیع کنیم. ما تا اینجا به بسیار مشکل آمدیم اما خوب اس که شما استین و انشاالله مشکلات ما رفع شده."

بطرفم دقیق دید و گفت:

"خواهر شما درین جا تحت حفاظت مه و صلاحیت مه استین. شما یک زن استین و ای کار برتان مشکل اس. باید به افراد ما اعتبار کنین که کار ها را تمام کنن چرا که وظیفه شان اس."

از لحن آمرانه والی خوشم نیامد. به داکتر نگاه کردم و دیدم که در گوشه ای ایستاده و نمی خواهد بمن نگاه کند. گفتم:

"ببخشین والی صایب - اگر وظیفه شان کمک کردن اس - چرا مهاجرین هیچ چیز ندارن؟ اگه کسی غم مهاجرین را میخورد ضرورت به ما نبود که بیاییم." والی صاحب با تعجب بمن نگاه کرد و بعد با لحن آمرانه ای گفت:

"شما بما اعتبار نمی کنین؟" گفتم:

"مه ترجیح میتم که خود ما کمکها را توزیع کنیم. نمی فهمم که چرا چند دانه کمپل بر شما که نام خدا پولدار هم استین، اهمیت داره؟" و بعد به موترش اشاره کردم.

خاموشی سنگینی حکمفرما شد. والی بطرف منگل نگاه کرد و با زهرخند گفت:

"یک زن والی منطقه ره چلنج میته! یک زن!" بعد روپش را سوی من کرد و گفت:

"تو چطور بخود حق دادی که به مقابل امر مه گپ بزنی؟" بعد با خشم دستش را تکان داد و در حالیکه بسوی موترش میرفت گفت:

"مه با زنها بحث نمیکنم، باز اگر مرد میبودی برت نشان میدادم."

با عجله گفت: "والی صایب ما میتانم که کمپلها ره توزیع کنیم؟"

والی شانه هایش را بالا انداخت:

"برین توزیع کنین. چند عسکر برای محاضرت تان تعیین میکنم. ولی اگه یک کمپل هم به بازار برای فروش دیده شد، باز شما مسئول استین." گفتم:

"والی صایب تشکر - ما کمپل ها را توزیع میکنیم اما به ما مربوط نیس که کمپل ها را بفروشن یا نی - شاید به پول ضرورت داشته باشن که به طفل خود شیر بخزن."

والی رویش را بطرف داکتر منگل کرد:

"تو دعوت کردی که اینجا بیایه؟ مه همیشه میگم که گپ زدن با زنها فایده نداره.

سلیم! همراهی شان پنج نفر عسکر روان کو که امنیت منطقه را بگیرن. و در توزیع کمپلها دخالت نکنین." بعد داخل موتر شد و به به راننده اش اشاره کرد که حرکت کند. داکتر منگل بسرعت داخل کلینیک شد. از شدت ترس و عصبانیت از سخن زدن مانده بود اما من اعتنائی نکردم.

نیم ساعت بعد همراه با نقیب الله و موتر های کمپل بسوی حصار شاهی حرکت کردیم و برای بار اول در روشنی روز جلال آباد، شهر باغها را دیدم که دیگر حتی یک بوته و یا درخت هم در هیچ جا دیده نمی شد و تمام منطقه را قشر غلیظی از گرد و خاک پوشانیده بود. در دو دهه جنگ، نخست اردوی سرخ شوروی علیه مجاهدین، و بعد جنگ بین مجاهدین، این شهر تاریخی را به ویرانه ای تبدیل کرده بود. سرکها با گشت و گذار وسایط زرهی روسها ویران و گودالهای بزرگی ایجاد شده بود که موتر های ما باید راهش را کج میکرد تا از آنجا میگذشت. روسها فرمان داده بودند که باغها باید تخریب گردد تا مانع پنهان شدن مجاهدین گردند. جلال آباد دیگر شهر باغها نبود.

بعد از یک ساعت سفر به دشتی رسیدیم که تا چشم کار میکرد، بجز از بحری از خیمه های کوچک سفید رنگ آثاری از زندگی در آن دیده نمیشد. نام این منطقه حصار شاهی بود. حصار شاهی بمعنی حصار سلطنتی است ولی وقتی به این دشت خاک آلود با وزش باد های تند و گرمای سوزنده، نظر انداختم، دانستم که مردم اینجا در حصار تاریکی بی انتها زندانی اند.

با تعجب به زمینی که در اطراف خیمه ها وجود داشت نگاه کردم و از داکتر منگل

پرسیدم: "چند سال اس که مردم درین کمپ زندگی میکنن؟"

"یک سال - یک و نیم سال میشه."

"باور آدم نمایابه - می بینین که اینجا صد ها قبر اس - شاید اینجا روزانه ده ها نفر از شدت گرمی و تشنگی می میرن."

"بلی - اکثر شان اطفال و نوزادان استن که از تشنگی تلف میشن."

بفکر گلهای شیطان و مزرعه سرسبزی افتادم که شام قبل از آنجا گذشته بودیم. باور کرده نمی توانستم که چطور آب فراوان دریا برای گل کوکنار و مواد مخدري که از آن تولید میشود، وجود دارد اما برای هزاران زن و طفلی که درین دشت زندگی میکنند، آب حتی برای آشامیدن میسر نباشد. آخر این والی صاحب محترمی که بنظر خود عقل کل میاید و حرف زدن با زنها را ننگ میداند، چرا از عقلش کمی کار نگرفت و جایی را نزدیک به دریا برای این بدبختان انتخاب نکرد تا در زیر آفتاب سوزان این دشت از تشنگی نمیرند؟

هزاران نفر در حصار شاهی جمع شده بودند و منتظر بودند تا مقامات پاکستانی سرحد را دوباره بروی مهاجرین باز کنند و آنها بتوانند به خانواده های خود بپیوندند. کسی نمیدانست که سرحد چه وقت باز خواهد شد و انتظار بی پایان همراه با رنج از دست دادن عزیزان و فقدان آب و غذا، مردم را بستوه آورده بود.

ساعت نه صبح بود اما گرمی هوا از همان اول صبح بسیار ناراحت کننده بود. به داکتر گفتم که با این هوای گرم کمپل بدرد این بدبختان نمیخورد و ما باید کمک دیگری می آوردیم. اما وقتی نقیب الله توضیح داد که شبها مردم از سردی هوا میلرزند، کمی احساس آرامش کردم.

مردم از هر جانب با چهره های عصبانی گرد آمده بودند و کسی نمیدانست که ما برای چه آنجا آمده بودیم. بیادم آمد که در کمپ های پاکستان مردم با سرعت از اتفاقاتی که در منطقه میافتد، آگاه میشوند و میدانند که بزودی کدام موسسه برایشان چه توزیع میکند. در کمپ ناصرباغ پشاور همه میدانستند که چطور کمک ها را بگیرند و اکثرا تنها آنانیکه صدای شان را بلند تر میکشیدند، کمک بیشتری بدست می آورند. ولی درین کمپ اوضاع متفاوت بود و جمعیت با آرامی صف بستند تا بشنوند که ما چرا به آنجا آمده ایم. از صبر و شکیبائی شان حیران شدم. بیادم آمد که زمستان سال گذشته وقتی در امریکا بودم، تلویزیونها اعلان کردند که توفان شدید برف بزودی به منطقه ای که من در آنجا زندگی میکردم، میرسد و مردم باید آمادگی بگیرند. وقتی برای خریداری نان و شیر به مغازه ها رفتم، دیدم که صد ها نفر به دکانها هجوم برده اند، نان و بوتلهای آب را با سراسیمگی و بدون در نظر گرفتن نوبت و یا مراعات اطفال و بزرگسالان، میخرند. از مغازه با دست خالی بیرون آمدم و با خود گفتم که اگر کوچکترین تغییری آرامش مردم را در امریکا بهم بزند، دیگر کسی بفکر آداب معاشرت و مراعات کردن نوبت نخواهد افتاد و شعار "منصف باشید" جایش را به "بمن مربوط نیست" خواهد داد.

از داکتر منگل پرسیدم که چطور میتوانیم منصفانه توزیع کنیم. داکتر نگاهی بسوی جمعیت انداخت و گفت که کار آسانی نیست و ما باید قبول کنیم که امکان ندارد همه را کمک کرده بتوانیم و باید آنانی را که محتاج ترین هستند پیدا کنیم. نقیب الله گفت که صد ها خانواده تازه از کابل آمده اند و منتظر هستند تا ملل متحد برایشان خیمه بدهد. شاید بهتر باشد که توزیع را از آنها شروع کنیم تا حد اقل بروی کمپل ها بخواهند.

بطور مختصر به جمعیت توضیح دادم که چه کمکی به آنها آورده ایم و در قدم اول کمکها را برای کسانی توزیع میکنیم که خیمه ندارند و تازه از کابل آمده اند. کسی شکایت نکرد و حتی چند نفر صدا کردند که بلی مستحق آنها هستند. با شکیبائی انتظار کشیدند تا نوبت شان برسد. چشمانم پر از اشک بود، انبوه مردم گرسنه و تشنه، با همه بدبختی هنوز هم احترام و وقار خود را حفظ کرده بودند. به نقیب الله گفتم که ما را در توزیع کمک کند و برای هر خانواده دو کمپل بدهد. متوجه شدم که او با علاقه فراوان کمک میکند و معلوم میشد که حالت رقت بار هزار ها زن و طفل مظلوم بر او تاثیر عمیقی کرده است.

اکثر کسانی که جدیداً از کابل آمده بودند، زنان و اطفال بودند که شوهران و یا پدران خود را در جنگها از دست داده بودند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که زن جوانی که رویش را با چادرش پوشانیده بود و طفل خورد سالی را در بغل گرفته بود، نزدیک آمد تا کمپل بگیرد. از دیدن چشمان سیاه و زیبایش قلبم بشدت تکان خورد و یک لحظه احساس کردم که در امریکا هستم. دستش را دراز کرد تا کمپلها را بگیرد و من توانستم رویش را ببینم. نمیدانم چه مدتی به قیافه اش نگاه کردم. شباهتش به دخترم مریم با آن موهای سیاه دراز که به پشتش بسته بود، عجیب بود. سخت تکان خورده بودم و فکر کردم که اگر یکی از عزیزان خودم مجبور شود که در جایی مثل حصار شاهی زندگی کند، چه حالتی خواهم داشت.

وقتی کمپل ها را میگرفتم، متوجه شدم که حامله است. تعجب کردم که با چنین وضعی چگونه توانسته است با دختر کوچکش از جنگ های کابل فرار کند و خود را به کمپل برساند. پرسیدم:

"شما چه وقت به کمپل آمدین؟" با آهستگی جواب داد:

"سه روز میشه."

"هنوز خیمه ندارین؟" آهسته گفت:

"نخیر - اما از خاطر دخترکم شاید که بما خیمه زودتر بتن."

"نامت چیست؟"

"فاطمه"

"فاطمه جان - چند ساله استی و شوهرت کجاست؟"

سرش را تکان داد و بطرف طفلش اشاره کرد:

"نوزده ساله استم. کسی را ندارم. تنها مه و همی طفلم استیم." دوباره سوال کردم:  
"شوهرت کجاست؟" حس کردم که نمیخواهد در مورد شوهرش حرف بزند. با لحن لرزانی گفت:

"او را کشتن." و بعد بتلخی گریست. در آغوش گرفتمش و احساس کردم که رویم از اشک تر شده است. سرش را روی شانه ام گذاشته بود و مثل ابر بهار گریه میکرد. چند لحظه بعد آرامتر شد و گفت:

"ما در مکروریان زندگی میکردیم. یک شام - هنوز نان شب میخوریم که یک راکت آمد. نفهمیدم که چه شد. فقط یادم اس که چشمهای خوده باز کدم و دیدم که تکه های دست و پای شوهرم هر طرف افتاده بود. مادر و پدرم گفتن که باید همراهی شان از کابل فرار کنم و به پاکستان برویم. اما گفتم که نی - نمیتانم. اول باید شوهرمه دفن کنم."

لحظه ای خاموش بمن نگاه کرد. شاید میخواست بداند که آیا من عمق فاجعه زندگیش را درک کرده ام یا نه. بعد با آرامی سوال کرد:  
"شما از وضع کابل خبر دارین؟" بغض گلویم را گرفته بود:

"بلی - خبر دارم." فاطمه ازینکه فهمید من از اوضاع افغانستان آگاهی دارم احساس آرامش کرد و ادامه داد که چند روز بعد ازین که شوهرش را با کمک همسایه ها بخاک سپرد، همراه با دخترش از کابل فرار کرد و تنها چیزی را که با خود آورده توانست انگشتر عروسی اش بود و آلبوم عکس خانواده اش. اما در نیمه راه جلال آباد، در سروبی، ملیشه ها بس را متوقف ساختند و همه دار و ندار مسافران را از آنها گرفتند. فاطمه به انگشتش نظر انداخت و بار دیگر اشک از چشمانش جاری شد:  
"آنها حتی انگشتر عروسی مرا هم گرفتن."

به فاطمه گفتم: "دختر من هم نوزده ساله اس و بسیار شبیه به توست."  
فاطمه آهسته سوال کرد: "نامش چیس؟"

"نامش مریم اس."

"او بسیار خوشبخت اس - کاشکی مه دختر شما میبودم." و باز قطره اشکی از مژگان بلندش چکید. برای من فاطمه تجسمی از رنجهای ملتی بود که آرام و بیصدا در دریای بیکران غصه هایش غرق میشد.

احساس کردم کسی پهلویم ایستاده است. دیدم که نقیب الله با چشمان اشک آلود ایستاده است و وقتی دید که من متوجه اشکهایش شده ام، رویش را دور داد و آهسته با دست اشکهایش را پاک کرد. باورم نمی آمد که ملیشه سنگدل دیروز گریه کند. شاید با شنیدن داستان فاطمه، نقیب الله فهمیده باشد که اولین قربانیان جنگ مردم معصومی اند که زندگی شان از هم می پاشد و بیصدا در توفان حوادث می میرند.

شاید نقیب الله احساس گناه میکرد و خود را یکی از ویرانگران خانه و کاشانه مردم میدید. شاید هم این اولین باری بود که او رنج انسانها را از نزدیک میدید چون شنیدن قصه فاطمه برای او هم تکان دهنده بود.

از فاطمه پرسیدم: "صحت خودت خوب اس؟" ضمن اشاره بطرف راست بدنش گفت: "خاله جان اینجه کمی درد دارم. راکت که منفجر شد، توته هایش ب سرم ریخت و فکر میکنم که کدام توته در داخل شکم مانده." با ناباوری بسویش نگاه کردم و گفتم:

"تو زخمی شدی؟ حمله هم استی - تو چطور تانستی تا اینجا زنده برسی؟"

"اول نفهمیدم که زخمی شدیم. آدم از ترس بی حس میشه و درد خوده نمیفهمه." نقیب الله آهسته گفت: "بلی صایب - آدم اول نمیفهمه که زخمی شده، فکر آدم کار نمیکنه."

برای لحظه ای فکر کردم که فاطمه را با خود به پاکستان و حتی به امریکا ببرم و یا هر جای دیگری غیر از اینجا. ولی دیدم که تعداد زیادی از مهاجرین نیاز به کمک دارند و امکان اینکه همه را کمک کنم وجود نداشت. قصه زندگی فاطمه، تنهائی اش، دو طفلش که یکی آن هنوز چشم بدنیا نگشوده بود، و آینده ای مبهم نمی گذاشت تا با آرامش کار توزیع کمکها را تمام کنم و بعد از هر نیم ساعت دوباره بدیدن فاطمه میرفتم و برایش پول نقد و یا کمپل اضافی میدادم. بالاخره داکتر منگل متوجه شد و آهسته گفت:

"ثریا جان - ما و شما اینجا آمدیم که به همه کمک کنیم. خودتان گفتین که باید به کسی امتیاز قائل نشیم. مردم متوجه ما استن و اگر بازم به این دختر کمک کنین شاید اعتراض کنن و یا کدام ضرری با او برسانن."

ده هزار کمپل ما نتوانست نیازمندی کمپ حصار شاهی را رفع کند و آنانیکه نتوانسته بودیم کمک کنیم با نگاه های غضب آلودی سوی ما میدیدند و زیر لب چیزهائی میگفتند. احساس گناه میکردم که چرا نتوانستم تعداد کافی کمپل بیاورم ولی احساس قدر دانی آنانیکه کمک شده بودند، بمن قوت می بخشید. با خود گفتم که سفر ما ارزش این را داشت که آنهمه مشکلات را تحمل کنیم.

باوجودیکه روزنامه های پاکستان و دیگر خبرگزاریها اخبار مرگ و میر اطفالی را که هرروز درین کمپ در اثر کولرا، اسهال، گزیدن مار و گزدم، و بی آبی از بین می رفتند، نشر میکردند، درین جا هیچ نشانی از فعالیت های موسسات بزرگی که در پشاور بودند، وجود نداشت و ما حتی یک کارمند صحتی و یا امدادی را در تمام این کمپ که هزار ها مهاجر در آن زندگی میکردند، ندیدیم. تنها موترهای آبی رنگ ملل متحد هفته سه بار برای مهاجرین آب آشامیدنی و نان میاورد.

کمیود آب بالاترین مشکل مردم بود و مهاجرین کاملاً متکی به موترهای ملل متحد بودند تا هر یک روز بعد به آنها آب برساند. مهاجرین ساعتها در هوای داغ منتظر می بودند تا سهمیه آب آشامیدنی خود را بگیرند. یک زن برایم گفت آب کافی وجود نداشت که مرده طفلش را دفن کند. من بی خبر از همه چیز به او گفتم:

"شما می فهمین که درین کمپ حتی آب کافی برای نوشیدن نیس. طفلک شما پاک و معصوم بود و قبل از دفن احتیاج به شستن نداشت."

سرش را با عصبانیت تکان داد و گفت:

"از بسکه ما ظلم کدیم - خداوند افغانها ره نفرین کده و از بنده گی خود کشیده." لحظه ای صبر کرد - با نگاهی با آسمان زیرلب گفت:

"خدایا ببخشی ای بنده گناهکارته - به کفر نگیری - شکر اس بهر حالش." بعد توضیح داد که به آب ضرورت داشت تا بروی زمین بریزد که نرم شود و بعد زمین را حفر کند و برای دفن طفلش آماده سازد.

باز هم بفکر فاطمه افتادم و اینکه او چطور و در کجا طفلش را درین دشت سوزان بدنیا خواهد آورد. قبل از ترک کمپ و خلاف تعهدم به داکتر منگل، باز بدیدن فاطمه رفتم، با عجله یک بسته روپیه پاکستانی بدستش دادم و گفتم:

"فاطمه جان، خدا همراهت باشه. ترا مثل دخترم دوست دارم."

خجالت زده تبسمی کرد و گفت:

"خاله جان شما هم مثل مادرم مهربان استین. خدا مهربان اس که ما از مشکلات خلاص شویم و باز مادر و پدر خوده ببینم."

فکر کردم که شاید همین اعتقاد راسخ فاطمه به خداوند کمکش میکند که غم بزرگی را که در دل دارد تحمل کند و باز هم امیدی به آینده داشته باشد. من در اعماق دلم خدا را فراموش نکرده بودم اما سالها بود که تلاش برای ساختن زندگی پرتجمل در غرب، مرا از آرامشی که اتکا به خداوند به آدم میبخشد، دور ساخته بود. من بیش از یک دهه در امریکا زندگی کرده بودم و هر چه ثروتم بیشتر میشد، به همان اندازه ترس از دست دادنش رنج میداد. ولی وقتی این مردم را دیدم که با ایمان و اتکا به خدا، حتی در بدترین شرایط، ترسی از فردای نا معلوم ندارند و با نیروی نهفته ای در برابر نا ملایمات می ایستند، احساس کردم که سالهای عمرم را در بیهودگی گذرانیده ام.

شام آنروز به کلینیک برگشتیم و راجع به وقایع روز صحبت کردیم. داستانهای غمگینی از کابل و اینکه چگونه شهر در اثر جنگها تخریب گردیده بود و باشندگان آن فرار کرده بودند، شنیدم. روزانه هزاران راکت مانند، راکتی که شوهر فاطمه را کشته بود، بر شهر شلیک میشد.

نقیب الله آهسته داخل اتاق شد و در کنج اتاق نشست. گفتم:  
"نقیب الله خان، کار ما بخوبی خلاص شد، خدا خیرت بنه بسیار کمک کدی." و بعد  
پرسیدم: "کجا زندگی میکنی؟"  
"در یک قریه - در همی نزدیکی ها."  
"همرای پدر ومادرت؟"

"نی مادر جان - مه هیچوقت پدر ومادرمه ندیدیم. شاید که در جنگها شهید شده  
باشن. همرای کاکایم زندگی میکنم." بعد توضیح داد که چطور تفنگداران مجبورش  
کردند تا با آنها بپیوندند و اینکه از جنگ نفرت دارد ولی راهی دیگری برای زندگی  
کردن برایش وجود نداشت. اما بعد ازین به هر قیمتی که شده، میخواد زندگی با  
تفنگ را ترک کند.

نقیب الله هم مثل جوانان بیشمار افغان که در دهه جنگ بزرگ شده بودند،  
مکتب نرفته بود و تنها قرآن شریف را خوانده می توانست. از او پرسیدم که چه  
میخواهد بکند.

با تانی گفت: "میشه که همرای شما برم؟"

"کجا بری؟ پاکستان؟ نی امکان نداره."

فکر کردم اگر به یک نفر بتوانم کمک کنم، فاطمه است که کاملاً تنها و آسیب پذیر  
بود، و هیچ چیز نداشت در حالیکه نقیب الله در همین نزدیکی ها با اقوامش زندگی  
میکرد.

نقیب الله کمی فکر کرد و گفت که اگر امکان داشته باشد من با کسانی که برای کمپ  
حصار شاهی آب میاورند بتماس شوم و به آنها بگویم که نقیب الله حاضر است تا در  
بدل پول کمی، در انتقال و توزیع آب به مهاجرین کمک کند. بعد با غرور گفت:  
"هم به مردم کمک میشه و هم به خودم." با خوشی گفتم که نظر بسیار خوبیست و من  
به او افتخار خواهم کرد.

میخواستم به نقیب الله بخاطر کمکی که کرده بود پول بدهم اما دیگر پولی نزد من باقی  
نمانده بود. ناچار از داکتر منگل پول قرض گرفتم و به نقیب الله دادم و گفتم:

"خدا همراهیت باشه نقیب الله خان - تو امروز به مردم بسیار کمک کردی و یقین دارم  
که در آینده هم کمکت به مردم میرسه." با معصومیت و امیدواری گفتم: "به حق مه  
دعا کنین مادر جان."

صبح روز بعد قبل ازینکه جلال آباد را ترک کنیم، نقیب الله را به کمپ حصار  
شاهی رسانیدیم. وقتی موتر ما حرکت میکرد، دیدم که او تنها در وسط جاده ایستاده و  
تفنگش را برشانه انداخته بود. دستش را به عنوان خدا حافظی بلند کرد و با نگاهی  
که شاید میگفت باز تنها شدم اما باید راهم را بیابم - ما را بدرقه کرد.

نقیب الله بتدریج در بین گرد و خاک و گرمی سوزان، از نظرم نا پدید شد. میدانستم که دیگر نقیب الله و فاطمه را نخواهم دید. بغض گلویم را گرفته بود و احساس کردم که چیزی از وجودم را در کمپ حصار شاهی گذاشته ام.

به ماه های که بعد از مرگ دستگیر با رنج بسر بردم اندیشیدم و درمقایسه با هزاران زن و مردی که در کمپها دیدم، خود را آدم ضعیفی در برابر حوادث یافتم. فکر کردم که در مقایسه با فاطمه که شوهرش در پیش چشمش کشته شده بود و ناجوانمرد ها همه چیزش را، حتی انگشتر عروسی اش را بغارت برده بودند، و در مقایسه با نقیب الله که هرگز دست عطوفت پدر و آغوش مهربان مادر را ندیده بود، من چه را از دست داده بودم؟ سالها زندگی خوشی را با خانواده و دوستان سپری کردم و از همه امکانات زندگی برخوردار بوده ام. من برای گریز از غم، سالها بعد دوباره به افغانستان آمدم تا ببینم که ده ها هزار بیوه جوانی که هنوز حنای عروسی بر دست شان بود، چگونه بار غم از دست دادن عزیزانشان را تحمل میکنند.

درحقیقت من برای کمک کردن به مردم نیازمند نیامده بودم - آمده بودم که آرامش خود با دیدن رنج دیگران بیابم و دلم را تسلی دهم که غم آنها به تناسب غم من بیشتر است. اما یک چیز مسلم بود که من دیگر همان کسی نبودم که غم و شادی ام بسته به مقدار پولی باشد که در بانکها دارم. برایم عجیب بود که بر خلاف توصیه داکترم که میگفت باید برای مدتی به یکی از جزایر نزدیک به امریکا سفر کنم تا آرامشم را بازیابم، من آرامشم را در حصار شاهی - جایی که کاملاً با کلمه آرامش بیگانه بود - یافتم.

میدانستم که دیگر هرگز به زندگی گذشته ام بر نمیگردم چون دیگر فکر رنج و آینده فاطمه ها و نقیب الله ها رهایم نمیکرد.

### کمپ بیوه ها

تقریباً بعد از دوازده ساعت دوباره به پشاور رسیدیم و من مستقیماً به هتل گرین رفتم. روز بعد انیسه گفت که داکتر عبد الله خانه ای را پیدا کرده که فکر میکند برای تاسیس کلینیک مناسب باشد و منتظر است تا با مشوره همه برای کلینیک نام انتخاب کنیم. بدین خانه رفتیم. جای خوبی بود و اتاقهای فراوان داشت. بعد از یکی دو ساعت بحث و نظر خواهی، همه کلمه آریا را انتخاب کردیم که مخفف آریانا بود و برای همه افغانها قابل قبول بود. بدین صورت اولین کلینیک موسسه کمک به اطفال افغانستان در پشاور بنام کلینیک آریا افتتاح شد.

داکتر عبدالله بحیث آمرکلینیک و آقای نوابی بحیث مدیر اداری تعیین گردید. داکتر عبدالله با سابقه طبابت درپشاور و شناختی که از داکتران و نرسهای افغان داشت، در مدت کوتاهی دوازده نفر داکتر، نرس و مامورین اداری را بحیث کارمندان کلینیک استخدام کرد. آقای نوابی هم لست مصارف کلینیک را تهیه کرد که با مشاهده آن سرم گیج رفت: کرایه تعمیر، معاشات، تجهیزات طبی، دوا، و ده ها چیز دیگر که هیچ یک آن ارزان نبود.

بعد از سفر به حصار شاهی، ساختن کلینیک را کاری حتمی دانستم تا مهاجرینی مثل فاطمه، وقتی که به پاکستان میرسند، جایی را برای تداوی خود و اطفال خود داشته باشند. بهمین دلیل هم کلینیک را نزدیک به یکی از کمپهای مهاجرین در پشاور تاسیس کردیم. اما نگران این بودم که مصارف دایمی کلینیک را از کجا پیدا کنیم. بلاخره با خود گفتم که اگر مجبور شوم یکی از خانه هابم را در امریکا میفروشم ولی نمی گذارم که کلینیک بسته شود.

یکی از مشکلات ما تهیه دوا بود. من در اول فکر میکردم که میتوانم به آسانی از شفاخانه ها و یا موسسات دوا سازی در امریکا کمک بخواهم و بهمین دلیل هم به همه وعده کردم که بهترین ادویه را به کلینیک خواهم فرستاد تا مریضان مجبور نباشند از دوا بی کیفیت پاکستان استفاده کنند. ولی فرستادن دوا از امریکا از راه بندر کراچی مشکلات فراوانی را برای من و دیگران خلق کرد. گذشته از آن جمع آوری دوا از موسسات دیگر در امریکا کار چندان آسانی هم نبود. بهرحال ما تداوی مریضان را با خریداری ادویه از مارکیت های پشاور آغاز کردیم و در همان روز اول، بیش از یکصد مریض به کلینیک آمد. نمیدانم که چطور اینهمه مردم درظرف

یک روز از افتتاح کلینیک آگاه شدند. یادم آمد که آقای نوابی گفته بود در پشاور همه کس از همه چیز خبر دارد.

یک دوروز بعد در هتل گرین در اتاقم نشسته بودم تا گزارش سفر را بنویسم و برای بازگشت به امریکا آمادگی می‌گرفتم که مدیر هتل تلفون کرد و گفت کسی بدیدنم آمده. به سالون هتل رفتم و دیدم که آقای نوابی بدست یکی از کارمندان کلینیک یادداشتی برایم فرستاده است: "ثریا جان - زنی به کلینیک آمده و میگوید که دوست دوران پوهنتون شماست."

بسرعت به کلینیک رفتم. از زمانیکه در محوطه هتل گرین با او مقابل شده بودم تا کنون بارها بفکر زنی که خود را دوست دوران تحصیل معرفی کرده بود اما نخواست نامش را بگوید، افتاده بودم.

وقتی به کلینیک رسیدم دیدم که آقای نوابی با عجله آمد و پرسید:

"شما مریض استین؟ رنگ تان بسیار پریده." حتی جوابش را ندادم و پرسیدم:

"او کجاست؟" نوابی با تعجب بمن نگاه کرد و گفت:

"بفرمائین، در اتاق انتظار اس."

داخل اتاق انتظار شدم و دیدم که دهها مریض دورادور اتاق نشسته اند. با احتیاط بهمه نگاه کردم. امیدوار بودم که او را از میان آنهمه زن بشناسم اما چهره‌ای آشنائی را ندیدم. خواستم از اتاق خارج شوم که دیدم کسی از جایش بلند شد، بطرف من آمد و آهسته گفت: "سلام". احساس کردم که سرم میچرخد. مقابلم پیرزن نحیفی را دیدم که با گونه‌های فرو رفته، پیشانی پر از چین‌های عمیق و موهای سپیدش بنظرم حد اقل هفتاد ساله معلوم میشد. مثل اینکه حوادث تلخ زندگی اش را مکیده است.

بسویچ رفتم، او را در بغل گرفتم و زمزمه کردم:

"او خدایا شکر که دیدمت." خدا خدا می‌کردم که از من سوالی نکند چون اصلا او را نشناختم و نمی‌خواستم نامش را ببرسم و غیر مستقیم برایش بگویم که چقدر پیر و افسرده شده است.

یادم آمد که مریضان باید ثبت نام کنند و با عجله گفتم:

"کلینیک را چند روز پیش افتتاح کردیم. ثبت نام کردی؟"

"نی هنوز نی."

"بیا بریم - باید ثبت نام کنی."

وبعد با عجله به اتاق دیگر رفتم و به آقای نوابی گفتم که کتاب ثبت نام را بیاورد. کتاب را گرفتم و با قلمی پیش رویش گذاشتم و بیصبرانه منتظر ماندم تا اسمش را بنویسد. با دستی لرزان قلم را گرفت و نامش را نوشت. چشمانم بروی کاغذ خیره مانده بود. خدایا! این زن شکسته و خسته نسرين بود - نسرين صابر. دختری که در فاکولته ما به آراستگی شهرت داشت و همیشه لباس‌های مد روز میپوشید. بیادم

آمد که شال ابریشمی سفیدی داشت که روی شانه هایش می انداخت و در مقایسه با من که در دوران پوهنتون یک هیپی تمام عیار بودم، دختری بود شیک با موپهای همیشه مرتب.

من و نسرين در آنزمان دوستان نزديك نبوديم چون سليقه های متفاوت داشتيم. من با دامن کوتاه چرمی سرخ و دوست موترسايكل سوآرم دستگیر، نمونه بارزی از یاغی های دانشگاه (پوهنتون) بودم. علاقه ای به درس و کتاب نداشتم و آنرا ضیاع وقت میدانستم. اما نسرين دختری بود که به لیاقت شهرت داشت و ما گاهی بشوخی او را "کرم کتاب" صدا میکردیم. در طول چند روز گذشته بار ها فکر کردم که زنی که مرا صدا کرد کی بود؟ اما حتی یکبار هم راجع به نسرين فکر نکردم.

نسرين گفت که دو دختر دارد و پولی را که در اولین ملاقات از من خواست برای خریداری شیر به نواسه اش بود و خودش همراه با دخترانش در کمپ ناصر باغ زندگی میکنند. پرسیدم:

"چه شد و چرا به اینجا آمدی؟" به نرمی جواب داد که یکشب کمونیستها شوهرش، پدرش و برادرانش را برای "تحقیقات" بردند و او دیگر هیچ وقت آنها را ندید. چند روز بعد خانه شان سوخت. نسرين با چشمانی بی فروغ ادامه داد:

"همه زندگی ما در پیش چشمم در ظرف دو-سه ساعت خاکستر شد و به هوا رفت. ما فقط جان خوده نجات دادیم. دیگه همه چیز سوخت، از پول نقد تا جواهراتم. همراي دو تا دخترم از کابل آمدم به پشاور. زندگی در کمپ ناصر باغ مرگ تدریجی اس." کنجکاو شده بودم و میخواستم بدانم که در کمپهای که هزاران افغان در آن زندگی میکنند، چه میگذرد و مردم، خصوصاً زنها با چه مشکلاتی روبرو هستند. از مامورینی که در کلینیک کار میکردند خواستم تا درین مورد معلومات جمع کنند. دو روز بعد تعدادی از کارکنان کلینیک و یکی دونفر از مریضان، معلوماتی را که در مورد وضع افغانها جمع آوری کرده بودند، به آقای نوابی دادند و در مجلسی که دائر شده بود راجع به فجایع وحشتناکی که هر روز در بعضی از کمپها رخ میداد صحبت کردند. شمس الدین، یکی از کارکنان که سرش را پائین انداخته بود، گفت:

"صایب - شما راجع به کمپ بیوه ها چیزی شنیدین؟"

"کمپ بیوه ها؟ نی نشنیدیم."

"در بعضی کمپها چند تا خیمه وجود داره که از دیگر خیمه ها دور تر واقع شده و آمران کمپها، زنان جوان و بدون سرپرست را مجبور میکنن تا درین خیمه ها زندگی کنن." بعد رویش را بطرف آقای نوابی کرد و سوال کرد:

"آمر صایب - اجازه اس که بگویم؟" نوابی سرش را به علامت مثبت تکان داد. شمس الدین نفس عمیقی کشید و با صدای آهسته گفت:

"خدا ناترسها - زنهای را که محرم ندارن درین خیمه ها جای دادن که سرشان تجارت کنن. شبها پولدار ها با موتر های خود میاین و به آمر کمپ ها پول میتن و هرزن و دختری را که دل شان شد همراهی خود میبرن. و صدای این بدبختها به کسی نمیرسه چرا که خود پولیس هم دست داره." چند لحظه خاموش شد و بعد با تردید بمن نگاه کرد و باز ادامه داد:

"ببخشین صایب همی زن دوست شما هم همراهی دو دخترش در یکی از همی کمپهای بیوه ها زندگی میکنه." ناخودآگاه از جایم برخاستم و با صدای بلند گفتم:

"بس اس دیگه بس." از فکر اینکه شاید فاطمه و دیگر زنهای جوان و تنهائی که در دوزخ حصار شاهی منتظر فرصتی بودند تا خود را به پشاور برسانند، درین کمپها بیابند و در دام این حیوانات بیافتند، دلم لرزید. با خود گفتم که باورم نمی آمد که جایی بدتر از حصار شاهی وجود داشته باشد اما حداقل در آنجا کسی به شرافت زنان تعرض نمیکرد. شاید در پشاور زندگی برای آنهایی که در کمپها هستند بهتر از حصار شاهی باشد، اما یکعده زن و دختر بدبخت که همه کس خود را از دست داده اند، بهای گزافی برای زنده ماندن میپردازند. اشکریزان گفتم:

"فایده ساختن کلینیک و رساندن کمک به کمپ حصار شاهی چیست؟ که مردم تا پشاور بیاین و ای وحشی ها از شان سو استفاده کنه؟"

داکتر عبدالله به آرامی جواب داد:

"در شرایط جنگ زنده ماندن مهم اس و یکنوع مبارزه اس. اما کار آسان نیس. جنگ محک انسانیت آدمهاس چرا که در شرایط عادی همه مردم مهربان و مودب و منصف استن."

پشاور را با بدوش گرفتن یک عالم مسئولیت ترک میکردم - باید برای تمویل مصارف ماهانه کلینیک پول جمع می کردیم و نسرین را کمک میکردم و آپارتمانی را برایش تهیه میکردم تا از زندگی نکبت بار در کمپ بیوه ها رهائی یابد. قبل از بازگشت به امریکا، باز هم نسرین را در کلینیک دیدم و امیدوار بودم تا مرا شریک غصه هایش بداند. فکر کردم که اگر کمی از زندگی شخصی خودم برایش بگویم شاید او هم از بدبختی هایش صحبت کند. گفتم:

"نسرین جان - مه و تو درد مشترک داریم. دستگیر یادت اس؟ تقریباً یکسال پیش در کمتر از ده دقیقه از دست دادمش. حتی فرصت خدا حافظی هم پیدا نکردم." با چشمان بی رمقش بمن نگریست و هیچ نگفت. فکر کردم که حرفهایم را نشنیده است و باز گفتم:

"بسیار سخت اس که آدم حتی فرصت پیدا نکنه که با عزیزترین کس خود که بر همیشه ازش جدا میشه، خدا حافظی کنه." سرش را با بی میلی تکان داد مثل اینکه از حرفهایم خسته شده باشد، بعد با آهستگی گفت:

"مه فرصت کافی داشتم که خدا حافظی کنم چون نامرد ها با تبسم آمدن و گفتن که شوهرم را چند دقیقه به دفتر رئیس خود برسوال و جواب میبرن. اما دلم گواهی میداد که دیگه نمی بینمش. خدا حافظی همراهی او، مثل خداحافظی با زندگی بود - شروع سفرم به دوزخ ناصر باغ بود." مکثی کرد و آهسته گفت:

"باز چرا همگی از مرگ میترسن؟ بر مه مرگ پایان همه رنجهاست." و بعد خاموش به نقطه ای خیره شد.

\*\*\*\*\*

با انیسه و شوهرش به امریکا برگشتیم اما انیسه دیگر آن شور و حال قبل از سفر را نداشت. احساس میکردم که بخاطر سفرم بداخل افغانستان بین ما فاصله ایجاد شده است اما هیچکدام بروی خود نیاوردیم. حدس میزدم که بار مسولیت موسسه کمک به اطفال افغانستان را من بدوش خواهم کشید. برایم قابل فهم بود چون انیسه و شوهرش مسولیت های دیگری داشتند که باید در قدم اول به آنها میرسیدند.

در طول سالها بار ها برای تفریح به سفر های متعددی در داخل و خارج از امریکا رفته بودم و زندگی تلخ و شیرین صد ها هزار انسان را در ممالک مختلف دیده بودم اما وقتی دوباره به امریکا میامدم هرچه را که دیده بودم به فراموشی می سپردم و فکرم را روی اینکه چطور میتوانم پول بیشتری پیدا کنم، متمرکز میکردم. زندگی من روی ارقام می چرخید - خوشی و غم را نرخ بهره و یا وضع بازار خریداری خانه تعیین میکرد.

سفر به افغانستان بعد از سالها و دیدن واقعیت های تلخ زندگی مردم، نا امیدی ها و رنج های بی پایان هزاران مرد و زن، مسیر زندگیم را تغییر داد. حس میکردم که از خواب عمیقی بیدار شده ام. باورم نمی آمد که زانی چون نسرین برای برآورده شدن اساسی ترین نیاز های زندگی، مجبور شوند تا در کوچه پس کوچه های پشاور شرافت خود را به لیلام بگذارند. سفر تلخی بود اما برای اولین بار با احساسی گنگ آشنا شدم و آن احساس لذت از کمک به دیگران بود، لذتی که با ارقام سنجیده نمیشد.

من از فاطمه که بیشتر از نوزده سال نداشت، آموختم که میتوان سختی ها را تحمل کرد و حتی به آینده مبهم به امید روز های بهتر لبخند زد. و از نقیب الله آموختم که اگر شرایط مساعد گردد، شاید زندگی ده ها هزار جوانی که امروز تنگ بدست گرفته اند و برای زنده ماندن میجنگند، تغییر کند. دیگر فکر فاطمه ها و نقیب الله ها مرا رها نمیکردند.

به ورجینیا برگشتم و مریم دخترم را در آغوش گرفتم. احساس گناه میکردم که برای اولین بار تنهایش گذاشته بودم. آخر او پدرش را چند ماه قبل از دست داده بود و کسی را جز من نداشت. تا نیمه های شب برایش از سفرم قصه کردم، از

فاطمه، از نقیب الله از کمپ حصار شاهی و از اشترسواری ها برایش گفتم ولی از خطراتی که به آن مواجه شدیم، حرفی نزدیم چون میترسیدیم که اگر بار دیگر به افغانستان سفر کنم، او ناراحت شود. بعد گفتم که تصمیم دارم تا به افغانستان برگردم اما او حرفم را جدی نگرفت و یا شاید نمی خواست که راجع به این موضوع صحبت کند.

مریم حدود نوزده سال داشت و مثل دیگر دختر های همسن و سالش سعی میکرد نشان دهد که مستقل و متکی به خود است و شاید هم به غرورش برمی خورد اگر صاف و پوست کنده برایم میگفت که سفر نکنم چون میترسد مرا هم از دست دهد. ولی حس کردم که از دوباره رفتن من تشویش دارد چون همواره از من می پرسید که آیا واقعا میخوام که باز به افغانستان سفر کنم.

بدین مادرم رفتم و از زندگی و رنجهای مردم و توزیع کمکها برایش قصه کردم. مادرم که زندگی بسیار راحتی را در افغانستان و در امریکا سپری کرده بود و آگاهی از وضع مردم نداشت، گریه کرد و بعد با محبتی مادرانه گفت:

"بچیم - زحمت هایت پیش خدا گم نمیشه اما خدا کمکشان کنه چرا که به کمک ما و تو چیزی نمیشه." با ناراحتی گفتم:

"چرا نمیشه؟ شاید چند طفل از مرگ نجات پیدا کنن." مادرم چیزی نگفت و خواست روی موضوع دیگری صحبت کند. اما من بهر دلیلی که بود میخواستم موضوع را ادامه دهم و او هم که اصرار مرا دید آهسته گفت:

"ثریا جان تو رفتی که غمهای خوده فراموش کنی نه اینکه همراهی یک پشتاره غم بیایی. سرنوشت انسانها بدست خداس. یکی را پادشاه میسازه و یکی را گدا. بخدا بچیم هیچ چیز آدمه به اندازه غم خراب و خسته نمیکنه."

شاید مادرم راست میگفت که غم روح آدم را افسرده میسازد. بیاد نسرین افتادم که شاید چهل ساله بود اما قیافه زن هفتاد ساله را داشت. بنظرم آمد که مادرم غیر مستقیم برایم میگوید که زندگی قبلی خود را از سر بگیرم. اما او نمیدانست که من دیگر علاقه ای به بازگشت به گذشته های پر زرق و برق ندارم. گفتم که دیگر به زندگی قبلی بر نمی گردم چون همه چیز دارم - خانه، موتر، و پول نقد در بانک. مریم هم در کالج است و بعد از فراغت خودش باید بار زندگی خود را بکشد - همانطوریکه ما برای خود زندگی ساختیم. با نا امیدی گفتم:

"خی چه میخواهی کنی؟"

"میخایم باز به افغانستان برم و همراهی مردم کمک کنم." گفتم:

"در همی شهر هزار ها افغان زندگی میکنن - تو چرا بروی؟ یک زن تنها در جائی که آتش میباره. مریم چطور میشه؟"

"مریم نام خدا کلان شده و احتیاج به مه نداره و مه هم بر همیشه به افغانستان کوچ نمی‌کنم." مادرم نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت و منم دیگر نخواستم موضوع را دنبال کنم چون میدانستم که بحث بی‌فایده است.

گاهی همین تفاوتها تشنج‌هایی را در روابط ما ایجاد میکرد. مادرم عادت کرده بود که دیگران نظریاتش را همیشه تأیید کنند و تحمل این را نداشت که کسی حرفش را قبول نکند. من هم عادت نداشتم که همیشه "بلی" بگویم فقط برای این که همه از من راضی باشند و مرا آدم خوبی بدانند. اصلاً برایم بسیار مهم نبود که دیگران در مورد من چه میگویند. من همیشه "دگر اندیشی" را دوست داشتم. شاید مطالعه اشعار شاعران آزاده ای مثل فروغ فرخزاد در نو جوانی‌ها، الهام بخش من بوده باشند.

گاهی مخالفتم با طرز فکر دیگران، جنجالی را در خانواده سنتی من که همه خواسته و ناخواسته حرفهای بزرگان را تأیید میکردند، برپا میکرد. مثلاً همیشه جواب سوالاتم در مسائل دین این بود که عقیده کامل داشتن یکی از اساسات مسلمان بودن است و سوال کردن من نشان دهنده ضعف عقیده ام است. منم با لجبازی میگفتم که خداوند عقل را برای این داده که آدم ازش استفاده کند و مسائلی را که به عقلش جور نمی‌آید از دیگران بپرسد و اگر خدا میخواست که ما همه چیز را کورکورانه قبول کنیم، به انسان قدرت تفکر نمیداد.

خواهران بزرگتر از من خیلی زود ازدواج کردند و بخانه بخت رفتند. اما من این عنعنه را شکستم و شامل پوهنتون (دانشگاه) شدم. در آنجا بود که با دستگیر آشنا شدم و بعد از فراغت از درس، با هم ازدواج کردیم. اما در طول چند سالی که با هم دوست بودیم، با مخالفت‌های شدید اعضای خانواده ام روبرو شدم چون ما از معیارهای قابل قبول جامعه پا را فراتر گذاشته بودیم و نه تنها آزادانه با هم صحبت میکردیم بلکه سوار بر موتر سایکل در ساحه پوهنتون و در شهر گردش هم میکردیم. وقتی به آنروزها و به آزادی‌های که بخود داده بودم فکر میکنم، خانواده ام را حق بجانب میدانم که در برابر سرکشی‌هایم عکس العمل نشان میدادند. اما پشیمان نیستم چون دوران دانشگاه بهترین سالهای زندگیم بود - سالهای‌های بی‌خیالی و هزار آرزو.

با درک این حقیقت که بار مسوولیت بزرگی را بردوش گرفته بودم که به تنهایی از عهده اش برآمده نمی‌توانستم، تصمیم گرفتم تا از افغانهای مقیم امریکا کمک بخواهم. بزودی با گردانندگان وسائل ارتباط جمعی برای افغانها به تماس شدم و مصاحبه‌های را براه انداختم تا افغانهای امریکا از حال مردم ما در افغانستان و پاکستان با خبر شوند. علاوه از آن نشریه "فریاد بیگناهان" را تاسیس کردم و در دسترس همه قرار دادم. جمع آوری پول کار آسانی نبود و حوصله و کار متداوم را ایجاب میکرد. باید بگویم که ممنون هزارها هموطنی هستم که با وجود مشکلات

اقتصادی، سالها موسسه ما را کمک کردند و اعانه شان مرا قادر ساخت تا در طول تقریبا بیست سالی که گذشت، بتوانیم بیشتر از یک ملیون و هفتصد هزار مردم مستحق را در افغانستان و در حاشیه سرحدات کشورم کمک کنم. باید گفت که در سالهای اولی که ما به امریکا آمدیم اکثریت افغانها پول بسیار کمی از دولت امریکا بعنوان پناهنده دریافت میکردند و از همان پول بما کمک میفرستادند.

یادم میاید که روز اولی که ما به ورجینیا آمدیم بما گفتند که باید برای مصاحبه با دفتر خدمات اجتماعی تماس بگیریم زیرا بحیث پناهنده مستحق کمک هائی از قبیل مواد غذایی، بیمه صحی دولتی و مدد معاش بودیم. چند روز بعد من و دستگیر به دفتر رفتیم و خانمی که با ما مصاحبه میکرد با مهربانی گفت:

"به امریکا خوش آمدین. شما بحیث پناهنده مستحق کمکها استین اما کمک ها برای همیشه نیس و شما باید در مدت شش ماه برتان کار پیدا کنین." با تعجب گفتم: "چرا ما مستحق کمک استیم در حالیکه هردوی ما لسان انگلیسی میفامیم؟ ما تنها به رهنمائی تان بر پیدا کردن کار ضرورت داریم."

"شما تازه به امریکا آمدین و باید اول با زندگی ده امریکا آشنا شوین." گفتم: "خانم - ما به امریکا نه آمدیم که خیرات بگیریم - ما آمدیم که زندگی نو بسازیم. هردوی ما درس خواندیم و حتما یک کاری بر ما پیدا میشه." دستگیر نظری به اطراف دفتر انداخت و بعد سوال کرد:

"ده دفتر شما کار پیدا نمیشه؟"

خانم با تعجب سرش را بلند کرد، به دقت بما نگاه کرد و بعد با تردد سوال کرد: "شما تجربه خدمات اجتماعی دارین؟" دستگیر تبسمی کرد و گفت:

"نمیدانم منظور تان از تجربه درخدمات اجتماعی چیست اما مه در رشته تعلیم و تربیه ماستری دارم." خانم شانه ها را بالا انداخت و گفت که در طول ده سال کارش دردفتر خدمات اجتماعی این دومین بار است که می بیند پناهنده ای کمکها را نمی گیرد و میخواهد کار کند. بعد فورمه آبی رنگی را به دستگیر داد و گفت که آنرا خانه پری کند.

دو هفته بعد دستگیر در همان دفتر بحیث کارمند اجتماعی استخدام شد، تا زمانیکه زنده بود در همان جا کار کرد و هر روز با نیازمند ترین قشر جامعه امریکا در تماس بود. برای او امریکا متشکل از هزارها خانواده ای بود که گاهی نمی دانستند غذای شب خود را چطور و از کجا تهیه کنند. برای او امریکا سرزمین امیدها و فرصتها نبود چون روزی نبود که با ده ها مردو زن محتاج که برای گرفتن کمکهای عاجل مراجعه میکردند، مصاحبه نکند. او روی دیگر امریکا را دیده بود که چندان خوش آیند نبود و هیچ شباهتی به فلمهای پرزرق و برق هالیوود نداشت. اما برای من که بهترین خانه ها را به امریکائی های پولدار میفروختم، امریکا بهترین

جای جهان بود که آدم میتوانست به سادگی به ثروت دست یابد. به این ترتیب من و دستگیر در زیر یک سقف اما در دو جهان متفاوت با طرز دید متفاوت از امریکا، زندگی میکردیم.

من میدانستم که دستگیر دلش میخواست موترش را که دیگر فرسوده شده بود، بفروشد و موتر جدیدی بخرد اما بهر دلیلی که بود اقدام نمی کرد و تنها به نصب عکس موتر دلخواهش بر روی دیوار دفترش اکتفا کرده بود. تصمیم گرفتم که خودم موتر را برایش خریداری کنم. موتر را بخانه آوردم و گفتم که برایش تحفه خریده ام. فکر کرد که باز پیراهن ویا کفش است و با بی میلی تشکر کرد وگفت بقدر کافی همه چیز دارد که تا ده سال آینده برایش کفایت میکند اما وقتی که موتر را دید، لحظه ای مکث کرد و بعد با صدای آرامی پرسید:

"تو از کجا فهمیدی که همی موتر را و همی رنگ را میخاستم؟" و بعد با مهربانی آمیخته با حجب تشکر کرد. چند روز بعد با تعجب دیدم که دستگیر هنوز هم از همان موتر شورلیت آبی رنگی که سالها قبل خریده بودیم و باید درقبرستان موتر ها دفن میگردید، استفاده میکند. با ناراحتی پرسیدم:

"چرا موتر نو را به سر کارت نمی بری؟ آگه از موتر خوشت نمایه بگو که تبدیلیش کنم." نفس عمیقی کشید و گفت:

"ثری جان، دفتر من و تو بسیار فرق داره. تو همراهی کسانی سروکار داری که خریدن موتر نو برشان مثل خریدن یک جوهره بوت اس. اما جایی که مه کار میکنم مامورین موتر های قدیمی و فرسوده دارن. کسی پول نداره که موتر مودل سال را بخره. تو بگو که مه موتر نو خود را کجا پارک کنم؟" سکوت کردم و چیزی نگفتم.

\*\*\*\*\*

چند ماه بعد از تاسیس موسسه کمک به اطفال افغانستان، دفتر کوچکی را در یک عمارت قدیمی در منطقه آرلنگتن ورجینیا کرایه کردیم تا مردم ما را جدی بگیرند و اعانه خود را مستقیما به آدرس دفتر موسسه بفرستند. دفتر ما بسیار کوچک بود، فقط جای برای یک میز و چوکی و یک الماری کوچک وجود داشت و به اصطلاح اگر دو موش جنگ میکرد، پای یکی شان حتما می شکست. صاحب تعمیر قبلا ازین اتاق بحیث انبار یا تحویلخانه استفاده میکرد. منم نخواستم نامش را دفتر بگذارم و اگر کسی می پرسید کجا میروم، میگفتم "تحویل خانه". لوحه کوچکی که برآن مخفف نام موسسه را به انگلیسی نوشته بودم بر دروازه اتاق نصب کردم تا نامه رسان یا پوسته چی دفتر ما را به آسانی پیدا کند. بعد از نصب لوحه بدروازه، تولد موسسه را با نوشیدن یک پیاله قهوه در اتاقک بدون پنجره یا کلکین بخودم تبریک گفتم و از خدا خواستم که مرا کمک کند.

روزها کار من این بود که به نامه های مردم جواب بدهم و رسید اعانه شان را بفرستم. آهسته آهسته تعداد نامه ها بیشتر میشد و جواب دادن به نامه های همه، ایجاب میکرد تا ساعتها در دفتر باشم. مردم اکثرا نامه های پر از محبت و صفا می نوشتند، مرا تشویق میکردند و از خدا برام توفیق میخواستند و بعد از وضع افغانستان و سو استفاده مجاهدین از نام جهاد بخاطر رسیدن به قدرت شکایت میکردند و در آخر با دعای خیر برای سلامتی مردم و افغانستان نامه های شان را به پایان میرسانیدند. گاهی هم نامه های جالبی میرسید که ارتباطی به کار من نداشت اما از من خواسته میشد که اظهار نظر و یا قضاوت کنم. یکی ازین نامه ها که حدود هفت صفحه میشد از هموطنی بود که به اصطلاح دلش از زندگی سیاه شده بود و فکر میکرد که همه در حقش جفا کرده اند. در نامه اش از همه کس گله و از همه چیز حکایت کرده بود:

از پدرش بخاطر اینکه در "دربار ظاهرخان" کار کرده بود، از مادرش که از "قوم صافی" بود اما پشتو را یاد نداشت"، از هم صنفی هایش که در ساعات تدریس مضامین دینی از صنف می گریختند و میگفتند که "خسته کن است"، از پسرهای همسایه که بنظرش با "خلقی ها و پرچمی ها تار داشتن" و از ظاهر شاه که "چی رقم پشتون اس که هیچوقت پشتو گپ نمیزد." و در پایان صفحه هفتم بعنوان خدا حافظی نوشته بود که "امیدوارم تا شما هم مثل دیگران بنام مردم بیچاره افغانستان پول نگیرید و درجیب خود نگذارید چون خداوند ناظر اعمال مردم است و اگر امروز کسی نبیند، در روز قیامت همه چیز مثل آفتاب روشن خواهد بود. والسلام - ..... از ایالت کنساس امریکا".

اعانه های اندکی که از مردم میرسید به هیچ صورت برای تمویل مصارف کلینیک ما در پشاور که روزانه حدود صد مریض داشت، کفایت نمیکرد و من هر ماه مجبور میشدم تا از پس انداز شخصی ام مبلغی را برای مصارف ماهانه موسسه بگیرم. اما متوجه بودم که دیگر آن عاید سرشاری که از فروش خانه ها در حساب بانکی ام میگذاشتم وجود نداشت و من برای همیشه نمیتوانستم به این وضع ادامه دهم. آهسته آهسته بی حوصله میشدم. گاهی احساس پشیمانی میکردم و گاهی هم میخواستم به کار قبلی ام برگردم تا از آن طریق بتوانم کمکها را ادامه دهم اما دیگر آن علاقه قبلی را نداشتم. گذشته از آن کس دیگری نبود که کار های موسسه را پیش ببرد.

تصمیم گرفتم که از طریق رادیو ها و و دیگر وسائل ارتباط جمعی، برگذاری کنسرتها و سخنرانی در مساجد با افغانهای بیشتری که تعداد شان در امریکا حدود صد هزار میشد، بنماس شوم اما وانمود نکنم که موسسه ما دیگر قدرت تمویل مصارف کلینیک را ندارد چون در شغل قبلی ام آموخته بودم که مردم علاقه دارند با

کسی معامله کنند که در کار و یا حرفه خود موفق باشد. باید به مردم نشان میدادم که موسسه ما موفق است اما حقیقت این بود که مشکلات پولی موسسه هر روز بیشتر میشد.

در ماه نوامبر سال ۱۹۹۵، حدود دوسال بعد از تاسیس موسسه، در اتاقم نشسته بودم و با ماشین حساب عواید و مصارف موسسه را می‌سنجیدم. باز هم پول کافی در حساب موسسه نبود و من باید باز هم از حساب شخصی ام پول می‌گرفتم اما دیگر در حساب شخصی ام هم پول زیادی نمانده بود چون در دو سال گذشته نه تنها چیزی به آن اضافه نشده بود بلکه همه مصارف شخصی ام را هم از همان پس انداز می‌پرداختم چون معاشی نداشتم. نا امیدانه تلاش کردم تا جایی که امکان دارد مصارف کلینیک موسسه را کم کنم - معاشات را تنقیص دهم و یا مقدار دوا و ساعات کار کلینیک را کمتر کنم و یا اگر نشد کلینیک را بسته کنم اما بعد از محاسبه دریافتم که اگر هر روز دو - سه ساعت بیشتر کار کنم و تماشایم را با جامعه افغانی بیشتر سازم، شاید بتوانم مصارف کلینیک را بپردازم. فکر کردم که با هر ساعت کار اضافی ام شاید حدود ده تا پانزده مریض در کلینیک معاینه شوند. از خود پرسیدم که آیا ارزش دارد؟ و خودم جواب دادم که بلی - تداوی حد اقل ده مریض در مقابل یک یا دو ساعت کار اضافی بسیار هم ارزش دارد.

افغانهای مقیم امریکا میخواستند که کمکها به داخل افغانستان مخصوصا به کابل برود چون روزانه بیشتر از هزار راکت به شهر پرتاب میشد و مردم بیگناهی که قدرت فرار از کابل را نداشتند و همه راه ها بروی شان بسته شده بود، در میان خون و آتش زندگی میکردند. تصمیم گرفتم که اینبار به کابل بروم و کمکها را به مردمی که دار و ندار شان را در جنگها از دست داده اند، برسانم. یادم آمد که فاطمه میگفت: "خاله جان آگه بکابل برین باز می بینین که مردم چه حال دارن." به افغانها اطلاع دادم که به کابل میروم و وعده کردم که کمک های شانرا به مردم مستحق میرسانم. با تعجب دیدم که سیل کمکها همراه با نامه های محبت آمیز از هر طرف سرازیر شد.

قبل از آنکه امریکا را ترک گویم، لباس مناسبی برای سفر داخل افغانستان تهیه کردم که عبارت بود از بالاپوش سیاه دراز، یک جوره بوت آرام و یک چادر بزرگ برنگ سیاه. لباسم کمتر از چادری نبود با تفاوت اینکه تنها رویم دیده میشد. تصمیم گرفتم تا باز هم با طیاره پی آی ای به پشاور و از آنجا از طریق تورخم و جلال آباد بکابل بروم. از سفر کردن با طیاره پی آی ای خاطرات خوشی نداشتم چون علاوه از تعداد بیش از حد اطفال و صدای متداوم گریه های حق و ناحق شان، بوی تند غذا که با مصالحه های مختلف تهیه میشد اذیتم میکرد، مخصوصا وقتی

که این بو با عطر های زننده و عرق بدن یک تعداد از مسافرانی که شاید فقط ماه یکبار به حمام میرفتند، مخلوط میشد. اما راه دیگری برای سفر بکابل وجود نداشت.

### شهر ارواح

در میدان هوایی پشاور داکتر عبدالله و آقای نوابی به استقبال آمده بودند. پشاور بنظرم تغییر کرده بود و تعداد خانه های بزرگ کانکریتی بیشتر شده بود. به کلینیک رفتیم و ضمن سوال از وضع کلینیک، گفتم که هدفم از سفر رفتن بکابل است و امید وار بودم که حد اقل یکی از آنها مرا در سفرم همراهی کند اما آنها با قاطعیت گفتند که سفر کردن بکابل خود کشی است و روزانه صد ها نفر در اثر فیر گلوله ها و راکت ها جان خود را از دست میدهند و شهر کاملا ویران گردیده است. بعد آقای نوابی برای اثبات حرفش گفت که این موضوع را میتوانم از صد ها مسافری که روزانه از کابل به پشاور فرار میکنند، بپرسم. داکتر عبدالله هم حرف او را تأیید کرد و گفت که اگر هدف کمک است، میتوانیم کلینیک دیگری را در همین پشاور تاسیس کنیم و ضرورت نیست که اینهمه خطر را قبول کنیم و تا کابل برویم.

کسی ارقام درستی در دست نداشت زیرا اکثریت خبرنگاران ماه ها بود که کابل را ترک کرده بودند اما مردم حدس میزدند که در هژده ماه گذشته حدود شصت هزار نفر در اثر جنگ های تنظیم ها کشته شده اند و هزار ها نفر دیگر زخمی هستند. با آرامی پرسیدم:

"داکتر صایب اگر کابل ویران شده و همه در حال فرار استن پس شفاخانه ها هم ویران شده و داکتری نیست که زخمی ها را تداوی کنه. به هیچ صورت پولها را در پشاور مصرف نمیکنم و باید به کابل سفر کنم - اعانه افغانهای امریکا باید به کابل برسه چرا که برشان قول دادیم."

وقتی دیدند که اصرار شان بیهوده است، برایم گفتند که موترهای تکسی در پشاور است که اجازه رفتن به کابل را از پولیس سرحدی پاکستان گرفته اند و ما میتوانیم یک تاکسی را کرایه کنیم اما هیچ تضمینی وجود ندارد و خطرات بزرگی هم متوجه ما خواهد بود. آقای نوابی که عادت داشت با لحن آمرانه حرف بزند، گفت:

"ثریا جان - شما بیست و پنج هزار دالر همراهی تان میبرین. در راه کسائی استن که فقط از طریق چور و چپاول نان میخورن. ای پولها را چطور میبرین؟ و فرضا به کابل سلامت رسیدین، باز چطور و به کی کمک میکنین؟ صایب - کابل پشاور نیس که مردم در یک جای جمع شده باشن. چطور به مردم احوال میتین که برشان کمک آوردین؟ بخدا مره لرزه میگیره." با خنده گفتم:

"از همی خاطر میخایم که شما و داکتر صایب همرایم سفر کنین." داکتر عبدالله با صداقت جواب داد:

"ما باید همراهی تان میرفتیم اما راست بگویم که اگر یک روز در کلینیک نباشیم، دوا ها بیجای مصرف میشه، از مریض ها پول میگیرن و نام کلینیک و موسسه بد میشه. باز هم اگه شما اصرار می کنین ما همراهی تان میریم." میدانستم که راست میگوید و اصرار نکردم.

آقای نوابی با یکی از دوستانش که موتر تکسی داشت بتماس شد تا برای سفر بکابل آمادگی بگیرد و دوفر مورد اعتمادش را بنامهای فرید و سکندر که در کلینیک کار میکردند معرفی کرد تا مرا همراهی کنند. فرید و سکندر مسئول امنیت کلینیک بودند. قبل از سفر باز هم آقای نوابی بمن اطمینان داد که او دو نفری را که با من سفر میکنند بخوبی میشناسد و میداند که از کدام خانواده هستند و فامیلهای شان در کجا زندگی میکند. بعد برای اطمینان خاطر ام هسته گفت:

"بچه های بسیار خوب استن - فرید از کابل اس - یک کمی احساساتی اس اما دلش پاک اس. سکندر از مردم پنجشیر اس، آدم آرام اس." نوابی نزدیکتر آمد و آهسته گفت: "یک تفنگچه همیشه همراش اس."

دالر ها را به رویه پاکستانی تبدیل و سه قسمت کردم. یک قسمتش را در بکس خودم گذاشتم و دو قسمت پول را در حضور داکتر عبدالله و نوابی به فرید و سکندر دادم تا حمل کنند. نوابی هم با صدای بسیار بلندش که آدم فکر میکرد از طریق میکروفون صحبت می کند به آنها گفت:

"بیادر ها - میفامم که امانت را بجایش میرسانین. برین خدا همراهی تان باشه."

\*\*\*\*\*

در راه جلال آباد، باز هم مثل سفر قبلی برای گذشتن از هر مرکز تلاشی مقداری پول دادیم. از شهر که گذشتیم متوجه شدیم که موترهای تکسی که بسوی کابل میرفتند، آمادگی گرفته اند تا با هم یکجا حرکت کنند و کاروانی را تشکیل دهند. ما هم به آنها پیوستیم. من که دیدم تعداد زیادی از مردم به کابل میروند امیدوار شدم و با خود گفتم که شاید وضع آنقدر ها هم که میگویند بد نباشد اما قبل ازینکه به منطقه "سروبی" برسیم تعداد موتر ها کمتر و کمتر شد. فکر کردم که شاید یکتعداد از راه دیگری به کابل سفر می کنند و از سکندر پرسیدم که چرا تعداد موتر ها کمتر شده و آیا آنها از کدام راه دیگری به کابل میروند. سکندر با احتیاط گفت:

"نی صایب - شاید خانه های شان همی جا باشه." درپور تکسی که مردی مودب بود، از آینه موتر نگاهی بمن کرد و بعد آهسته به سکندر که پهلویش نشسته بود گفت:

"بیدار جان شما ای منطقه را میشناسین؟ اینجا سروبی اس و یکی از آدمهای گلبدین حکمتیار منطقه را اداره میکنه. نامش "زرداد" اس و دار و ندار مسافران را میگیره. اگه کسی مقاومت کنه باز به "سپی" خود میگه که گوشهای مردم را دندان بگیره." سکوت سنگینی حکمفرما شد. بیادم آمد که سروبی همان جائیست که انگشتر عروسی فاطمه را از او گرفته بودند و نقیب الله گفته بود که "از سروبی کسی نجات پیدا نمی کنه". سکندر با ناراحتی به راننده گفت:

"مردم از کاه کوه میسازن." بعد رویش را دور داد و با تبسمی بمن گفت:  
"گپی نیس صایب - ما همراهی چند موتر دیگه یکجا میریم." فرید با کنجکاوای سوال کرد:

"بیدار - ای زرداد چند تا سگ داره؟ سگهایش کلان اس؟"  
"نی جان بیدار - سگ نداره، "سپی" نام یک آدم اس که مثل سگ دندان میگیره. سگ را به پشتو سپی میگن."

غروب آفتاب بود که به سروبی رسیدیم. بسیار ترسیده بودم و قلبم میزد. مجاهدین قیود شبگردی را وضع کرده بودند و وقتی آفتاب غروب میکرد، همه چیز متوقف میشد. ما هم موتر را نزدیک به موترهای دیگر متوقف کردیم و منتظر ماندیم تا شفق بدمد.

پشیمان بودم که چرا آمدم و به حرف دیگران گوش نکردم. با خود میگفتم:  
"فکر کردی فلم های جیمزباند اس که در آخر بچه فلم بیایه و ترا توسط موتر پرنده صحیح و سلامت مستقیم به کابل پایان کنه." از بس خسته بودم خوابم برد و وقتی بیدار شدم تقریباً صبح شده بود. سکندر که تا آن زمان بخاطر محافظت از من در موتر نشسته بود اجازه گرفت و رفت تا نماز بخواند و بجایش فرید با یک قرص نان و یک پیاله چای آمد و گفت:

"صایب . ازین جا بعد خطرناک میشه." بعد با دست راهی را که به کابل میرفت نشان داد و با هیجان شرح داد که مردم نام سرک را "کوچه کمین گیر ها" گذاشته اند چون کسانی از تنظیم های مختلف در هر گوشه و کنار در کمین نشسته اند تا با راکت و یا ماشیندار بالای هر موتر که بکابل میرود، حمله کنند و کسی جان سالم بدر نگیرد. هنوز حرفش تمام نشده بود که سکندر دروازه موتر را باز کرد و گفت:  
"او دیوانه همی گپها از گفتن اس؟ چرا یک زن بیچاره را که به امید خدا و ما آمده میترسانی؟" فرید هم با صدای بلند گفت:

"باز شروع کدی؟ ترا کی جنرال مقرر کده؟" و از موتر پایان شد. فهمیدم که دو راهنمای جوان من چندان با هم دوست نیستند.

کاروان موتر ها آماده سفرشد و راننده ها بعد از مجلس کوتاهی که با هم داشتند بسوی موترهای خود رفتند. فکر کردم که به اشاره به یگدیگر میگویند که باید

موتر ها به فاصله نزدیک همدیگر حرکت کنند. وقتی راننده ما آمد ازو پرسیدم که دیگران چه تصمیمی گرفته اند. نگاهی به سکندر کرد مثل اینکه میخواست ازو اجازه بگیرد. سوالم را تکرار کردم. با آرامی گفت که تصمیم گرفته اند تا همه یکجا سفر کنند و وقتی که به نزدیکی محل اقامت گروپ حکمتیار رسیدند، سرعت از آن محل بگذرند و هراتفاقی که بیافتد، موتر ها را متوقف ن سازند. از ترس دستهایم عرق سرد کرده بود.

راننده، فرید و سکندر آهسته دعا میخواندند اما من حتی دعا کردن را فراموش کرده بودم ومنتظر بودم که هر آن موتر ما مورد اصابت راکت قرار گیرد. موتر ها به فاصله های معین از همدیگر حرکت میکردند و آهسته آهسته عمارتی که در وسط یک تپه واقع شده بود نمایان شد. راننده با لحن ضعیفی گفت:

"خودش اس - منطقه زرداد اس." موتر ها سرعت گرفتند و من فکر میکردم که همین حالا کسانی آمادگی میگیرند تا بسوی ما شلیک کنند. هر قدر به عمارت نزدیک تر میشدیم، قلبم تند تر میزد و سراسیمه شده بودم. ولی ثانیه ها با خاموشی گذشت و هیچ گلوله ای بسوی ما شلیک نشد. کاروان ما از منطقه زرداد بدون هیچ صدمه ای گذشته بود. مدتی را در راه بودیم و زمانی که راننده ها احساس کردند از خطر گذشته اند، موتر ها را توقف دادند و همه به چایخانه کوچکی نزدیک دریا رفتیم. برایم بسیار تعجب آور بود که چطور منطقه ای را که به اصطلاح مردم، پشه هم از آنجا گذشته نمیتواند با آرامی پشت سر گذاشته ایم و همین سوال را از راننده کردم. راننده گفت آنها نمی دانستند که روز قبل ملیشه های حکمتیار مورد حمله یکی از جناح های درگیر قرار گرفته و تلفات سنگینی دیده بودند. زرداد هم مصروف التیام زخمهای "سپی" های خودش بود و از همین سبب ما بدون آسیب از منطقه او گذشته بودیم.

از سرک کمین گیران و از تونلی که از قلب کوه ها میگذشت به آهستگی بسوی کابل حرکت کردیم و به وادی رسیدیم که در انتهای آن شهر کابل موقعیت داشت. سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود. آهسته آهسته عمارات سوخته و خانه های ویران نمودار شد اما مثل این که کسی درین خانه ها زندگی نمیکرد. جاده ها با خاک یکسان شده بود. به ندرت درختی دیده میشد و بجای آن تا چشم کار میکرد بیرق های سبز روی قبرستان ها افراشته شده بود تا بر شهادت هزاران نفر گواهی دهد. درودیوار شهر حکایت از جنگهای وحشتناک میکرد و مثل اینکه همه کوچ کرده بودند، حتی پرنده ها. کابل شهر ارواح بود. راننده موتر، سکندر و فرید هر سه وحشت زده بهرطرف نگاه میکردند. سکندر با تشویش گفت:

"حتما باز بر جنگ تیاری می گیرن." پرسیدم.

"کی تیاری میگیره؟ در تمام شهر حتی یک نفر هم نیس." فرید گفت:

"مردم از ترس از خانه بیرون نمی‌آیند و مجاهدین هم کمین گرفتن که باز حمله کنند." من که تا آن زمان فکر میکردم که در کابل هم مثل پشاور چند روزی را در یک هوتل خواهم بود، با دیدن حالت شهر حیران شدم که چه کنم و کجا بروم. از سکندر پرسیدم:

"فکر میکنی هوتل کانتی ننتل هنوز هم فعال است؟" با قاطعیت گفت:  
"صایب - ده منطقه کارته پروان و باغ بالا جنگها بسیار شدید بود و فکر نمی‌کنم که هوتل سالم مانده باشد. ما و شما میریم به خانه مه."

حوالی ساعت ده صبح بود که بخانه سکندر رسیدیم که در دامنه کوهی قرار داشت و اطراف آن را دیوار های گلی احاطه کرده بود. تازه داخل خانه شده بودیم که نفیر بلند و گوش خراشی را شنیدیم که از بالای سر ما گذشت. سکندر بصداى بلند گفت:

"خم شوین و از کلکین ها دور باشین."

لحظاتی بعد انفجارات شدیدی کابل را تکان داد و راکتها از هر طرف بر جاده و عمارات اطراف ما اصابت کرد. در روی اتاق از ترس نشستیم و گوشه‌هایم را با دستانم محکم گرفتم. صدای مسلسل انفجار بعد از انفجار نفس را در سینه ام حبس کرده بود.

حدود شاید چهل و پنج دقیقه یا یکساعت باران راکت ادامه یافت و بعد ناگهان متوقف گردید. برای چند لحظه همه جا را سکوت فراگرفت اما دوام نیافت و گلوله باری ها از مواضع مختلف شهر دوباره آغاز شد. توپ و تفنگ غرش میکرد و ضربات منقطع آن، صدای مرگباری را در سرتاسر شهر منعکس میکرد. بلاخره با باران راکت به شهر صدای انفجارات قطع شد و باز سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت. بر زمین نشسته بودم و قدرت حرکت نداشتم. سکندر با پریشانی بمن نگاه کرد و گفت:

"خدا فضل کرد که ده موتر نبودیم." با صدای لرزانی پرسیدم:

"اینها کی استن و از جان مردم چی میخاین؟" گفت:

"فقط برگرفتن قدرت جنگ می‌کنن. شش یا هفت گروپ استن و مردم را تباه کردن، شهر را ویران کردن، هزارها نفر را آواره کردن." سکوت کوتاهی کرد و بعد با لحن تلخی گفت: کسی نیست که به داد مردم برسه. آدم ای حال را که می‌بینه فکر میکنه که خدا هم این شهر نفرین شده را فراموش کرده و گریه وزاری مردم را نمی‌شنوه." باز با ناله گفت:

"خدایا مره به کفر نگیری."

خواستم از شیشه بیرون را نگاه کنم اما احساس کردم که پاهایم بیحس شده و قدرت حرکت ندارم. وحشت زده گفتم:

"سکندر خان - پاهایم بیحس شده." با ملامت نگاهی بمن انداخت و گفت:  
"صدای انفجار آدمه فلج می‌کنه و مغز آدمه از کار میندازه اما انشاالله بهتر میشین.  
داکتر صایب بشما گفتن که به کابل سفر نکنین. درین شهر جائی نیس که راکت  
نخوره. والله که معجزه شد که ما در موتر نبودیم اگر نی حالی کسی توته های مارا  
هم پیدا نمی‌کد. صایب ما و شما دو بار از مرگ حتمی نجات پیدا کردیم. در  
سروبی هم از چنگال زرداد مفت خلاص شدیم."  
آهسته آهسته نزدیک کلکین رفتیم. ستونهای ضخیمی از دود و خاک از همه جا بلند  
بود. سکندر با عجله آمد و گفت:

"نزدیک کلکین نباشین چرا که اکثر مردم را همی شیشه های کلکین ها می‌کشه.  
هنوز جنگ خلاص نشده و اینها آمادگی میگیرن." راجع به موقعیت گروههای مختلف  
پرسیدیم. سکندر مثل اینکه معلومات کافی داشت چون با اطمینان حرف میزد:  
"صایب بگویم که احمد شاه مسعود در کوه تلوژیون اس. نفرهای سیاف در سیلو  
استن. مزاری رهبر مردم هزاره در قسمت غربی و دوستم نماینده مردم ازبک در  
قسمت شرقی کابل موضع گرفتن." گفتم:  
"کوه تلوژیون کدام اس؟ وختی که مه در کابل بودم - تلوژیون نبود. سکندر پایش را  
آهسته بزمین زد و گفت:

"همی کوهی که خانه ما اس، کوه تلوژیون اس." با وحشت پرسیدم:  
"چرا شما درین کوه زندگی می‌کنین؟"

"صایب کجا بریم؟ همه جای کابل همین قصه اس. همه شان به جان یکدیگر خود  
افتادن و مردم را تباه کردن. هنوز کجاست صایب، حکمتیار از بیرون سیل می‌کنه و  
معطل اس. تنها راکتهای خود را روان می‌کنه. اکثریت همی راکتها از حکمتیار  
اس."

فرید که تا آن لحظه خاموش نشسته بود با لجاجت گفت:  
"تو از کجا میفامی که همه راکتها از حکمتیار اس؟ از همی کوه تلوژیون روز چند  
تا راکت را شورای نظار فیر می‌کنه؟"

فهمیدم که هر یکی از همسفران من علاقمندی خاصی به یکی از گروههای  
درگیر دارند. اما برای من مهم نبود که کی راکت را پرتاب میکنند چون راکت  
تبعیض قائل نمیشد. فکر نمی‌کنم که راکتهای که از جنوب، کابل را نشانه می‌گرفتند  
وطن پرست تر و مسلمان تر از راکتهای باشند که از شمال پرتاب می‌گردید. باورم  
نی آمد که کسانی که این تحفه های نحس را به مردم میفرستادند، همانهایی باشند که  
چند سال قبل قهرمانانه جنگیدند و ابر قدرتی را بزانو درآوردند تا پرچم آزادی را در  
قلب آسیا دوباره به اهتزاز در آرند. آیا این راکت پرانها همان مردانی اند که میگفتند  
برای خدا و حفظ ناموس مردم حاضریم تا زندگی خود را فدا کنیم؟ پس چه شد که

حافظین ناموس مردم، ناموس مردم را بباد میدهند؟ آیا مردم ساده و خوش قلب ما باز هم فریب حرفهای به اصطلاح "وطن پرستانه" تعدادی از رهبران این گروهها را خورده اند؟ آنهایی که معیار وطن پرستی شان بسته به مقامی است که باید برای شان داده شود؟

همه روز را به سرنوشت دردناک ملتی گریستم که با ایمان به آزادی پنجه های استعمار سرخ را شکست اما قبل از آنکه بوی آزادی و زندگی به مشامش برسد، گلویش را پنجه های کسانی درید که بنام این دسته و آن گروه زندگی هزاران فاطمه و نقیب الله و نسرین را به نابودی کشانیدند.

سکندر که دلش برآیم سوخته بود، با آرامی گفت:

"بس است صایب بسیار گریه کدین. یک ساعت استراحت کنین." و بعد از اتاق بیرون رفت. با احتیاط و کنجکاو دوباره بطرف کلکین رفتم تا ببینم که در شهر چه میگذرد اما کسی را ندیدم. مثل اینکه همه مردم یک قطره آب شده بودند و بزمین فرورفته بودند و زمان متوقف شده بود. یکی دوساعت بعد سکندر نفس زنان همراه با یک سبد نان داخل اتاق شد و با خوشحالی گفت: "نان آوردیم صایب."  
با تعجب بسویش دیدم و گفتم:

"سکندر خان - درین حال نان دل کی میشه. باز هم بسیار تشکر و ببخشی که بخاطر مه به زحمت شدین." با فروتنی خاصی گفت:

"چی زحمت اس صایب - شما ببخشین که غیر همی نان خشک دیگه چیزی نداریم." بعد با احتیاط کمر بند مملو از پول را بمن داد و گفت:

"کمر بند پیش شما باشه خوب اس. زنها را کسی تلاشی نمیکنه." فرید هم پولی را که در جیبش نگهداشته بود، دوباره بمن داد و گفت:

"راس میگه صایب - هم بر شما خوب اس و هم بر ما." با تشویش بسوی شان نگاه کردم و پرسیدم:

"کدام گپ اس که شما بمه نمیگین؟ کسی میایه و خانه را تلاشی میکنه؟" سکندر تبسمی کرد و گفت:

"چیزی نیس صایب - مرد ها را می پالن اما به زنها کار ندارند. قابل تشویش نیست ما همراهی تان استیم." کمی آرام شدم و پرسیدم:

"کمکها را به کی بتیم؟ درین شهر خراب شده یک نفر پیدا نمیشه. مردم مستحق را از کجا پیدا کنیم؟" فرید با صدای بلند گفت:

"از همی خانه جای رفته نمیتانیم تا که جنگ خلاص نشه." پرسیدم:

"فرید خان - خودت میفامی که جنگ چه وقت خلاص میشه؟"

"نی مه نمی فامم اما شاید یک دو روز بعد خلاص شوه." سکندر تائید کرد که دو روز بعد برای سه روز تعطیل عمومی است و شاید جنگ موقتاً متوقف گردد و ما هم

فرصت بیابیم که شهر را ببینیم و اگر امکان داشت مردم مستحق را پیدا کنیم. با امیدواری پرسیدم:

"فکر میکنین در بین این همه جنگها ما بتانیم یک کاری کنیم؟" سکندر جوابداد: "صایب مه یک عسکر استم. وقتی که مسأله دفاع از وطن بود، مه نفر کشتم، روسها ره کشتم. اما بعد از روسها قسم یاد کردم که در مقابل وطندار خود تفنگ نگیرم. بخدا که مه از کار های ناروایی که میشه خجالت می کشم و میفامم که ای جنگ قدرت طلبی آخر افغانستان را تکه تکه میکنه. خدا کمک کنه که دست یک غریب و بیچاره را بگیرم. صواب دنیا و آخرت اس. مطمئن باشین صایب که هر چه که از دستم بیایه، دریغ نمیکنم."

صدای پائی که به اتاق نزدیک میشد، مرا تکان داد و با ترس پرسیدم: "منتظر کسی استین؟" سکندر با خونسردی گفت که زنش آمده تا بگوید که غذا آماده است. دیدم که زن جوان و محجوبی داخل اتاق شد و بعد از خوش آمدید ما را به اتاق بزرگی که برای پذیرائی از مهمان ها آماده شده بود، رهنمائی کرد. از دیدن دوشک ها و بالشهای قرمز بر روی قالی سرخ افغانی، دیوارهای آبی آسمانی رنگ و پرده های سفید احساس آرامش کردم چون یاد آور روزهای آرام کابل بود.

از خانم تشکر کردم که درین شرایط دشوار از ما پذیرائی میکند و بعد نامش را پرسیدم. رنگش سرخ شد و آهسته گفت: "نام مه صورت بیگم اس." با تبسم گفتم که نام بسیار با مسمائی است چون واقعا صورت قشنگی داشت. بعد از صرف نان از سکندر خواستم که از زندگی اش و از سالهای جنگ با روسها برایم قصه کند. میخواستم بدانم که این مرد جوان کیست که با وجود تحمل سختی های بسیار در زندگی نه چندان طولانی اش و با درک اینکه شاید این جنگ وحشتناک ماهها و حتی سالها ادامه یابد، دهها هزار رویه را که میتوانست برای خود و خانواده اش نگهدارد، دوباره برایم داد. سکندر در حالی که پیاله چایش را با صدای بلند کش میکرد با آرامی گفت:

"صایب - حتی از فکرکردن راجع به او سالهای که جنگ میکردیم، سردرد میشم. فقط میگم که روز های بسیار بدی را تیر کدیم و رفیق هایم یکی پشت دیگه شهید شدن. اما بعد ازینکه قوای شوروی خارج شد، همه مردم خوشبینی به آینده داشتن و فکر میکنن که مشکلات تمام شده." بعد مکثی کرد و با تبسم مثل اینکه خاطره خوشی بیادش آمده باشد به بیرون نگاه کرد و گفت که چون او پسر بزرگ خانواده اش بود، پدرش آرزو داشت که قبل از مرگ عروسی اش را ببیند. او هم فرصت را غنیمت دانست و به پدرش گفت که دختر کاکایش را دوست دارد و میخواهد با او عروسی کند. هنوز حرف سکندر تمام نشده بود که زنش چادرش را مرتب کرد و بسرعت از اتاق بیرون رفت و سکندر هم با خنده گفت:

"صایب هروخت که میگم دختر کاکایم را دوست داشتیم، زخم قهر میشه و میگه که آدم ای گپها را باید به کسی نگویه." با کنجکاو پرسیدم:  
"صورت بیگم دختر کاکای تان اس؟"

"بلی صایب." بعد ادامه داد که بعد از عروسی شهر خود را ترک کردند و به امید روز های بهتر به کابل آمدند همین خانه ای را که ما در آن اقامت داشتیم آباد کردند. اما بزودی فهمیدند که اشتباه کرده اند. ولی دیگر دیر شده بود و با آمدن مجاهدین بکابل که آغاز جنگهای وحشتناک بود و کابل را به ویرانه ای مبدل ساخت، امید های این خانواده جوان مثل ده ها هزار خانواده دیگر نقش برآب شد و سکندر هم راهی پشاور شد که کاری پیدا کند تا زندگی خانواده اش در کابل تامین گردد.

سکندر در کلینیک آریا استخدام شده بود و ماهانه حدود یکصد دالر معاش داشت که من فکر میکردم نسبت به جاهای دیگر پول نسبتا کافی بود. ولی وقتی زندگی اش را در کابل دیدم که یک سبد نان را به چه قیمتی میخرد، فهمیدم که مشکلات اقتصادی فراوانی دارد. با وجود آنهم پولی را که با خود انتقال داده بود، دوباره برایم مسترد کرد در حالیکه با همین پول شاید میتوانست حد اقل شش ماه زندگی آرام داشته باشد. خواستم برای مصارف روزهای که ما در کابل هستیم پول بدهم اما با عکس العمل جدی وی روبرو شدم:

"شما مهمان ما استین و تا هر وقتی که دل تان خواست همینجا مانده میتانین. بر ما عیب اس که از مهمان پول بگیریم. تر و خشک هر چه داشتیم همراهی تان تقسیم می کنیم." فکر کردم که پول را به صورت بیگم بدهم اما او هم از گرفتن پول خود داری کرد.

از سخاوت و غرور شان در قلب شهری که فردایش را کسی تضمین نمی کرد، لذت بردم و امیدی در دلم تابیدن گرفت. شاید سکندر های دیگری هم در گوشه و کنار این شهر زندگی کنند و شاید یک روز بپا خیزند تا افغانستان را از وجود کسانی که ایمان شان را به پول فروخته اند، پاک سازند.

درست همانطوریکه سکندر پیش بینی کرده بود، در روز سوم اقامت ما در کابل صدای تفنگ ها خاموش شد و بجز از صدای شلیک های پراکنده، صدائی شنیده نمی شد. سکندر گفت که میتوانیم یک تکسی بگیریم و به کارته سه و کارته چهار، دو محلی که مردم بیشترین صدمه را دیده اند، برویم. کارته چار را دوست داشتیم چون سالها در آنجا زندگی کرده بودیم. با احتیاط از خانه بیرون شدیم و دیدیم که انبوه مردم که تا آن زمان در خانه های شان پنهان شده بودند، در رفت و آمد هستند و تعداد زنان به مراتب بیشتر از مردان است. دکانها باز شده بود و مردم با عجله هر چه را که ضرورت داشتند میخریدند و کابل با ترس نفس تازه میکرد.

همانطوریکه در امتداد جاده ها حرکت میکردیم متوجه عمق فاجعه جنگ در کابل شدم. هیچ چیز سالم نمانده بود و حفره های ناشی از انفجارات کابل را به گودال بزرگی مبدل کرده بود. با دیدن محوطه پوهنتون با صدای بلند گفتم: "لطفاً موتر را استاده کنین." و خواستم که از موتر پایان شوم اما راننده گفت که شاید کسانی هنوز کمین گرفته باشند. ناچار قبول کردم و از آن منطقه بطرف جنوب حرکت کردیم که زمانی یکی از خواهرانم در آنجا زندگی میکرد و بنام "ده بوری" یاد میشد. جایی عجیب بود و برخلاف مناطقی که از آنها عبور کرده بودیم، خاموشی خفقان آور و سنگینی فضای این منطقه را فراگرفته بود و از همه مردم و موتر ها خبری نبود.

کنجکاو شده بودم و میخواستم خانه خواهرم را ببینم. از راننده موتر خواستم که آهسته تر حرکت کند. با دیدن ویرانه متروکی که در اطرافش چند سگ یله گرد نشسته بود، باز اشکهایم جاری شد و بعد شکر کردم که خواهرم از کابل سفر کرده است و در جای امنی زندگی میکند. ناگهان صدای فیر مرمی که از نزدیک ما گذشت همه را تکان داد و سکندر به راننده گفت که توقف نکند و سرعت از منطقه بگذرد. در صدایش سراسیمگی حس میشد. به اطرافم با ترس و هراس نگاه کردم. راننده سرعت موتر را بیشتر کرد. سکندر با شنیدن صدای شلیک دیگری که موتر ما را هدف قرار داده بود، با فریاد گفت:

"سرتان را خم کنین که مرمی به سرتان میخوره." با ترس پرسیدم:

"سه روز آتش بس چه شد؟" فرید گفت:

"صایب ای بچه های خنزیر (خوک) ده قصه آتش بس نیستن."

با سرعت از سرک گذشتیم و به یک چار راهی رسیدیم که در آنجا ده ها سگ یله گرد جمع شده بودند. چند سگ بشدت با هم میجنگیدند و سگهای دیگر آنها را خاموشانه تماشا میکردند. صحنه ای عجیبی بود. راننده موتر را آهسته تر کرد تا با آنها تصادف نکند. با ترس گفتم:

"درین شهری که آدمها نان بر خوردن ندارند - ای سگها از کجا آمدن؟ باور آدم نمایه که تمام منطقه پر از سگ باشه."

سکندر در حالیکه از صدایش تشنج و گرفتگی بخوبی احساس میشد گفت:

"ای خانه خرابها حتی بر مردم وخت نمیتن که مرده های خود را دفن کنن و سرشان فیر میکنن. خدا چطور غضب خود را سر ما نازل نکنه. از مسلمانی برآمدیم صایب." بعد به راننده گفت که برگردد. پرسیدم:

"سکندر خان - ای موضوع چه ارتباطی به ای سگهای که جمع شدن داره؟"

"اینها سر یکدیگر خود فیر میکنن تا که هیچ کس نتانه بیرون بره و مرده های خود را جمع کنه. مرده ها سر سرکها افتاده."

قبل از اینکه سکندر سخنش را تمام کند ، زوزه سگ ها به شکل وحشتناکی بلند شد. از شیشه موتر نگاه کردم و دیدم که در اطراف سگهای وحشی بوتها، لباس و کلاه ها بر روی سرک به هر طرف پراکنده بود. فهمیدم که این لباس ها در حقیقت اجساد مردگان است و سگها وقتی آنها پاره میکردند قوله (زوزه) میکشیدند و بعد اجساد را میخوردند. ناگهان سرم گیج رفت. با عجله سرم را از شیشه بیرون کردم تا استفراغ کنم. سکندر با لحن عذرا آمیزی گفت:

"ببخشین که شما را اینجا آوردیم. بخدا مه فکر کردم که از دیگه جاهای شهر کده خوبتر اس." خشمگین گفتم:

"مرا ازین جا ببرین." سکندربه راننده گفت که حرکت کند و آهسته گفت:

" کدام جایی اس که میخواهین بروین؟ شاید خانه سابقه تان؟" با انزجار گفتم: "هیچ جایی را نمیخواهم ببینم. ازی شهرنفرت دارم."

دوباره بخانه سکندر برگشتیم و آن شب خوابهای وحشتناکی دیدم که ماهها ادامه داشت. روز بعد سکندر توانست از راه دیگری مرا به کارته چار ببرد تا خانه ای را که سالهای کودکی ونوجوانی ام را در آنجا گذرانیده بودم، پیدا کنم. برایش گفتم که من اصلا دیگر منطقه را نمی شناسم چون همه چیز تغییر کرده است اما شاید تعمیر مکتبی که من در آنجا درس خوانده بودم هنوز وجود داشته باشد و از آنجا شاید بتوانم خانه خود را پیدا کنم. راننده گفت که مکتب را می شناسد و در آخر همین سرک موقعیت دارد. با دیدن مکتبی که سالها قبل از آن فارغ شده بودم کمی آرامش احساس کردم که زندگی گذشته ام تخیل نبود و واقعیت داشت چون با دیدن آنهمه بدبختی ها، کم کم به خاطرات خوشم از کابل شک میکردم.

بلاخره خانه ما را پیدا کردم که مثل همه خانه های دیگر ویرانه ای بیش نبود. خواستم داخل خانه شوم اما سکندر مانع شد و گفت که اکثر این مناطق توسط جناح های درگیر ماین گذاری شده اند. با حسرت به اطراف نگاه کردم تا چیزی که یادآور گذشته ها باشد ببابم اما بجز حفره بزرگی که زمانی شیریخ فروشی بود و من و خواهرانم گاهی بعد از ظهر ها به آنجا میرفتیم و درخت پشه خانه ای که هنوز هم نفس میکشید، چیز دیگری نیافتم.

هنوز از منطقه دور نشده بودیم که باز صدای وحشتناک راکتی را شنیدیم که بسرعت فضای بالای سر ما را می درید و بدنبال آن باران راکتها از هر طرف آغاز گردید. راننده تکسی بشدت توقف کرد. همه وحشت زده بسوی همدیگر نگاه کردیم. قدرت فکرکردن را از دست داده بودم. در یک چشم برهم زدن دود و آتش همه جا را فراگرفت. ما نزدیک پل سرخ رسیده بودیم. راننده با فریاد گفت که باید همه از موتر پایین شویم در غیر آن اگر راکت به موتر اصابت کند ما را نابود خواهد کرد. سکندر هم با فریاد گفت که جایی برای رفتن نیست. فرید با عجله پایان شد و

دستم را محکم در دست گرفت و با سرعت شروع کرد به دویدن بطرف پل سرخ. هر چه تقلا کردم که دستم را رها کند موفق نشدم. از نفس افتاده بودم و فکر میکردم که هر آن قلبم از حرکت می ایستد. نمیدانم چند دقیقه دویدیم تا به زیر پل رسیدیم که پناهگاه موقتی خوبی بود. چاره دیگری نداشتیم و دعا میکردیم که راکتی به پل اصابت نکند.

همانطوری که از ترس انفجارات دولا بزمین نشسته بودم احساس کردم که جسمم در زیر پل مدفون شده اما خودم مصئون از هر راکت و گلوله ای بر فراز شهر در پرواز هستم. شاید او هام فکری ام ناشی از ترس بود.

نمیدانم برای چند ساعت راکت می بارید و زمین در زیر پای ما می لرزید. بالاخره نزدیکی های شام راکت ها توقف کرد و ما با ترس سوار موتر شدیم و به خانه سکندر برگشتیم. سکوت مرگبار بعد از انفجار راکت ها بسیار عجیب بود. گوئی زمین با همه موجوداتش از شدت درد بیهوش میشد و یا صدا را در گلویش حبس میکرد تا مبادا فریادش بگوش آنهایی که راکتها را میفرستادند، برسد.

حالا تنها چیزی که میخواستم این بود که هرچه زودتر کابل را ترک کنم چون سه بار از مرگ رهائی یافتم و شاید بار دیگر این شانس میسر نگردد. شب آخری را که در خانه سکندر گذرانیدم فراموش نمیکنم. همه دور چراغ تیلی نشسته بودیم و پرده های ضخیم ما را از دنیای بیرون جدا میکرد. دستم درد میکرد و هنوز آثار انگشتهای قوی فرید روی آن هویدا بود. فرید معذرت خواست و گفت که مجبور بود تا اینکار را کند. سکندر خاموش بدیوار تکیه داده بود و از قیافه اش پیدا بود که بسیار مشوش است. دلم بحالش سوخت. با آرامی گفتم:

"سکندر خان - امید بخداست که مردم ما باز در صلح و آرامش زندگی کنن." با تلخی که ازو بعید میدانستم گفتم:

"صایب مه امید به هیچکس ندارم نه بخدا و نه به بنده هایش. همی در سرنوشت ماس. کسی سرنوشت را تغییر داده نمیتانه." زنش که در گوشه ای نشسته بود با لحن ملامت باری گفتم:

"همی چند دقیقه پیش از مرگ گریختی باز میگی که امید به خدا نداری؟ توبه کو- از قهر خدا توبه." فرید که معمولا کمتر حرف میزد برای اینکه صحبت را تغییر داده باشد رویش را بطرف سکندر کرد و گفتم:

"تو گفتی که اینها سه روز جنگ نمی کنن." هنوز حرف فرید تمام نشده بود که سکندر به تندى جواب داد:

"مه گفتم که سه روز تعطیل اس ولی تقسیم اوقات ساعتهای را که جنگ شروع میشه، هنوز برم نرسیده و شاید در راه باشه."

صبح روز بعد کابل را بقصد پشاور ترک کردیم. حالا میدانستم که رسیدن به پشاور بدون اینکه اموال ما را غارت کنند و یا ما را بکشند، چیزی شبیه معجزه بود. وقتی دوباره به پشاور رسیدم فکر کردم در یکی از شهرهای زیبای اروپا داخل شده ام. دیگر پشاور بنظرم نه تنها جای کثیف با هوای آلوده نبود بلکه شهری بود برخوردار از مزایای تمدن و امکانات. در حقیقت همه جا بهتر از کابل بود.

در پشاور از دیگران سراغ نسرین را گرفتم و گفتم که برایش بگویند میخواهم او را ببینم. روز بعد به کلینیک آمد و با هم ساعتی صحبت کردیم. همان زن خسته و افسرده ای بود که چندی قبل دیده بودم. پرسیدم:

"چطور استی؟ آپارتمان جای آرام اس؟" آهسته گفتم:

"بلی با پولی که روان می کنی، سه فامیل زندگی خوده پیش برده میتانن. سه فامیل بلی سه فامیل." احساس کردم که او ازینکه من برایش پول میفرستم، عصبانی است اما درآن شرایط راهی جز اینکه قبول کند، ندارد. خواستم موضوع را با یاد آوری روزهای خوش پوهنتون تغییر دهم:

"یادت اس که ما در فاکولته چه کارهای عجیب و غریب میکردیم؟ چه سالهای دیوانگی و بی خیالی بود." برای لحظه ای تبسم بی روحی بر لبان نسرین نقش بست و گفتم:

"تو واقعا دیوانه بودی. تو و دستگیر هر دوی تان دیوانه بودین. شما مشهورترین عاشقای دوره فاکولته بودین همراهی او موتر سایکل تان کی نبود که شما را نمی شناخت." خنده کردم و گفتم:

"راستی که ما دیوانه بودیم. اما تو چطور- حتما از یکی از بچه های کاکه پوهنتون خوشت میامد. آگه کسی را دوست هم داشتی ما نمی فهمیدیم چرا که تو بسیار محافظه کار بودی." آهسته گفتم:

"بلی - کسی را دوست داشتم، کسی که با رفتنش همه چیز دگرگون شد." او زنی بود که دردش فراتر از سوگواری برای مرد ازدست رفته اش بود. چون نمیدانستم از چه حرف بزنم که برایش آرامش بخش باشد، تصمیم گرفتم که از آنچه که رنجش میدهد سخن بزنم تا او هم فرصتی برای ابراز دردهایش داشته باشد. پرسیدم:

"نسرین - میدانم که نمی خواهی راجع به گذشته چیزی بگوئی اما باید بگوئی. میدانم که روزهای تلخی را در کمپ گذشتاندی." زیر لب زمزمه کرد:

"در کمپ چیزهایی واقع شد. مه و دخترهایم .." باز سکوت کرد. گفتم:

"بگو نسرین جان هر چه که واقع شده تو مقصر نیستی - بگو - آرام میشی. چیزی نگفت و برخاست. هنگام خدا حافظی گفت که اگر بار دیگر مرا ببیند شاید قصه زندگیش را برایم بازگو کند.

دلم میخواستم که نسرین مرا دوست خود حساب کند و با من حرف دلش را بزند، نه یک خیرات دهنده که ماه یکبار برایش کمک میفرستد. میدانستم که دریافت

کمک از کسی که در شرایط بهتر زندگی میکند برایش آسان نیست. بسیار دلم میخواست که کمکش کنم تا در یکی از ده ها موسسه ای که در پشاور وجود داشت کار کند. آخر او در رشته انگلیسی تحصیل کرده بود و اگر میخواست، میتواند کاری پیدا کند. اما بنظرم میآمد که نسرین با زندگی آرام سالهاست که وداع کرده و در انتظار باد تندی است که او را با خود ببرد تا دیگر رنج زنده بودن را تحمل نکند. پشاور را با ناامیدی ترک کردم. ماموریت من در کابل ناکام شده بود من برای کمک به صد ها فاطمه رفته بودم که در کابل، شهر تاریکی ها گیر مانده بودند اما در عوض خودم از دهشت مرگ از آنجا فرار کردم و به هیچ یک از وعده های که به افغانها در امریکا داده بودم، عمل نکردم. تنها امیدوار بودم که آنهایی که کمک میفرستادند - درک کنند که از چه جهنمی فرار کرده بودم و ملامت نکنند چون این بار بسیار رنجیده خاطر و خسته از سفر برگشته بودم.

### تعهدی به فاطمه

در پرواز طولانی ام به امریکا وقت فراوانی داشتم که در باره سفر ناکامم فکر کنم. من به اعانه دهندگان وعده کرده بودم که امید را به قلب کابل جنگ زده خواهم برد اما نتوانسته بودم که این تعهد را بر آورده سازم.

به شکست عادت نداشتم و بارها از معیارهای جامعه که در آن زندگی میکردم، سرکشی کرده بودم تا به آنچه که خودم میخواستم، برسم. حتی در زمانی که شاگرد مکتب بودم بخاطر همین سرکشی ها از قوانین مکتب که گاهی بنظرم احمقانه میآمد، سرزنش میشدم و در مضمون اخلاق بخاطر مخالفت با آنچه که در آن زمان مورد قبول همه بود، کمتر از (۱۰) میگرفتم و همین باعث میشد که پدر و مادرم با لحن تلخ سوال کنند که:

"تو چی مشکل داری؟ در تمام مضامین نمرات بسیار خوب داری اما چرا در اخلاق نمره ۱۰ نمیگیری؟ ببین در فارسی ۱۰ گرفته ای، در جغرافیه ۹ نمره داری اما نمره اخلاقت ۷ اس." و من با لجابت میگفتم:

"اگه اخلاق مساوی با همیشه "بلی صاحب" گفتن به معلم اس، مه بد اخلاق استم. شما یکدفعه ببینین به صنف مه و خودتان ببینین که بعضی ازی معلما چی میگن."

البته دلایل من برای آنها قابل قبول نبود و همیشه میگفتند که مکتب من یکی از بهترین مکتب های کابل است و بهترین معلمان را دارد و مشکل از آنها نیست، مشکل را من ایجاد میکنم چون دختر "خود سر" هستم.

من در مکتب رابعه بلخی درس میخواندم که برآستی هم به مقایسه با اکثر مکاتب کابل، همه چیز داشت، ساختمان های زیبا، لابراتوار ها، میدانهای والیبالی و بسکتبال، کتابخانه بزرگ و حتی داکتر و دواخانه. معلمان ما هم اکثرا از پوهنتون/دانشگاه فارغ شده بودند. اما من با سیستم تدریس و مواد درسی مشکل داشتم. برای شاگردان زمینه سوال کردن وجود نداشت و باید هر چیزی را که در کتابها نوشته شده بود، می پذیرفتیم. بیادم میاید که روزی درس تاریخ ما راجع به سلطان محمود غزنوی بود که لشکر عظیمی را آماده ساخته و برای فتح دهلی رفته بود. لشکریان سلطان در آنجا مقادیر زیاد جواهرات و طلا را به غنیمت گرفتند و هر آنچه را که برای مردم هندوستان مقدس بود، از بین بردند. معابد را آتش زدند، بتها را ویران کردند و دهها هزار بیگناه را به قتل رسانیدند. صفحات کتاب تاریخ ما پر از تعریف از سلطان محمود غزنوی "فاتح سومنات" بود. و من که تازه با تاریخ

افغانستان و منطقه آشنا میشدم، میخواستم از معلم ما سوال کنم که چرا هفته قبل چنگیرخان مغول را بخاطر همین کارها، جانی و دشمن بشریت خواند. چرا سلطان محمود فاتح است و چنگیر وحشی و غارتگر.

بعد از درس معلم تاریخ ما از شاگردان خواست که آنچه را که آموخته اند، تکرار کنند. من با کنجکاوی دستم را بلند کردم و پرسیدم:

"معلم صایب - هم سلطان محمود و هم چنگیز به دیگه ممالک حمله کردن و همه چیز را از بین بردن - چرا سلطان محمود قهرمان اس و چنگیز جنایت کار؟" معلم با عجله گفت:

"ای چه سوال مزخرف اس که میکنی. معلوم دار که سلطان محمود غزنوی قهرمان بود از خاطر که اسلام را به هندوستان برد. اول فکر-کو- باز سوال کو." هم صنفی هایم با تمسخر بسویم نگاه کردند مثل این که با این کار میخواستند به معلم بگویند که آنها دلیل حمله سلطان را خوب درک کرده اند و این من استم که موضوع به این سادگی و وضاحت را نمی فهمم. من بی اعتنا به شاگردان باز گفتم:

"معلم صایب - چنگیز هم قهرمان بعضی مردم دیگه اس و شاید مجسمه اش را هم ساخته باشن. باید از مردم هندوستان آدم سوال کنه که در قسمت سلطان محمود غزنوی چی فکر میکنن."

معلم ما از خشم بر افروخته شد و گفت:

"باز تو که معلم تاریخ سدی - همی چیز ها را به شاگردای خود یاد بتی، فامیدی؟" چنین تبصره ئی به نظر او نزدیک به کفر بود. اصلا تفکر آزاد و دگر اندیشی در آن زمان به اصطلاح "دهه دموکراسی" قابل تحمل نبود.

از معلم قرآن شریف هم که یک زن کوتاه قد زشت رو و زشت خو بود و همیشه با چوبی که بدست داشت، شاگردان را لت و کوب میکرد، بسیار بدم میامد. او هم همیشه بدنبال بهانه ای میگشت تا مرا اذیت کند چون از نظر او شاگردی تنبل و بیکاره بودم. برای من که از طفلی لکنت زبان داشتم، ادای بعضی حروف و کلمات بسیار دشوار بود مخصوصا حروف (خ-ق-چ). اما معلم فکر میکرد که من عمدا نمیخواهم قرآن شریف را یاد بگیرم و او را مسخره میکنم.

در یکی از روز های گرم ماه جوزا، قبل ازینکه معلم بیاید، در عقب صنف نشستم و امیدوار بودم که او متوجه من نشود. همانطوریکه با یکی از دوستانم به آهستگی صحبت میکردم، ناگهان معلم قرآن شریف را دیدم که پهلویم ایستاده است و با چشمان عقاب مانندش بمن نگاه میکند. قبل از آنکه چیزی بگویم صدای آمرانه اش در اتاق پیچید:

"پت شدی که قرآن کریم را نخوانی؟ بخیز - استاد شو و قل یاایها الکفرون را بخوان." ایستادم و دیدم که همه بمن نگاه میکنند و چند دختر شوخ هم خود را به اصطلاح قواره میساختند تا مرا بخندانند. آهسته شروع کردم:

"بسم الله الرحمن الرحيم - ق ق ق ق." زبانم بند شد و تلاشم برای ادای کلمات بیهوده بود. همه خنده میکردند و بعضی ها هم دستان شان را برگوشهای شان گذاشته بودند مثل اینکه آذان میدادند. معلم ما که گونه هایش مثل لیلبو سرخ شده بود و غیغب گوشتالودش از شدت عصبانیت میلرزید با صدای گوشخراشی فریاد زد:

"قرآن را مسخره میکنی تو احمق؟ الهی قرآن ده کمرت بزنه." من در حالی که سعی میکردم تا به قیافه های مسخره و ادا های عجیب هم صنفی هایم نگاه نکنم تا مبدا خنده ام بگیرد - به آرامی گفتم:

"معلم صایب - قرآن شریف را یاد دارم اما زبانم بند میشه." حرفم را باور نکرد و گفت:

"اگه بگویم که بیت احمد ظاهر را بخوان خو زبانت بند نمیشه، استاده شو." صدای چند دختر شوخ که آهسته بیت احمد ظاهر "زبانم را نمی فهمی - نگاهم را نمی بینی" را زمزمه میکردند، شنیدم و خنده ام گرفت. باز معلم چیغ زد: "گفتم استاده شو." به اطرافم نگاه کردم و با تعجب گفتم:

"معلم صایب مه همی حالا استاده استم." با دست اشاره به میز کرد و گفت: "سر میز به یک پای استاده شو تا یادت باشه و دیگه این کار را تکرار نکنی."

منهم به یک پای روی میز ایستادم. حالا دیگر همه میخندیدند. معلم که هنوز هم عصبانی بود همان یک پائی را که روی آن استاده بودم با دست چاقش محکم گرفت و گفت:

"دامن کوتاه پوشیده میتانی اما قرآن را یاد گرفته نمی تانی؟" خنده شاگردان که در فضا پیچیده بود، معلم را عصبانی تر ساخت و گفت:

"اگر فکر میکنی که دختر والی استی و هر چه که دلت خواست کرده میتانی، غلط فکر کردی، فهمیدی؟ باز مه همرايت در روز امتحان کار دارم."

با صدای زنگ مکتب که تفریح را اعلام میکرد، از میز پایین شدم و خدا را شکر کردم که ساعت درسی تمام شد. ساعات درسی مکتب بجز از ادبیات دری، برایم خسته کن بودند و همه را ضیاع وقت میدانستم. فکر میکردم که اصلا بمن چه ارتباط دارد که مثلا صادرات کشور بلغاریه چه است و یا پولند چه وارد میکنند. و وقتی میدیدم که معلم هندسه فضائی ما با آن کله طاس و چشمان از حدقه برآمده اش به گوشه سقف اتاق اشاره میکرد و میگفت که باید فرض کنیم که در آنجا زاویه و یا مثلث است، دلم میخواست با مشت یکی بر سر خودم بزنم و یکی هم بر کله طاس

معلم هندسه. روز ها در عقب صنف می نشستم و بجای گرفتن نوت، داستانهای جنائی و یا رومان عشقی میخواندم.

امتحان سالانه ما نزدیک میشد و من اصلا کتابی یا نوت نداشتم که از روی آن درسها را مرور کنم و برای امتحانات آمادگی بگیرم. فقط دو روز به امتحان مضمون الجبر مانده بود و من در فکر این بودم که از کجا درسهای را که در طول سال خوانده بودیم، پیدا کنم. روز بعد همین که دیدم بکس کتابهای کریمه، یکی از هم صنفی هایم که به کرم کتاب مشهور بود، باز است، بسرعت بسویش رفتم و بدون تأمل کتابچه الجبرش را گرفتم، با عجله در بکس کتابهای خود گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. حتی احساس گناه هم نکردم و خودم را قناعت دادم که کریمه دختر درس خوانی است و همه چیز را در حافظه دارد و اصلا ضرورتی به کتابچه الجبر در شب امتحان ندارد.

تمام شب را نشستم و درس خواندم. صبح روز بعد کریمه با چشمان سرخ و پف کرده برای امتحان آمد. از دیدنش بسیار ناراحت شدم چون میدانستم که شب گذشته بخاطر گم شدن کتابچه اش گریسته است. چند روز بعد از امتحان، به کریمه اعتراف کردم که نوتهای الجبرش پیش من است و ازش معذرت خواستم اما او با فریاد گفت:

"بخدا قسم به دلم آمد که تو بودی. از خاطری که فکر تو طرف هیچ چیز نیس اما بازام کامیاب میشی. خاک بر سر تو دزد خدا شرمانده." منم با آنکه میدانستم هیچ منطقی در سخنانم وجود ندارد، خودم را از دست ندادم و گفتم:

"مه خبر نداشتم که بکس کتابها از کی اس. تو باید بکس خود را در پهلویت نگاه میدی." نگاهی "عاقل اندر سفیه" بمن کرد و گفت:

"اما اگر کتابها پهلویم نباشد، تو حق داری که آنرا دزدی کنی؟ خاک بسرت همراهی ای منطق."

کتابچه را برایش دادم و با تبسم گفتم: "اینه کتابچه ات را پس بگیر." در حالیکه از شدت عصبانیت لبهایش میلرزید، جواب داد:

"ده فرقت بز، مه همه درسها را از یاد داشتم." با تبسم گفتم:

"مه میفامیدم که ضرورت نداری. مگر آفرین به حوصله ات که چطور با دقت همه چیز را نوشته بودی حتی سرفه کردن معلم صاحب را." بعد کتابچه را باز کردم و خواندم:

"(سرفه) ساین جمع کوساین جمع (سرفه).. " کتابچه را از دستم گرفت و گفت:

"تو بیچاره کی خواندن را یاد داری. عقل ترا همو کتابهای مزخرفی که در زیر میز میخوانی گنده ساخته. مه خو به مدیره صایب شکایت میکنم." حرفش را جدی نگرفتم و فکر کردم که موضوع بزودی فراموش خواهد شد. اما وقتی بخانه آمدم

فهمیدم که کریمه به مدیره مکتب شکایت کرده و مدیره هم مثل همیشه به پدرم تلیفون کرده است. بعد از صرف غذا پدرم بدون اینکه بمن نگاه کند پرسید:

"درسها چطور اس؟"

"خوب اس، وقت امتحانها اس."

"امتحانها خوب تیر میشه؟" گفتم که امتحانها هم بخوبی میگذرد و من باید بروم که برای فردا آمادگی بگیرم. پدرم با آرامی گفت:

"امروز مدیره مکتب تلیفون کرده بود." فهمیدم که "کرم کتاب" از دست من به مدیره شکایت کرده است. آهسته پرسیدم:

"بخاطر امتحانها؟"

"نی بخاطر اینکه تو کتابچه کسی را گرفته بودی." تجاهال کردم و گفتم:

"مدیره دیگه هیچ کار نداره و تمام روز بخانه ما زنگ میزنه. نمی فامم که چرا از مه بدش میایه." پدرم بمن نگاه کرد و پرسید:

"چرا از بین چار هزار دختر تنها از تو بدش بیایه؟ یعنی گناه از مدیره مکتب اس و تو هیچ گناه نداری؟" سکوت کرد و من آهسته از اتاق خارج شدم.

به اتاق کوچکم رفتم و با اشتیاق کتاب "آدم فروشان قرن بیست" را که تازه خریده بودم، از بکس کتابهایم بیرون کردم تا در خلوت اتاقم از خواندنش لذت ببرم، غافل از آنکه پدرم مرا زیر نظر دارد چون مدیره مکتب در مورد اینکه من در ساعات درسی بجای توجه بدرسها کتابهای ناول میخوانم، چیزهایی برایش گفته بود. هنوز چند صفحه نخوانده بودم که پدرم داخل اتاقم شد و پرسید: "چه میخوانی؟" من که فرصت پنهان کردن کتاب را نداشتم و ترسیده بودم با لکنت گفتم: "د د د درسهایم را خلاص کدیم و حالی ک ک ک کتاب میخوانم." با ناراحتی گفت:

"نمیدانم که ای مزخرفات به چه دردت میخوره. تمام روزت به خواندن مجله ها و کتابهای بی ارزش می گذره. حتی در مکتب هم فکرت بطرف همی کتابهاست. این آخرین دفعه اس که برت میگم - بغیر از کتابهای درسی دیگه چیزی در بکس مکتبت نباشه، فهمیدی؟"

آهسته آهسته به کتابهای شعر و ادبیات مخصوصا اشعار شعرای معاصر علاقه مند شدم که در صدر آن فروغ فرخزاد قرار داشت. از اشعار فروغ بخاطر نو آوری هایش، منحصر بفرد بودنش، و بخاطر تقلید نکردن از دیگران بسیار لذت میبردم چون بی پروا و صادقانه احساسش را بیان میکرد و برایش مهم نبود که جامعه سنتی آنزمان در باره اش چه قضاوتی دارد. من که از شنیدن اشعار تکراری تعدادی از شاعران که به گل و بلبل چسبیده بودند، خسته شده بودم و از کلمات و ترکیباتی مثل (زلفین - زلف چلیپا - خال هندو- و ناز بتان) بدم میامد، اشعار شاعران معاصر را جوابگوی نیازهای روحی ام میدانستم. و گاهی که دلم تنگ میبود

احساس میکردم که همان دختر شعر فروغ فرخزاد هستم که کنار پنجره نشسته ام و به دختر بهار حسادت میکنم.

مکتب را به پایان رسانیدم و در زمستان همان سال امتحان کانکور پوهنتون را موفقانه گذرانیدم. خلاف آنچه که شنیده بودم، امتحان کانکور بسیار مشکل نبود و سوالها بیشتر روی معلومات عمومی و آزمایش استعدادها بود تا موضوعات بسیار علمی. حدود یک ماه بعد نتایج امتحانات کانکور را به مکتب ما فرستادند و من در لست کسانی که امتحان را موفقانه سپری کرده بودند، نفر سوم بودم. باورم نیامد و دیگران هم با ناباوری به لست نامها نگاه میکردند. سر معلم مکتب ما که مثل دیگران چندان دل خوشی از من نداشت، سرش را با ناامیدی تکانداد و گفت:

"شاگردهای بیچاره که اول نمره و دوم نمره بودند، ناکام شدن و تو را سیل کو." با تبسم گفتم:

"سر معلم صایب - شاگرد های اول نمره و دوم نمره از خاطری ناکام ماندن که درس خواندن زیاد مغز شان را خراب کده بود." نگاهی گذرا بسویم افکند و گفت:

"مه دختر های مغز خراب ای مکتب را خوب می شناسم. طالعت خوب بود." و رویش را دور داد تا دیگر چشمش به دامن کوتاهم نیفتد.

\*\*\*\*\*

شاید سر معلم دوره مکتبم راست میگفت و من خوش شانس هستم. در دوره پوهنتون با مردی آشنا شدم که ۱۹ سال از عمرم را با او در کمال خوشی و آرامی بسر بردم. در قسمت پیدا کردن کار، عاید خوب، تجارت و سفر بگوشه های مختلف جهان هم موفقیت هائی داشته ام و با کلمه ناکامی بسیار آشنائی ندارم. فکر میکنم به همین دلیل سفرم به کابل و ناکامی در توزیع کمک ها به مردم برایم بسیار ناگوار بود و احساس ناامیدی میکردم. شاید یکی از دلایل ناامیدیم این بود که دنیا از حال مردم افغانستان کاملاً بی خبر بود و جامعه بین المللی افغانستان را که یکام جنگهای داخلی و حشنتناکی فرو میرفت، به فراموشی مطلق سپرده بود و حتی یک خبرنگار هم در کابل وجود نداشت تا ازین شهر نفرین شده تصویری به بیرون بفرستد. شاید هم میخواستیم که رسانه ها چیزی راجع به وضع کابل بنویسند تا مطمئن شوم که وقایعی را که من دیده بودم، واقعیت داشت و زاده تصورات و اوهام من نیست.

افغانستان با بیشتر از یک ملیون قربانی و صد ها هزار معیوب زمینیه ساز ختم جنگ سرد در جهان بود و درست در زمانی که جهان پایان جنگ سرد را تجلیل میکرد، ملت من در بحری از غمها غرق میشد. و امریکا که مردم را در جهاد بر حق شان علیه اتحاد شوروی کمک کرد، دیگر کاری بکار افغانستان نداشت چون مراسم برآورده شده بود و اژدهای سرخ بزانو درآمده بود. موسساتی چون حقوق

بشر هم دیگر علاقه نداشتند بدانند که چرا چند خود خواه برای رسیدن به قدرت حق نفس کشیدن را از مردم مظلوم ما گرفته اند.

بعد از برگشت از سفر شبهای بسیاری را در بالکن خانه ام میگذرانیدم. میترسیدم که خوابهای وحشتناک ببینم. کسی هم علاقه نداشت که حرفهایم را بشنود. هر وقت که راجع به کابل و وضع مردم حرف میزد، صدای یکی از خواهرانم بلند میشد که میگفت:

"ثری جان - خدا همراهی شان باشه مه و تو ازینجا چه کده میتانیم؟" و بعد موضوع را تغییر میدادند. تنهایی خودم و ناامیدی مردم ما در امریکا خسته ام کرده بود.

تصمیم گرفتم تا یک مقاله داغ در نشریه های برون مرزی بنویسم و از افغانها بپرسم که چرا آنها هم مثل دیگر مردم دنیا که افغانستان را تنها گذاشته اند، کشور شان را فراموش کرده اند و همه خاموش اند. مقاله ام نشر شد و افغانها صد ها نامه از سراسر امریکا فرستادند. وقتی نامه ها را خواندم، تازه به عمق فاجعه افغانستان پی بردم و دریافتم که حقیقت بسیار تلختر از آن است که من فکر میکردم. جامعه افغانهای مقیم امریکا دیگر آن مردمی نبودند که با شعار مرگ بر روسیه و مرگ بر اشغالگران مقابل قصر سفید در یک صف می ایستادند و الله اکبر گویان صدای مردم مظلوم کشور شان را بگوش جهانیان میرسانیدند. مردمی که سالها برای آزادی وطن شان با افتخار راه پیمائی میکردند حالا به گروه های کوچک تقسیم شده بودند و دیگر برایشان افغانستان مطرح نبود بلکه از قوم و یا گروه خاصی پشتیبانی میکردند.

در همین ایالت ورجینیا که من زندگی میکردم، صف بندی های قومی آغاز شده بود و بازتاب آن حتی در مساجد هم مشاهده میشد. من که تازه از کابل برگشته و شاهد عینی این صف بندی های وحشتناک در شهر خراب شده ام بودم، تحمل بحثهای را که در مجالس افغانها به طرفداری ازین و بدگوئی از آن صورت میگرفت، نداشتم و امید وار بودم که جامعه افغانهای مقیم امریکا بنحوی به توافق برسند و بتوانند صدای شان را بگوش گانگرس امریکا برسانند تا بحث روی آینده مبهم افغانستان صورت گیرد.

من که موسسه غیر انتفاعی و غیر سیاسی را به پیش میبردم، موقعیت بسیار حساس داشتم و باید سعی میکردم که بدور از فعالیت های سیاسی، کارم را ادامه دهم اما در فضای متشنجی که طرفداران گروه های مختلف ایجاد کرده بودند، جمع آوری کمک ها مشکل تر شده بود. گاهی اعانه دهندگان نامه های عجیبی میفرستادند و تقاضا میکردند که اعانه شان را باید در ولایت خودشان به مصرف برسانم و گرنه کمکهای شان را قطع خواهند کرد. و این تقاضا ها بیشتر از طرف آنانی میشد که خود را "روشنفکر" می نامیدند. تاجر هراتی میخواست که کمک هایش به هرات برود،

داکتر طب لوگری از من میخواست که دوا های را که جمع آوری کرده بود ، به قریه خودش در لوگر ببرم، پروانی میخواست به پروان کمک کند و قندهاری هم فقط به قندهار. حیران بودم که سرنوشت آنهایی که کسی از اقوام شان در امریکا زندگی نمی کرد چه خواهد شد و با این طرز فکر آیا صلح هرگز به افغانستان باز خواهد گشت؟ خصوصا که مقالات بلند بالای "دانشمندان فرهیخته" در نشرات برون مرزی آتش اختلافات قومی را که تازه روشن شده بود بنام "وحدت ملی" بیشتر دامن میزد. و همان هایی که طی سخنرانی های طولانی مذبحخانه تلاش میکردند تا نشان دهند که مقابل دیگر اقوام تعصب ندارند، وقتی در جمع "یاران" می نشستند دیگر صحبت تساوی حقوق به فراموشی سپرده میشد. اشتراک در همچو مجالس برایم دردآور بود و مرا بیاد این بیت مینداخت:

آه ازین قوم ریایی که درین شهر دو روی  
روز ها شحنه و شب باده فروشنده همه

\*\*\*\*\*

چند ماه دیگر گذشت و اوضاع در افغانستان بدتر شد و هزاران خانواده بخاطر نا امنی ها و حفظ جان و مال و ناموس خود شهر ها را ترک کردند و به ممالک همسایه پناه بردند و آنهایی که این امکانات را نداشتند، قربانی جنایات ناشی از جنگهای وحشتناک تنظیمی شدند. به همین دلیل بود که مردم از طالبان استقبال کردند چون آنها در اول به هر جایی که میرفتند، صلح و امنیت را در منطقه تامین میکردند. و این چیزی بود که مردم به آن نیاز مبرم داشتند.

حدود یکسال بعد از سفرم به کابل، طالبان بر شهر ها و ولایات جنوب و جنوب شرق مسلط شده بودند و مردم هم از آنها استقبال کردند. تحت حکمرانی طالبان دیگر راه بندان های ملیشه ها و غارت کردن ها وجود نداشت و دیگر قتل های دسته جمعی دیده نمی شد، و دیگر زنان و یا دختران جوان از ترس اینکه مبادا مورد تجاوز قرار گیرند، خود را از بلند منزل ها به بیرون پرتاب نمی کردند. طالبان با پیشرفتهای حیرت آور قلمروها را فتح میکردند و چند ماه بعد آنها به دروازه های کابل رسیدند. در پائیز سال 1996 بالاخره جناح های در گیر مجاهدین از کابل فرار کردند و طالبان شهر را تصرف و بطرف شمال حرکت کردند تا بقایای قوای مجاهدین را برانند اما با مقاومت شدید مجاهدینی که در شمال بودند، مواجه شدند و در نتیجه باز هم ده ها هزار نفر خانه هایشان را ترک کردند و بجای دیگر گریختند. طالبان تاک های انگور را آتش میزدند تا کسی مخفی نشود و به آنها تیر اندازی نکند.

رادیوی بی بی سی گزارشی را از جنگهای خونین بین طالبان و گروپهای مجاهدین در شمال تهیه و در آن از کوچ اجباری حدود هفده هزار نفر که تقریباً همه شان زنان و اطفال بودند خبر داد. به اساس این گزارش مهاجرین در اثر راه پیمائی های طولانی با پاهای برهنه، زخمهای عمیقی داشتند و اگر برایشان کمکهای عاجل نرسد، فاجعه انسانی ببار خواهد آمد. در کابل جائی برای بودو باش آنها وجود نداشت چون همه جا ویران شده بود. طالبان همه را در سفارت متروک و ویران شوروی سابقه در کابل جا داده بودند.

با عجله دست بکار شدم تا کمکها را جمع آوری کنم و بزودترین فرصت خود را به کابل برسانم. افغانهای مقیم امریکا که از آمدن طالبان امیدوار شده بودند، سخاوتمندانه کمک کردند و من با چهل و پنج هزار دالر اعانه شان بار دیگر آماده گی گرفتم تا به کابل سفر کنم و کمک ها را مستقیماً به هزاران زن و طفلی که در محوطه سفارت قبلی روسیه زندگی میکردند، برسانم. اینبار میخواستم به تعهدی که به فاطمه کرده بودم، وفادار بمانم.

## بخش دوم

---

در مشق های آهنگین طالبان

۱۹۹۶-۲۰۰۱

### درخت قطع اعضاء

آمدن طالبان را به فال نیک گرفتم و با خود گفتم که حداقل مردم ما از باران راکتها رهائی یافتند و منم بعد از سالها به آرزویم که تاسیس مکاتب است، خواهم رسید. اما وقتی شنیدم که آنها در اولین هفته ای که وارد کابل شدند و حاکمیت زن ستیزانه خود را با بستن دروازه های مکاتب بروی هزار ها دختر اعلام کردند، بسیار نا امید شدم. باید بگویم که تعداد زیادی از مکاتب شهر کابل در زمان مجاهدین هم بخاطر عدم امنیت و گاهی بخاطر تعصب بسته بودند.

طالبان عقیده داشتند که کابل مرکز عیاشی و بی بندوباری و مکاتب این شهر زمینه ساز پخش مفکوره های منحط غربی است. از همین رو بزودی مکاتب پسرانه را هم مسدود کردند و تنها به مدارس دینی اجازه ادامه فعالیت دادند. هزاران شاگرد و معلم صبورانه در انتظار روزی بودند که دروازه های مکاتب دوباره بروی شان باز گردد اما با گذشت هرروز، طالبان بر قیودات شان می افزودند و قوانین احمقانه جدیدی را وضع میکردند.

\*\*\*\*\*

دالر های را که از امریکا با خود آورده بودم، با خریطه های بزرگ مملو از پول افغانی تبادل کردم. امید وار بودم که مقادیر زیاد این پول را در سفر تا کابل در زیر چادری ام پنهان کنم ولی با دیدن خریطه های بزرگ دانستم که امکان آن نیست. داکتر عبدالله، آقای نوابی و سکندر موافقت کردند که با من هم سفر شوند و نگهداری از پولها را بعهده بگیرند.

ما در یک بس فرسوده نشستیم. سکندر با وسواس و دقت خریطه های پول را بداخل موتر آورد. مسافران دیگر هم هر چیزی را که با خود حمل کرده میتوانستند، بداخل بس آوردند: صندوقهای بزرگ آهنی، ظروف و بقیچه های که در آنها غذای سفر شانرا گذاشته بودند. فکر میکنم اکثریت آنها مهاجران افغان بودند که شاید بدیدن خانواده خود به افغانستان میرفتند و یا شاید هم میرفتند تا بخت شانرا تحت رهبری طالبان بیازمایند. پرده ای از گلیم فرسوده و سنگینی از وسط بس آویخته شده بود تا زنان را از مردان جدا کند. زنها مجبور بودند تا در عقب موتر، جایی که کلکین نداشت، بنشینند.

طالبان مراکز تلاشی را در امتداد راه تا شهرکابل تاسیس کرده بودند و موترها را متوقف میساختند تا مطمئن شوند که مردم احکام آنها را رعایت میکنند. اگر زنی در پیش روی بس نشسته میبود یا بوتهای بلند می پوشید، و یا چادری اش کوتاه میبود، طالبان مردی را که با آن زن همسفر بود، جزا میدادند.

راه بسیار نا هموار بود و گودال های بزرگی که در اثر جنگها بوجود آمده بود، یاد آور روزهای تلخی بود که تانکهای روسی به امید تسخیر آن سرزمین، افغانستان را به ویرانه ای مبدل کرد. با تعجب دیدم که زنان بالشهای کوچکی را روی سر خود گذاشته اند و یکی دوتای شان هم بالشها را با دستمال بسر خود بسته اند. در دلم گفتم که این هم شاید یکی از احکام طالبان باشد.

موتر در هرتکان و نا همواری صدای های عجیبی میکرد و اگر زنان میداشت شاید به راننده خود میگفت که دیگر خسته شده و وقت آن رسیده تا تقاعد کند. بس هنوز چند متری نرفته بود که در یک گودال افتاد و ما همه از چوکی های خود پریدیم. زنانیکه بالشها را برسرهای شان محکم گرفته بودند وضع بهتری داشتند اما سر من به سقف موتر خورد و بشدت احساس درد کردم. بی اختیار فریاد زدم:

"به دریور بگوئین که کمی آهسته تر بره".

همه روی شان را بطرف من دور دادند. خوشحال بودم که چادری داشتم و کسی مرا نمی شناخت. به زنی که پهلویم نشسته بود گفتم:

"اگه تمام راه همی رقم باشه، شاید که سر بیچاره مه پر از زخم شوه".

زن یک بسته را برام داد و با صدای نرمی گفت:

"ایره بگیر، جاکت اس. ده زیر کلاه چادریت بان"

نمیدانم پیر بود و یا جوان اما از لهجه اش معلوم میشد که از کابل است. جاکت را در زیر کلاه چادری روی سرم گذاشتم. زن بطرفم دید و با خنده گفت:

"ببخشین - خنده کردم از خاطری که کله تان بسیار دراز معلوم میشه." گفتم که میدانم که خنده دار شده ام.

آسمان صاف و آبی بود، آفتاب سوزان می درخشید و عقب بس، جایی که من نشسته بودم، آهسته آهسته گرم میشد. بالاخره در جایی توقف کردیم که جوی آب سردی از کوه سرازیر میشد. مردها از موتر خارج شدند تا رفع خستگی کنند. گلیمی را که بجای پرده آویخته بودند، پس زدم و به داکتر عبدالله گفتم:

"داکتر صایب - باید تشناب (مستراح) برم". داکتر عبدالله جوابداد:

"ثریا جان - اینجا برای زنها جای بر تشناب رفتن نیس". اصرار کردم:

"داکتر صایب - اما مه ضرورت دارم". داکتر عبدالله آهسته گفت:

"ببخشین، اما زنها اجازه ندارن که از موتر خارج شون". با عصبانیت گفتم:

"شما میگین که در حکمروائی طالبان زنها حتی حق تشناب رفتن هم ندارن؟" گفت:

"کمی صبر کنین، ده همی نزدیکی ها یک چایخانه اس. به دریور میگم که شما ضرورت دارین".

حدود نیم ساعت دیگر منتظر بودیم تا مردها برگشتند. بزودی دود غلیظ سگرت از لابلای گلیم فرسوده عقب موتر را فراگرفت. پرده را پس زدم و اینبار به آقای نوابی گفتم:

"میتانین به اینها بگوئین که سگرت نکشن، پشت سر موترکلکین نداره که دود سگرت بیرون بره و ما نفس کشیده نمیتانیم." آقای نوابی با صدای بلند به مسافران گفت:

"ببخشین بیادها- در پشت سر زنها از خاطر دود سگرت تکلیف زیاد دارن و نفس کشیده نمی تانن".

کسی به حرفهایش گوش نداد و دود بیشتر و غلیظ ترشد. سرم درد میکرد و چشمانم میسوخت. چند دقیقه بعد به یکی از مراکز تلاشی طالبان نزدیک شدیم. به داکتر عبدالله گفتم:

"داکتر صاحب - به مسافرا بگوئین که اگر سگریت کشیدنه بس نکنن، نزدیک تلاشی که رسیدیم، مه چادری ره از سر خود پس میکنم تا طالبان ده تا سیلی جانانه بر روی شان بزنه." آقای نوابی گفت:

"نی صایب - معلومدار شما ای کاره نمی کنین، خوب اس که همراهی طالبان خوده نزنیم." با عصبانیت گفتم:

"خیر مه همراهی طالبان خوده نمی زنم. اما اینها یا سگرت کشیدنه بس کنن یا مه چادری را از سرم پس میکنم. ما حتی نفس کشیده نمیتانیم".

داکتر عبدالله سرش را تکان داد و فکر کرد شوخی میکنم. آقای نوابی کوشش میکرد که نخندد و سکندر ترسیده بود. سکندر میدانست که من در افغانستان تولد و همانجا بزرگ شده ام ولی میترسید که بخاطر سالها دور بودن از افغانستان و زندگی در امریکا، رسم و رواج افغانی فراموشم شده باشد و نا آگاهانه کاری کنم که زندگی خود و دیگران را به مخاطره بیاندازم. آقای نوابی با لحن ملایمی گفت:

"ثریا جان: افغانستان او افغانستانی نیس که شما دیده بودین. شرایط بسیار فرق کده و زنها ... حرفش را با عصبانیت قطع کردم و گفتم:

"بلی راست میگین. حالی او افغانستان نیس و ده شرایط فعلی زنها حق تشناب رفتن هم ندارن و اگه شکایت کنن، از نظر شما غرب زده استن و عنعنات خوده فراموش کدن". آقای نوابی با ناباوری سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

سرم دور میزد و حالت تهوع داشتم. ناگهان با صدای بلند گفتم:

"اگه سگریت کشیدنه بس نکنین، بخدا قسم که پیش روی طالبان چادری خوده پس میکنم تا صد تا چوب و کیبل ده فرق تان بزنه".

داکتر عبدالله به بهانه این که قلم از دستش بزمین افتاده، سرش را خم کرد و آقای نوایی در حالیکه شانه هایش از خنده تکان میخورد، پیشانی اش را به شیشه موتر گذاشت. سکندر مثل یک مجسمه از به بیرون نگاه میکرد و نمی خواست دیگران بدانند که من با او سفر میکنم. شاید هم در دل میگفت که کاش با من همسفر نمیشد. مسافران با عجله به یکدیگر نگاه کردند. یکی رویش را بطرف سکندر کرد و پرسید:

"ای زن همراهی شماس؟" گفتم:

"بازم میگم سگرت نکشین که ما نفس کشیده نمیتانیم."

چند لحظه بعد مردها سگرتهای شانرا به بیرون انداختند و زنی که جاکتش را بمن داده بود، آهسته خم شد و در گوشم گفت:

"تشکر - نزدیک بود خفک شوم."

رستورانی که داکتر عبدالله گفته بود و تشناب هم داشت هنوز معلوم نبود. در دنیای طالبان زنان باید ادار شانرا برای دوازده ساعت سفر از پشاور تا کابل نگه میداشتند. حدود یکساعت بعد در جایی توقف کردیم و من بسرعت از موتر خارج شدم تا در بین بوته ها رفع ضرورت کنم. نا گهان صف طولی از زنان را دیدم که مرا تعقیب میکنند. یکی از آنها گفت که حامله است و انتظار کشیدن برایش بسیار مشکل بود اما چیزی نگفت چون می ترسید که شوهرش عصبانی شود.

با غروب آفتاب به کابل رسیدیم. چنین معلوم میشد که کنترل افغانستان در دست طالبان است. در چند ماه گذشته آنها جناح های در گیر جنگ را شکست داده بودند. وامنیت را در اکثر مناطق آورده بودند. پس از تجربه تلخی که از سفر قبلی در افغانستان داشتم، باید اعتراف کنم که با وجود مخالفت شدید علیه اکثر قوانین عجیبی که در زمان طالبان وضع شده بود، ازینکه آنها در زمان کوتاهی توانستند امنیت را به افغانستان بیاورند، راضی بودم. بسیار تلخ است که آدم مجبور شود بین آزادی و امنیت - یکی را انتخاب کند اما آیا احساس امنیت کردن خودش نوعی آزادی نیست؟

یکی از مریضان داکتر عبدالله که برای تداوی به کلینیک آریای موسسه ما در پشاور میآمد، خانه خود را در وزیر اکبر خان در اختیار ما قرار داده بود و هر زمانی که بکابل میرفتیم، در همان خانه اقامت میکردیم. وزیر اکبر خان که زمانی منطقه پولداران کابل بود، اکنون به شهر ارواح بیشتر شباهت داشت و همه فرار کرده بودند.

کابل دقیقاً همان بود که سه سال قبل دیده بودم. هنوز هم درهم ریخته و ویران بود اما دیگر راکت ها مثل باران بر سر مردم نمیبارید و جانیانی که برای تفریح کمین میکردند تا مردمی را که در جستجوی اجساد عزیزانشان بودند، هدف قرار دهند، فرار کرده بودند. کابل خسته و درمانده درسکوت عمیقی فرو رفته بود یا

شاید هم از ترس صدایش را در گلو خفه کرده بود. شهر ویرانه ای من پس از سالها فریاد و نوحه، خاموش بود. دیگر جای نفیر گلوله و راکت را بیصدائی مطلق گرفته بود و بجز آذان هیچ صدائی شنیده نمیشد، نه نوای موسیقی و نه آوای زندگی. مثل اینکه حتی پرندگان هم نمیخواستند سکوت سگنین شهر را برهم زنند. کابل دهان شکوه اش را بسته بود چون میدانست که فریادش را کسی نمی شنود.

طالبان با اعتقاد به اینکه کابل تجسمی از هر نوع گناهست، با دسته های امر بالمعروف و نهی عن المنکر به این شهر نازل شدند و در خیابانها با موتر های "پیک اپ" سفید گشت و گذار میکردند و هر کسی را که فکر میکردند مقررات آنها را نادیده گرفته، لت و کوب میکردند. مردم به هر عنوانی و هیچ گناهی مجازات میشدند، مردان برای اینکه ریش شان بقدر کافی دراز نیست، زنان برای اینکه کفشهای شان روی سرک اسفالت صدا های "تحریک" کننده تولید میکند. پولیس امر بالمعروف با دستارهای سیاه و ریشهای انبوه چوبهای را با خود حمل میکردند که در یک طرف آن توپ سربی و یا شاید هم مسی نصب شده بود. اگر بند پای زنی دیده میشد، با همان چوب به پایش آنقدر میزدند تا دیگر قدرت راه رفتن نداشته باشد. مردان شهر نیز از دست طالبان در امان نبودند و گاهی پدر خانواده در مقابل چشمان دیگر اعضای فامیل، شکنجه میشد. چنین معلوم میشد که طالبان برای ایجاد ترس و وحشت و شکستن روح مقاومت در مردم، از هر وسیله ممکن استفاده میکردند و هیچ کس در امان نبود.

صبح بعد سکندر تکسی را کرایه کرد که ما را به عمارت ریاست امنیت ملی که مقر پولیس مخفی طالبان بود، ببرد. به من اجازه داده نشد که از موتر خارج شوم. آقای نوابی بداخل عمارت رفت تا با آنها صحبت کند و در مورد چگونگی ماموریت ما توضیحات دهد زیرا هیچ کاری در کابل بدون آگاهی و اجازه طالبان انجام شده نمی توانست.

آنها از اینکه ما آمده بودیم که به مهاجرین در کابل کمک کنیم خوشحال به نظر میرسیدند ولی میخواستند که بر آن نظارت کنند. چهار طالب بر یک موتر سرباز نشستند و ما بسوی سفارت روسیه که در سرک دارالامان موقعیت داشت، حرکت کردیم. سفارت به خرابه ای مبدل گشته بود و حدود هفده هزار مهاجر که اکثریت شان زنان و اطفال بودند بر روی ویرانه های سفارت خیمه زده بودند. دود غلیظی از میان خیمه ها بلند بود و فضا را هاله ای از ابر خاکستری رنگ فرا گرفته بود. مهاجران برای پختن غذای خود، هرچه را که پیدا میکردند در اجاق ها آتش میکردند. دیدن صد ها زن و طفل مریض که روزها با پای برهنه سفر کرده بودند تا خود را به منطقه امنی برسانند، بسیار درد ناک بود.

بمن اجازه دادند که در داخل سفارت چادری نیوشم چون همه زنان و اطفال بودند. مهاجران به اطراف ما جمع شدند و داستان غم انگیز و درد آور شانرا بیان میکردند که چگونه در میان جنگ بین طالبان و اتحاد شمال گیر مانده بودند. بسیاری شاهد پارچه پارچه شدن اعضای خانواده و دوستان شان در اثر گلوله باران و انفجارات بم از جانب دو گروه در گیرجنگ بودند.

از طالبان خواستم که خریطه های پول را از موتر پائین کنند و آنرا به بسته های کوچکتر تقسیم کنند تا برای هر خانواده یک یا دو بسته بدهیم. مرد قد بلندی که عبا سیاه و کلاه کوچک سفید رنگ بسر داشت، به دیگران هدایت داد که قبل از توزیع پول ها را حساب کنند و بعد ما را در توزیع پولها کمک کنند. به هر یک از خانواده ها پول نقد کمک کردیم تا آنچه را که ضرورت دارند، بخرند. در پایان توزیع کمک ها، کمی پول در یکی از خریطه ها باقی مانده بود. به مرد عبا پوش گفتم:

"بسیار زحمت کشیدین لطفا این پول ها را بین خود تان تقسیم کنین". سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

"ما هیچ چیز نمی خواهیم، ای مردم مستحق استن". گفتم:

"شما هم مستحق استین چرا که در توزیع همراهی ما کمک کردین و بسیار زحمت کشیدین". سوال کرد:

"ای گپ را بخاطری میگی که از ما می ترسی؟" گفتم:

"مه از شما نمی ترسم. چرا باید بترسم؟ مه غیر از خدا از هیچ کس نمی ترسم. پیسه ها خودم حساب میکنم." بعد بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و شروع کردم به حساب کردن پولها. یکی از آنها بدیگران به پشتوگفت:

"بسم الله الرحمن الرحیم میفامه." گفتم:

"بیادر مه مسلمان و از افغانستان استم." قوماندان با تعجب پرسید:

"مسلمان استی؟" جواب مثبت دادم. با ناباوری بسویم دید و گفت:

"حالی خانه ات کجاس؟" گفتم که از امریکا آمده ام و کمکهای افغانها را آورده ام.

به یاد سفر های قبلی ام و بیاد ملیشه هایی افتادم که هر چیزی را که دل شان میخواست، با تهدید تفنگ میگرفتند.

زنان مهاجر بمن گفتند که در اثر روز ها سفر با پاهای برهنه زخمهای عمیق دارند و احتیاج به داکتر دارند اما طالبان آنها را از دیدن داکتر مرد منع کرده اند و داکتر زن هم وجود ندارد. موضوع را با داکتر عبدالله در میان گذاشتم و همچنان روی ضرورت تاسیس یک کلینیک صحی برای زنان در شهر تاکید کردم. دو روز بعد کلینیک بسیار ابتدائی را در محوطه سفارت برای زنان و اطفال آماده کردیم تا احتیاجات اولیه شان رفع گردد.

داکتر عبد الله که زمانی مرد ثروتمند و منسوب به یکی از فامیل های متنفذ افغانستان بود، و هنوز هم دو منزل شخصی در کابل داشت، پیشنهاد کرد که یکی از خانه هایش را میتوانیم به آسانی ترمیم و بحیث کلینیک از آن استفاده کنیم. منزل او دو دروازه جداگانه داشت و ما میتوانستیم آنرا مطابق به مقررات طالبان که باید راه رفت و آمد زنان جدا باشد، فعال سازیم تا مریضان زن و مرد با هم مقابل نشوند. کلینیک با خریداری فرش، پرده، میز و چوکی و چند صندوق دوا که با خود از امریکا آورده بودم، آماده پذیرائی از مریضان گردید و چند روز بعد چند داکتر مرد و پرستار را استخدام کردیم که داکتر عبدالله آنها را خوب می شناخت. البته چند داکتر زن شجاع هم حاضر شدند تا در کلینیک کار کنند. توسط همین داکتران به بیماران زن اطلاع دادیم که میتوانند برای تداوی به کلینیک بیایند.

دیدن آن همه مریض در مدت کوتاه باور نکردنی بود، حتی یک تعداد از زنان طالبان مخفیانه برای تداوی آمدند. از آنها پرسیدم که زنان مامورین عالی رتبه طالبان برای تداوی به کجا میروند. گفتند طالبانی که امکانات اقتصادی و یا واسطه دارند، زنان خود را برای وضع حمل و یا تداوی به شفا خانه های شهر پشاور و یا دویی می فرستند. با خود گفتم که هزاران زن درین شهر ویران کوچکترین دسترسی به کمک های طبی ندارند اما خانم های آقایانی که ادعا دارند از دین اسلام پیروی میکنند و تفاوتی میان غنی و فقیر قائل نمی شوند، برای بدنیا آوردن کودکان شان به دویی سفر میکنند. چه تظاهر شرم آوری!

در کلینیک صبحی زنی را بنام معصومه ملاقات کردم. صحبت آغاز شد و از من پرسید از کجا آمده ام؟ گفتم که در کابل تولد شده ام و سالهاست که در امریکا زندگی میکنم. مثل اینکه حرفم را نشنیده باشد گفت که خوب فارسی صحبت میکنم و یک زن امریکائی دیگر هم مثل من در کابل کار میکند.

فکر کردم شاید درست نشنیده باشم. یقینا هیچ زن خارجی جرئت نمیکند که در دوران طالبان در افغانستان کار کند، ولی معصومه اصرار میکرد که یک زن امریکائی پائین تر از کچه ای که کلینیک ما در آن قرار داشت، زندگی میکند و اگر خواسته باشم، میتوانم بدیدنش بروم. جواب دادم:

"حتما باید ازش وقت بگیریم." معصومه با خنده گفت که او مثل افغانهاست و ضرورت به این نیست که از قبل وقت ملاقات بگیریم. چند دقیقه بعد به خانه ای رنگ و رو رفته ای رسیدیم و معصومه دروازه را تک تک زد.

صدائی با فارسی شکسته گفت:

"کی اس و چه میخائی؟" معصومه جواب داد:

"ماری جان - دروازه را باز کنین - معصومه استم." صدا گفت:

"معصومه جان - پیسه هنوز نیس، ببخشی" معصومه گفت:

"ماری جان - به خاطر کار نه آمدیم - همراهی یک زن آمدیم که از امریکا آمده." صدا با هیجان و به انگلیسی گفت:

"او خدای من، کسی از امریکا آمده! از امریکا!"

دروازه باز شد و زنی با عجله بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد. شاید در جستجوی کسی بود که بدون چادری باشد. سوال کرد:

"معصومه جان ای زن امریکائی کجاس؟" به انگلیسی سلام دادم و گفتم: "اینجا استم." صدایش میلرزید:

"اوه خدای من! سلام بیا- بیا"

حدود هشتاد سال داشت ولی قامتش همچنان رسا بود، چشمان آبی رنگش جرقه زندگی داشت و موی های نقره فامش می درخشید. پرسید:

"آیا واقعا امریکائی استین؟" جواب دادم:

"افغان استم اما سالهاست که ده امریکا زندگی میکنم."

ماری به آشپز خانه رفت و من فرصت پیدا کردم که بدقت نگاهش کنم. برای لحظه فکر کردم شاید سی آی ای باشد. آخر چه کس دیگری در این کابل جنگ زده زندگی کرده میتواند، مگر اینکه ماموریت خاصی داشته باشد؟ اما دلم گواهی نمیداد. در آشپزخانه دور میز فرسوده ای نشستم که چای و کلهج روی آن چیده شده بود. ماری گفت:

"ببخشین که بی پول شدیم و میوه خشک هم نداریم. میدانین که پول همیشه آسان بدست نمی آیه." پرسیدم که در افغانستان چه میکند. با هیجان به انگلیسی گفت که زندگی در افغانستان را دوست دارد، از سادگی و صفای قلب مردم لذت میبرد و هرباری که میخواهد برود، قوه مرموزی دوباره بسوی افغانستان دعوتش میکند. بعد ادامه داد:

"زنها هم احتیاج به بسیار چیز ها دارن و مه میانم کمی به آنها کمک کنم."

ماری توضیح داد که کارگاه بافندگی و دست دوزی برای زنان دارد و محصولات آنها را با خود به امریکا میبرد و میفروشد تا زنهای افغان را کمک کند. او یگانه زنی بود که بدون چادری در کابل گشت و گذار میکرد و توانسته بود با موی های سفیدش و سن و سالی که داشت، این آزادی را داشته باشد. وقتی برایش گفتم که کلینیک صحتی را برای زنها افتتاح کرده ایم، با خوشحالی دستهایش را بهم مالید و گفت:

"فوق العاده اس - می فهمین که تحت حکمروائی طالبان و مقررات احمقانه آنها، مردم رنج زیادی میکشن، مخصوصا زنها. میدانی ثریا - استعداد های بزرگی درینجا اس که ضایع شده و حتما خبر داری که تمام مکاتب دخترانه بسته شده." برای لحظه ای سکوت کردم و بعد گفتم:

"می فهمی ماری - تعلیم و تربیه عشق و علاقه واقعی مه اس. از نظر مه یگانه راه بیرون رفت افغانستان ازین بدبختی ها، سرمایه گذاری روی تعلیم و تربیه اس و پیشرفت ای مملکت بدون زنها و دختر ها که نصف نفوس جامعه و مادران آینده استن، امکان نداره. باید یک کار کنیم". با کنجکاری بسویم نگاه کرد و گفت:

"ثریا جان چه میخواهی بکنی؟" گفتم که میخوام اگر امکان داشته باشد، یک مکتب کوچک برای دخترها باز کنیم. گفت که فکر خوبیست اما آسان نیست چون طالبان همه کس و همه جا را تحت نظر دارند. بعد ادامه داد که چند نفر را می شناسد که در گذشته معلم و مدیر مکاتب بودند و میتوانند آنها را بمن معرفی کند.

روز بعد در کلینیک بودم که یکی از دخترانی که در منزل ماری کار میکرد آمد و آهسته در گوشم گفت: "مدیره صایب صابره جان آمده که شما ره ببینه" با خود گفتم صابره اسم با مسمائی است و برای یک معلم بسیار بجاست. امیدوار هستم که مدیره صاحب ما را در تاسیس اولین مکتب رهنمائی و کمک کند.

صابره لباس زیبایی بتن داشت و ظاهر بسیار آراسته و شخصیت متبازرش بی اختیار توجه آدم را جلب میکرد. در مورد وضع شهر و مشکلات مردم حرف زدیم و بعد صحبت اصلی را آغاز کردم:

"شنیدم که مدیره مکتب بودین. ما میخوایم یک مکتب دخترانه ره افتتاح کنیم" صابره با تعجب و ابهام بطرفم دید: "مکتب دخترانه؟ شما چند وقت بعد به ای شهر آمدین؟"

"از اوضاع خبر دارم و میفامم که مکاتب دخترا همه بسته شده. مه دقیقا به همی دلیل اس که میخایم ای کاره بکنم. آخر تا کی دخترا از درس خواندن محروم باشن؟" صابره به عجله گفت:

"بسیار مشکل اس. شما طالبان ره خوب نمی شناسین". اما وقتی دید که من جدی و مصمم هستم، گفت: "مه چطور کمک تان کده میتانم؟" گفتم:

"میخوام کمک کنین که ای مکتبه افتتاح کنیم" در چشمانش مخلوطی از امید و ترس را دیدم. از من برای دو روز مهلت خواست که درین باره فکر کند.

شام آنروز تصمیم گرفتم که نظرم را در باره گشودن مکتب دخترانه در کابل، با داکتر عبدالله و سکندر در میان بگذارم اگر چه هنوز از واقعیت بسیار فاصله داشت ولی میدانستم که به کمک آنها نیاز دارم.

داکتر عبدالله با تانی گفت: "نظر خوب اس اما کمی خطر ناک اس"

"خوب اگر از خطر تشویش میداشتیم، اینجه نمی بودیم، همی طور نیس؟" سکندر سرش را تکان داد:

"صایب - به هیچ صورت خوب نیس و بسیار خطرناک اس. کسی نیس که داخل کابل شوه و زیر مراقبت طالبان نباشه. صایب - اگه با او زن امریکائی هم دیگه تماس نگیرین، خوب میشه. یقین کنین که طالبان از هر چیز با خبر استن." بشوخی گفتم: "سکندر خان - خوب شد که زنده بودم و با جرئت ترین آدم دنیا ره هم ملاقات کم. تو نمی خواهی که دختر ها درس بخوانن؟ خی فرق توبا طالبان چیس؟ بلی فهمیدم - ریش جناب شما کمی کوتاه تر اس."

سکندر را که دل پرخونی از طالبان داشت با خشم گفت:

"خدا نکنه که مه مثل طالب باشم صایب."

دو روز بعد که صابره را دیدم، با تبسم گفتم:

"بیانین یک صنف ره امتحانی شروع می کنیم باز ببینیم که چه میشه. خدا مهربان اس. اما ده ای کار باید بسیار دقت شوه که طالبان نفهمن. مه میتانم ای کاره در خانه خود کنم. یک مهمانخانه در کنج حویلی داریم که چند تا اتاق در بالا و یک اتاق کلان در پائین داره. ما میتانیم ازی اتاق استفاده کنیم. نه کسی ما را می بینه و نه کسی صدای ما ره می شنوه."

برداشت من از مکتب چند اتاق تاریک در یک مهمان خانه قدیمی نبود.

سرم را تکان دادم و با نا امیدگی گفتم:

"صابره جان - شاگردا چطور در یک صنف تاریک در زیر زمینی درس بخوانن؟"  
جوابداد:

"از خانه خود شروع می کنیم به ببینیم چطور میشه. مه دوازده معلم را می شناسم که شاید یک قسمت خانه خوده بر مکتب بتن. شما فقط قلم، کاغذ، تخته سیاه و چند تا تباشیر برایشان تهیه کنین." با خوشحالی گفتم:

"ای کار آسان اس و برشان معاش هم داده میتانیم، اما کتابهای درسی از کجا میشه و حتی اگر دوازده مکتب هم باشه تاثیرش بسیار کم اس و شاید زیاد تر از دو صد دختر شامل شده نتانن." صابره با متانت پرسید:

"ثریا جان! شاید این مصرع هنوز بیاد تان باشه که میگن: قطره قطره جمع گردد عاقبت دریا شود. کی میفامه - شاید سال آینده خدا لطف کنه و ما از شر طالبان خلاص شویم."

\*\*\*\*\*

بدین ترتیب چند ماه بعد از تسلط طالبان بر کابل، به کمک دوست امریکائی ام ماری مک مکین و صابره که زمانی مدیره یکی از مکاتب شهر بود، نخستین مکتب مخفی دخترانه را در زیر زمینی خانه وی آغاز کردیم ولی تهیه مواد درسی کار آسانی نبود و کتابهایی که در بازار ها فروخته میشد از زمان مجاهدین بود که با

دقت و بدلائل خاصی توسط چند موسسه امریکائی تهیه و در دسترس شاگردان قرار داده شده بود. محتوای اکثریت این کتابها در باره جهاد، مجاهدین و جنگ برای بیرون راندن متجاوزین شوروی بود. حتی کتابهای حساب صنف اول و دوم هم از تلاش غرب برای نهادینه ساختن فرهنگ جنگ در افغانستان در امان نمانده بود و شاگردان حساب ساده را اینطور می آموختند: 3 ماشیندار + دو ماشیندار = پنج و یا مجاهدین بالای ۱۰ عسکر روسی حمله کردند، ۳ عسکر را اسیر کردند و ۲ عسکر روسی فرار کرد حالا بگوئید که چند عسکر روسی کشته شد؟ خوشبختانه صابره یک تعداد از کتابهای درسی قبل از جهاد را در خانه داشت و تصمیم گرفتیم تا از همین کتابها استفاده کنیم.

میدانستم که سکندر موافق نیست تا ما مکتب را تاسیس کنیم و میترسید که طالبان خبرشوند و همه را جزا بدهند. بهمین سبب سعی میکرد با آوردن دلایلی مثل نداشتن پول کافی برای کلینیک ها و مشکلات امنیتی ما را ازین تصمیم منصرف سازد. او بانکدار ما بود و بالایش اعتماد کامل داشتم و میدانستم که آدم دلسوزی است. پرسیدم:

"سکندر خان: ما باید برمکتب مواد درسی خریداری کنیم، چقدر پول داریم؟" با عجله گفت:

"صایب - ما پیسه بسیار کم داریم و فقط مصارف کلینیک را تا یک ماه دیگه داده میتانیم اما بر مکتب هیچ پول نداریم."  
"فعلا چقدر پول باقی مانده؟"

"فکر میکنم که چند هزار کلدار مانده و بس." لست مواد مورد ضرورت مکتب را برایش دادم که خریداری کند. با ناراحتی سرش را تکان داد و از جایش برخاست. دو سه ساعت بعد با خریطه سنگینی مملو از چیزهائی که برای مکتب ضرورت داشتیم، برگشت. گفتم:

"سکندر خان فکر کردم که شاید از ترس طالبان قلم و کتابچه را نخریده باشی و دوباره پشاور رفته باشی." با ناراحتی گفت:

"صایب - مه خودم طرفدار درس بر دختر و بچه ای ملک هستم اما چه کنیم که شرایط دگه رقم اس."

زیر زمینی خانه صابره اتاق بسیار تاریک با مخلوطی از بوی ناراحت کننده نم و دود چراغ های تیلی بود که نور ضعیفی را پخش میکرد. تنها از کلکین کوچکی که نزدیک به سقف اتاق قرار داشت تشخیص روز و شب ممکن بود. نزدیک بدروازه اتاق تخته سیاهی روی میز گذاشته شده بود و صابره با خطی درشت بروی آن مینوشت تا شاگردان نوشته ها را خوانده بتوانند.

حدود بیست دختر پهلوی هم بروی زمین نشسته بودند و با اشتیاق حروف روی تخته را در کتابچه های خود می نوشتند. اتاق در سکوت فرو رفته بود و جز صدای تباشیر بروی تخته سیاه و گاهی صدای آهسته صابره صدای دیگری شنیده نمی شد. مثل اینکه دختران حتی فراموش کرده بودند نفس بکشند و در عوض کلماتی را که صابره زمزمه میکرد، می بلعیدند. از دیدن قیافه های معصوم و عجله شان برای فراگرفتن علم در زمانی که دشمنان علم زمینه هرگونه پیشرفت را از آنها گرفته بودند، و شنیدن صدای صابره که با بردباری تکرار میکرد: هر که مکتب رفت آدم میشود - نور چشم خلق عالم میشود، گریه ام گرفته بود.

مکتب مصارف زیادی نداشت با آنهم باید در جستجوی منابع پولی میشدم که معاش معلم و ضروریات مکتب را بصورت منظم بپردازد. با خود گفتم که نمی گذارم شاگردان نا امید شوند و هر طوری که شده مصارف شان را تهیه میکنم.

شام آنروز تاسیس مکتب را با صرف غذای خوشمزه تجلیل کردیم. بعد از سکندر پرسیدم که در شهر چه خبر هاست. با تاتر گفت:

"صایب طالبان بسیار بد استن. امروز که بر خریداری قلم و کتابچه رفته بودم دیدم که یک گروپ شان از موتر های سفید پائین شدند و بطرف قصابی ها رفتن و قیمت گوشت را از چند قصاب پرسیدن. مه از دور سیل میکنم. یکدفعه دیدم که قوماندان طالبان از جیب خود تیغ ریش تراشی را بیرون کرد و نصف روی قصابه تراشید حتی نصف پروتهایش را. بعد به مردمی که با وحشت به صحنه نگاه میکردند گفت: (حالی میفامین که ای قصاب گوشت ره قیمت میفروشه)."

از تصور قیافه قصاب با ریش و بروت نیمه تراشیده خنده ام گرفت اما برای دیگران خنده آور نبود. سکندر ازینکه مرد ها تحت حکمروائی طالبان، مجبور ساخته شده بودند تا ریش انبوهی داشته باشند، بسیار عصبانی بود. طالبان همیشه تیغ ریش تراشی با خود داشتند اگر ریش کسی دراز و موهای سرش کوتاه نبود، سرش تراشیده میشد. با کنجکاوی پرسیدم:

"میشه که همای قصاب گپ بزنین و یک عکس بگیرین؟" سکندر آهسته گفت که طالبان گرفتن هر نوع عکس را ممنوع کرده اند. داکتر عبدالله که تا آن زمان ساکت نشسته بود سوال کرد:

"ببخشین عکس قصابه چی میکنین؟" سکندر هم عین سوال را تکرار کرد و بعد گفت:

"خدا کنه که عکس های مردم را چاپ نکنین چرا که طالبان از هر چیز خبر میشن و شاید کلینیک ما ره بسته کنن."

منهم از ترس موضوع را دنبال نکردم خصوصا حالا که مکتب دخترانه را هم باز کرده بودیم. براه انداختن مکتب ممنوع برای معلم و دختران خطر بزرگی بود. اگر

طالبان می فهمیدند که دختران به مکتب میروند نه تنها آنها را اذیت میکردند بلکه پدران دختران نیز شکنجه میشدند.

قبل از آنکه کابل را ترک کنم بخانه ماری برای خدا حافظی رفتم. ماری که مرا دید با تأثر گفت که نمیداند این حالت تا کی دوام خواهد کرد اما روزانه دهها زن به امید اینکه برایشان کار پیدا شود بخانه اش میایند و او میترسد که طالبان اذیتش کنند. لحظه ای چشمانش را بست و بعد با ناراحتی گفت که دلش برای زنها بسیار میسوزد.

بیادم آمد که افغانها در امریکا یک مقدار پول را داده بودند که به زیارت شاه دوشمشیره ببرم و برای مستحقان بدهم. به ماری پیشنهاد کردم که با من به زیارت برود. با عجله چادر سیاهش را پوشید و گفت:

"ثریا جان - دور نشوی چرا که چادری تو هم مثل صد ها زن دیگه اس و باز ترا یافته نمیتانم." به خنده گفتم:

"ماری جان - تو هرجائی که باشی پیدایت میکنم. سکندر که دید ماری همرایم است با تشویش گفت که از رفتن صرف نظر کنیم اما من قبول نکردم. همینکه از تاکسی پیاده شدیم دهها زن و طفل بطرف ما هجوم آوردند. با عجله دوباره داخل تاکسی شدیم و شیشه های موتر را بسته کردیم. سکندر به دریور گفت که حرکت کند اما با شنیدن صدای فریاد زنی که با مشت به شیشه میکوبید گفتم که صبر کند. دیدم زنی وحشت زده چادری اش را بلند کرد و با موهای سفید و گونه های فرو رفته با دست بطرف درختی که در زیر آن موتر ما توقف کرده بود، اشاره میکند و با گریه میگوید:

"ای درخته ببین- از برای خدا ای درخته ببین."

نگاه کردم اما چیزی جز شاخه های درخت در زیر آسمان آبی ندیدم. آهسته گفتم:

"مادر جان - مه چیزی را نمی بینم." با خشم گفتم:

"کور هستی؟ چطور نمی بینی؟ دستهای بچه گک مه نمی بینی؟ ای خدا ناترسها دستهای بچه دوازده ساله مرا بخاطر اینکه چند تا نان خشک را دزدی کرده بود، بریدن. تو بگو که مه چی کنم - ما خو تباه شدیم." بعد با صدای دلخراشی فریاد زد - "خدایا کی بداد ما میرسی؟"

دوباره از شیشه موتر بدقت به شاخه های درخت نگاه کردم و بی اختیار پاهایم لرزید. دستها و پا های قطع شده انسانها از شاخه های درخت چون میوه های پوسیده، آویزان بود. بعضی از آنها انگشتان گوشت آلودی بود که در اثر پوسیدگی رنگ خاکستری گرفته بود. بعضی دیگر رنگ تباشیری سفید داشت.

صحنه اجساد کشته شدگانی که در جاده کابل سگها میخورند، در نظرم مجسم شد و سرم گیج رفت. با عجله یک بسته پول را در دست زن بدبخت گذاشتم و دوباره بخانه ماری رفتیم. سکندر توضیح داد که طالبان با آویزان کردن دست و

پای قطع شده انسانها، میخوانند نشان دهند که بی اطاعتی از قوانین آنها عواقب وخیم دارد.

ماری به اتاق خواب خود رفت و با سبیدی از گدی های بد قواره برگشت. سبد را روی میز گذاشت و بعد با مهربانی بمن نگاه کرد و گفت: "بخش ثریا جان - مه او درخته چند روز پیش دیدم و باید برت میگفتم مگر از یادم رفت." بعد توضیح داد که گدی ها دست دوزی زنهای افغان است که برای فروش بخانه او میاورند و به امید این که شاید ماری بتواند گدی ها را به امریکائی ها بفروشد. به شوخی گفتم:

"ماری جان ای گدی ها بسیار بد قواره استن. گمان نکنم که کسی علاقه به خرید شان داشته باشه". خنده ملیحی کرد و گفت:

"اگه کمی پول قرض بتین شاید بتانیم که گدی های مقبول تر بسازیم." و بعد با تواضع گفت:

"بسیار خجالت میکشم اما اگه کمی پول دارین قرض بتین. وعده میکنم که یکروز قرضهای تانه ادا کنم. سقف ورکشاپ ما چکک میکنه و باید ترمیم شوه." بعد با آرامی گفت که من برایش مثل فرشته نجات هستم. با تبسم گفتم که (ثریا) به معنی بلند ترین و روشن ترین ستاره در آسمان است نه فرشته نجات. ماری کمی مکث کرد و با تامل گفت که در همین شهر چیزهای بسیار بدتر از درختی که دیدم، وجود دارد. جاهای که شاید دیدنش برایم بسیار زجر دهنده باشد. گفتم که من برای سفر تفریحی نیامده ام و میدانم که کابل شهر رنج هاست. گفتم:

"در همین نزدیک ها یک یتیم خانه اس که بنام همان منطقه یعنی (تهیه مسکن) یاد میشه و فعلا تحت اداره طالبان اس."

نام تهیه مسکن خاطره مبهمی را در ذهنم زنده ساخت و یادم آمد که چند سال قبل راجع به این منطقه کابل مقاله ای را در یکی از روزنامه های غربی در مورد وضع اسفبار صد ها یتیم خوانده بودم. این یتیم خانه یکی از دهها تاسیساتی بود که در زمان کمونستها ساخته شده بود و بعدا مجاهدین اداره آن را بدست گرفتند.

به داکتر عبدالله پیشنهاد کردم که اگر امکان داشته باشد سفر خود را یکی دو روز به تعویق اندازیم چون میخوام یتیم خانه تهیه مسکن را ببینم. پول زیادی نزد ما باقی نمانده بود و کمک زیادی کرده نمی توانستیم. قبل از رفتن از سکندر خواستم که مقداری قلم رنگه و کتابچه خریداری کند تا برای اطفال بدهیم.

نزدیک های غروب به محوطه یتیم خانه رسیدیم که در وسط آن تعمیر بزرگ و خاکستری رنگی قرار داشت. در نظر اول چنان معلوم میشد که درین عمارت با دیوارهای سوراخ و شیشه های شکسته کسی زندگی نمی کند اما اندکی بعد مردی با اندام استخوانی و ریش دراز دروازه را باز کرد و بما خوش آمدید گفت و با

صدای بلند به کسی گفت که چای بیاورد. امیدانم چرا قیافه اش مرا بیاد علی مسوول کمپ ناصر باغ در پشاور انداخت. از دیدن ما خوشحال معلوم میشد چون به فکر او ما خارجی های ثروتمندی بودیم که برای کمک به یتیم خانه آمده بودیم. ما را به اتاق کارش رهنمائی کرد و خودش روی چوکی فرسوده ای در پشت میزکارش نشست و داکتر عبدالله را مخاطب قرار داد:

"مرا همگی قاری صدا میکنند. چند وخت اس که امر این یتیم خانه مقرر شدیم." بعد به کارگری در کنج اتاق منتظر بود گفت که بچه ها را بیاورد. کارگر سرعت از اتاق بیرون رفت و اندکی بعد با چند بچه قد و نیم قد داخل اتاق شد. بچه ها همه لباس های کثیف خاکستری رنگ بتن داشتند و با یکدیگر سرگوشی میکردند. یکی میگفت که خارجی ها آمده و دیگری میگفت که نی "زنکه خارجی نیس - چادری پوشیده." صدای فریاد قاری همه را از جا تکان داد:

"حرامزاده ها - شما را چه گفته بودم؟ کور استین نمی بینین که مهمان ها آمدن؟" به اطفال نگاه کردم. همه نگاه های شان را بزمین دوخته بودند. بعد قاری توضیح داد که از وقتی که او امر مقرر شده اوضاع یتیم خانه بسیار بهتر شده و شاگردان نسبت به گذشته قوانین را بیشتر مراعات میکنند. آهسته آهسته صدای بچه ها که با هم حرف میزدند بلند تر شد. قاری که بشدت عصبانی شده بود و فکر میکرد که شاید ما صحبت بلند شاگردان را دلیل عدم کفایت او بدانیم، چند سیم برق بافته شده را از میزش بیرون کشید و با شتاب بسوی شاگردان رفت و با سیم بر فرق شاگردان زد. شاگردان از شدت درد فریاد میزدند: "بد کدیم صایب نزنین صایب". از دیدن قیافه های معصوم و وحشت زده شاگردان بسیار ناراحت شدم و گفتم:

"قاری صایب - ای بدبخت ها سالهاست که چوب روزگار را خوردن و مثل اولاد شما استن- چرا آنها را میزنین؟" قاری که غافلگیر شده بود رویش را بسوی سکندر کرد و پرسید:

"ای زنکه کی اس؟ میفامی که ما خو همراى زنها گپ نمیزنیم." سکندر گفت:

"سدید صایب امر موسسه استن و کمکها را از خارج میارن." قاری با احتیاط بسویم نگاه کرد و دوباره سوال کرد:

"فارسی را خوب میفامه؟"

"بلی افغان استن." قاری برای اینکه فرصت گرفتن کمکها را از دست ندهد با خنده گفت:

"شکر که خواهر افغان خود ما بدیدن یتیم ها آمده." گفتم:

"قاری صاحب - شما میتانین که به شاگردان نصیحت کنین اما لت و کوب کردن ای بیچاره ها که هیچوقت محبت پدر و مادر خود را ندیدن در اسلام هم جایز نیس." با لجاجت گفت:

"مه خو تنها همی راه را بلد استم. زنها بسیار نازک دل استن. بچه ها اگه کمی لت بخورن خوب اس که سخت سر بیاین." از قاری بسیار بدم آمده بود و دلم میخواست با همان سیمهای برق چند تا بر فرق خودش بزنم. نزد شاگردان رفتم و سعی کردم چند کلمه با آنها صحبت کنم اما آنها جرات نمی کردند پیش روی قاری حرف بزنند. به قاری پیشنهاد کردم که یتیم خانه را برای داکتر عبدالله و سکندر نشان بدهد و مرا چند دقیقه با بچه ها تنها بگذارند. آنها رفتند و من روی زمین پهلوی شاگردان نشستم تا بدانم که در یتیم خانه چه میگذرد. مجموعاً دوازده نفر بودند و بزرگترین شان حدود ده سال داشت. گفتم برای کمک کردن آمده ام و میخوام بدانم که آنها به چه ضرورت دارند. پسری با چشمان درشت آبی آهسته پرسید:

"از کجا آمدی؟" هنوز جوابش را نداده بودم که طفلی دیگر سوال کرد: "چه آوردی؟" پرسیدم:

"چه میخواهی داشته باشی؟" با عجله گفتم:

"بوت میخایم و توپ." دیگران هم قلم و کتابچه و شیرینی میخواستند. با کمره عکاسی کوچکی که با خود داشتم میخواستم چند قطعه عکس از بچه ها بگیرم که قاری همراه با دیگران برگشتندوری شود. شود ولی میدانستم ک. او با عجله به اطرافش نگاه کرد و گفت: "عکس خو نگرفتی؟ میفامین که طالبان عکس گرفتن را منع کنن."

"می فهمم قاری صاحب اما طالبان خو فعلا اینجا نیستن."

"مه خو استم - آمر این یتیم خانه استم و اجازه نمیتم." با آرامی گفتم:

"قاری صایب شما گاهی عکس گرفتین؟ بیاین همراهی شاگردا یک عکس یادگاری بگیرین." آهسته از سکندر پرسید:

"عکس ها را به کجا میبره؟" گفتم که عکس ها را به امریکا میبرم و به افغانها نشان میدهم تا کمکهای بیشتر برای اطفال جمع اوری کنم. قبل از آنکه سوال دیگری کند بسویش رفتم و گفتم:

"قاری صایب بفرمائین اینجا که هوا تاریک میشه و ما هم پیش از قیود شبگردی باید بخانه برسیم."

شانه کثیفی را از جیبش بیرون آورد و با آن ریش خود را مرتب کرد، کلاهش را از روی میر برداشت و بر سر گذاشت و با لحن آمرانه ای گفت گه فقط همین یکبار را اجازه میدهد چون ما مهمان هستیم و مهمان عزیز خداست. چند قطعه عکس گرفتم و برایش نشان دادم. با اشتیاق به عکسها نگاه کرد و من برایش وعده دادم که عکسها را بدست سکندر برایش میفرستم. بعد از خواستم که اتاقهای خواب شاگردان را برایم نشان دهد. از دیدن اتاقها بسیار ناراحت شدم. شیشه های اتاقها از شدت سردی هوا یخ بسته بود و بچه ها روی اتاق بدون فرش بالای دوشک های

نازکی پهلوی هم میخوابیدند. در کنج اتاق آفتابه گلی و یک ظرف بزرگ پلاستیکی برای دست و روی شستن گذاشته شده بود و اتاق بسیار کثیف بنظر میرسید.

در طبقه بالا اتاقهای دخترها بود. وقتی داخل اتاق شدم به مشکل میتوانستم قیافه شان را ببینم زیرا دود غلیظی از بخاری چوبی پخش میشد. دخترک ها با قیافه های معصوم بدور بخاری نشسته بودند تا گرم شوند. از زن میانه سالی که مسوول بخش دختران بود پرسیدم که سرگرمی دختر ها در طول روز چه است. با آرامی گفت که اکثر شان ساعتها در گوشه ای می نشینند و با همدیگر سرگوشی می کنند. بعد با دست اشاره به دختر خوردسالی کرد که نزدیک کلکین نشسته بود و از پشت شیشه اتاق به بیرون خیره شده بود و با لحن غمگینی ادامه داد:

"یکی دو تای شان اصلا گپ نمی زنن مثل همی دخترک. ای بدبخت بیچاره را همسایه هایش به اینجا آوردن." همسایه ها قصه کرده بودند که روزی که عسکر ها بخانه شان حمله کردند، دخترک از ترس در داخل الماری لباس پنهان شده بود و شاهد کشته شدن پدر و تجاوز عساکر به مادرش بود. از همان زمان تا بحال حتی یک کلمه هم حرف نزده است. بسویش رفتم و نوازشش کردم. با چشمان بی روح بسویم نگاهی کرد و دوباره به بیرون خیره شد. از تصور رنجی که او میکشید اما نمی توانست اظهار کند، قلبم لرزید و بی اختیار گریستم.

در دهلیز پیرمردی را دیدم که جارویی بدست داشت. سیمایش چون آلوی خشکیده چین و چروک داشت و قدش خم گشته بود، گوئی کمرش در زیر باری که جهان بر دوشش گذاشته دولا شده است. پرسیدم:

"بابه جان چند سال اس که اینجا کار میکنین." کمی فکر کرد و گفت:

"خدا گردنم را نگیره - بیست سال شده باشه."

"خدا خیرتان بته که غم یتیم ها را میخورین." صادقانه جواب داد:

"صایب خودم هم از همی راه یک لقمه نان میخورم."

"وضع یتیم خانه چطور اس. شاگرد ها آرام استن؟" نگاه عجیبی بسویم کرد:

"چی بگویم - طفلی که یتیم شد دگه روی آرامی را نمی بینه. صایب پشت گپ چی میگردین." دیدم که ناراحت شده موضوع را تغییر دادم:

"بابه جان - شما کجا تولد شدین؟"

"اصل ما از همی کابل اس. جای آبائی ما در عاشقان و عارفان اس. خودت از کجا استی؟" گفتم که منم از کابل هستم. نزدیکتر آمد، چند لحظه با دقت بسویم نگاه کرد و گفت که همه مردم کابل را می شناسد. بعد با کنجکاوی پرسید:

"پدرخودت چی کار میکرد؟" گفتم که پدرم در زمان صدارت داود خان والی کابل بود. لحظه ای خاموش ماند و بعد با اندوه گفت:

"صایب او مردم کجا پیدا میشه. رفتن و برکت را هم همراهی خود بردن."

هوا تاریک شده بود و ما باید یتیم خانه را ترک میکردیم اما من هنوز سوالات زیادی داشتم که باید از بابیه می پرسیدم.

"بابه جان - از دخترها کی مراقبت میکنه؟" با تاثر گفت:

"هیچکس - فقط خدا دارن - کاشکی بدنیا نمی آمدن - صایب سر این بدبخت ها تجارت میشه - خرید و فروش میشن."

"کی میفروشه و کی میخره؟" با ترس به اطرافش نگاه کرد و بعد یک قدم نزدیکتر آمد:

"همو مردای پولدار پیر میاین و چند روپیه به قاری میتن و دخترک ها را میبرن. بخدا قسم که حتی دختر های چار ساله را هم دیدم که خریدن و بردن که با آنها عروسی کنن." بعد اشک چشمانش را با گوشه دستارش پاک کرد و با ناله گفت:

"خدا جان ما چه گناه کردیم که هیچ بخشیده نمیشه." پرسیدم:

"بابه جان - وضع بچه ها چطور اس؟"

"صایب چی بگویم - همگی دعا میکنن که بچه داشته باشن اما مه میگم که شکر که بچه نداشتم. باز همو دختر خوب اس که خانه بخت خود میره. بچه را آدم چطور از چنگال ای نامرد ها خلاص کنه." فکر کردم که منظور بابیه - قاری است که بچه ها را لت و کوب میکند. سخنانش را تائید کردم و گفتم که من هم قاری را دیدم که بر فرق شاگردان با سیم برق میزد. خنده تلخی کرد و گفت:

"زدن؟ زدن کار خراب اس؟"

"خی کار خراب چیست بابیه جان؟" در حالیکه لبانش میلرزید با صدای گریه آلود گفت:

"چی بگویم ای خدا - بچه ها را برای رقصاندن میبرن - به اونها تجاوز میکنن - فهمیدی؟" سرم گیج رفت و بدیوار تکیه کردم. آهسته پرسیدم:

"همی قاری احمق ای کارها را میکنه؟ طالبان خبر نمیشن؟"

"قاری فقط درغم پیسه جمع کدن اس. او از مرد های که نا وقت شب با موتر میاین پول میگیره و آنها هم هر بچه بدبختی را که دل شان شد، انتخاب میکنن و همراهی خود میبرن- یکروز- دوروز- یک هفته. بعد آنها را دوباره میارن و تسلیم قاری میکنن. بسیاری از بچه ها مریض استن و گاهی که تنها میشن گریان میکنن. بخدا که طرف شان دیده نمیتانم و از همی خاطر هیچ به اتاق شان نمیرم." پرسیدم:

"بابه جان - چرا راپور نمیتنی؟ چرا به کسی نمیگی؟"

"کی گپ مرا گوش میکنه - قاری همراهی طالبان اس. ای خبیث های که همراهی موتر میاین و طفلک ها را میبرن - کی استن؟ خود شان طالبان استن. اگه چیزی بگویم و مرا بندی کنن - زندگی زن و اولادم چی میشه؟ کی اونها را نان خات داد؟"

وقتی بخانه رسیدیم به اتاقم رفتم و به تلی گریستم - به سرنوشت دخترکی که رنجهای زندگی قدرت حرف زدن را از او گرفته بود، و بچه های کوچکی که میخندیدند ولی چشمان شان حکایت از دردی جانکاه داشت، برای پیرمرد جارو کش که هرروز شاهد این جنایات بود و برسرنوشت کشورم گریستم. ساعتها با خدا حرف زدم و پرسیدم که چرا برای نجات این مظلومان کاری نمیکند.

روز بعد آنچه را که محافظ یتیم خانه بمن گفته بود، با سکندر و داکتر عبدالله درمیان گذاشتم. اما دیدم که سکندر ازین موضوع بسیار تعجب نکرد و بی تفاوت گفت که شایعاتی درین مورد شنیده بود ولی داکتر عبدالله خاموش بود. با برافروختگی دلیل سکوت و بی تفاوتی شان را پرسیدم و گفتم که ما باید درین مورد کاری کنیم. سکندر سوال کرد:

"صایب - چی باید بکنیم؟" گفتم که در بین طالبان آدمهای خوب هم وجود دارد که میخوانند صلح و امنیت را به افغانستان بیاورند و ما باید آنها را از وضع یتیم خانه با خبر سازیم. سکندر گفت:

"صایب - بخدا اگه گیهای مارا قبول کنن - خات گفتن که شما از خارج آمدین و میخابین که طالبان را بد نام کنین. باز ما به غیر از یکفر محافظ کدام شاهد دیگه نداریم. اگه چیزی بگوئیم زندگی او بدبخت تباه میشه. باز شما حالی در کابل کلینیک دارین- مکتب دارین. بخدا که اگه چیزی سرشان بد بخوره - دیگه موسسه درین شهر کار کده نمیتانه." داکتر عبدالله همچنان خاموش بود. پرسیدم:

"داکتر صایب - چطور که شما خاموش استین و چیزی نمیگین؟" آهسته گفت:

"چه بگویم - چیزی که هست - هست."

به داکتر عبدالله احترام و اعتماد داشتم و بعد از سالها همکاری فکر میکردم که او را شناخته ام اما گاهی بی تفاوتی اش درمقابل حوادث و یا عکس العملش در مسائل برایم تعجب آور و سوال برانگیز بود. بعد از نان شب با وجودیکه خسته بودم و باید به اتاقم میرفتم و میخوابیدم اما نمی خواستم تنها باشم و به سرنوشت دردناک صد ها دختر و پسر در یتیم خانه فکر کنم. در عوض بیدار ماندم و با داکتر عبدالله صحبت را ادامه دادم. میخواستم بدانم که چطور درد و رنج دیگران بر آدم مهربانی مثل او که زندگیش را وقف کمک به محتاجان کرده است، اثری نمی گذارد. با آرامی گفت:

"یتیم خانه سالهای را بیادم آورد که در زندان بودم." پرسیدم:

"شما در کابل زندانی بودین؟ در وقت روسها؟" سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

"روزها در یک اتاق تاریک بودم که کلکین نداشت و نمی فهمیدم که روز است یا شب. یگان دفعه صدای مثل موش و حشرات را می شنیدم و بس. یکرودروازه باز

شد و چند نفر برای تحقیق بداخل اتاق آمدند و من برای اولین بار به اطرافم نگاه کردم. دیدم که روی لباسهای خون آلود نشسته ام. دیوارها با خون خشک رنگ شده بود و اتاق پر از حشرات بود. کسانی را که میخواستند شکنجه کنند در همی اتاق می انداختن چرا که صدا بیرون نمی رفت. فکر کردم که جایی بدتر ازین اتاق وجود ندارد اما چند روز بعد که مرا به اتاق دیگری بردند، فهمیدم که جای بدتر هم وجود دارد. در جای جدید فریاد و ناله بندی هائی را که شب و روز شکنجه می شدند، می شنیدم و خواب نداشتم. کمونیستهای افغان بی رحمتترین و ظالمترین بودند - بسیار بد تر از روسها. سه سال زندانی بودم." بعد آه عمیقی کشید مثل اینکه بار گرانی از شانه اش برداشته شده باشد.

سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما شد. نمیدانستم چه بگویم. تعجب کردم که کسی که اینهمه رنج دیده چطور کینه ای در دل ندارد و زندگی خود را وقف کمک به دیگران کرده است. پرسیدم:

"داکتر صاحب - اگر شما امروز یکی از همان هائی را که مردم را در زندان شکنجه میکرد - ببینین که در حال مرگ اس ، کمک خات کدین؟" لبخند نجیبانه ای زد و گفت:

"بلی - مه یک داکتر استم - وظیفه مه اس که کمک کنم."



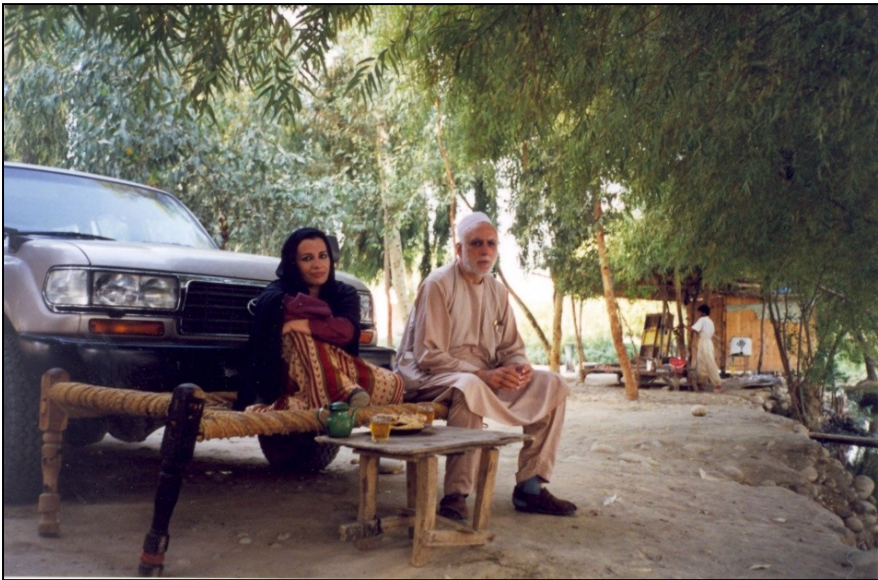
سال ۱۹۹۷ - در بامیان بعد از افتتاح کلینیک در قریه حیدر آباد



بهار سال ۱۹۹۸ - با قوماندان حکیم الله و معاون پیرام قل خان در رستاق



بهار سال ۱۹۹۸ -- میدان هوایی تالقان همراه با خریدهای پول و طیاره فرسوده روسی



تابستان سال ۱۹۹۹ - با داکتر عبدالله در یکی از چای خانه ها در منطقه سروبی



تابستان سال ۲۰۰۱ - با اطفال مهاجر در کمپ جلوزی - پشاور



پائیز سال ۲۰۰۱ - خواجه بهاولدین ولایت تخار همراه با لاری های مواد غذایی  
برای توزیع به مهاجرین



سال ۲۰۰۶ -- قصر سفید با رئیس جمهور بوش و لورا بوش



سال ۲۰۱۱ -- کاخ ریاست جمهوری با رئیس جمهور حامد کرزی هنگام اهدای متن انگلیسی کتابم

### چیزی که هست، هست

هر بار که از افغانستان برمی گشتم راپور سفرم را توسط جریده فریاد بیگناهان موسسه، مصاحبه ها با وسائل ارتباط جمعی و اشتراک درگردهمایی ها در مساجد با اطلاع افغانها میرساندم. اینبار هم تصمیم گرفتم که گزارش سفرم را بنویسم و مصارف کلینیک ها و مکتب جدید را به کسانی که اعانه داده بودند، بفرستم.

شام یکروز به مسجد مصطفی در ایالت ورجینیا که فاصله زیادی از منزل نداشت، رفتم. تعداد زیادی از افغانها که ماه ها بود خبری از افغانستان نداشتند در منزل پائین مسجد جمع شده بودند و مشتاقانه منتظر بودند تا گزارش سفرم را بشنوند. در زمان طالبان موسسه ما یگانه موسسه افغانی بود که در کابل فعالیت داشت. رسانه های بین المللی همه افغانستان را ترک کرده بودند و اکثریت شان در پشاور دفتر داشتند. از همین سبب افغانها با علاقه مندی خاصی درین مجالس اشتراک میکردند تا از وضعیت مردم در کابل آگاه شوند.

سخناتم را با دستاوردهای موسسه آغاز کردم که شامل افتتاح مکتب خانگی برای دختران، کلینیک صحتی برای زنان و کمکها به کمپهای مهاجرین بود. بعد راجع به وضع مردم بصورت عموم توضیحات دادم و در آخر از زندگی وحشتناکی که صد ها طفل در یتیم خانه تهیه مسکن دارند یاد آوری کردم:

"دوستهای عزیز - تقریباً یک ماه است که از شهر گدایان، از کابل سوگوار باز گشته ام، اما روزی نیست که چهره های یتیمان در نظرم مجسم نشود. آنها شاهد دهها فاجعه بوده و هستند. اینها با صلح و آرامش آشنائی ندارند و هرگز دست نوازشی بسر و روی شان کشیده نشده است. در شهر خراب شده کابل که زندگی کردن با هزار گونه محرومیت از نیازمندی های اولیه حیات، هر لحظه مرگ را در کمین دارد، کسی ب فکر این بدبختها نیست." بعد وضع یتیم خانه را تا جائی که بیادمانده بود تمثیل کردم:

"برای دیدن یتیم خانه از دروازه بلند آهنینی گذشتیم و داخل تعمیر نیمه ویران، تاریک و نمناکی شدیم که از آن غم میبارید. در داخل آن بیشتر از ۷۵۰ طفل یتیم در آغوش فقر و محرومیت و ناامیدی زندگی میکردند. اتاقها بسیار سرد و پر ازدحام بود. در هر اتاق دهها طفل بدور یک بخاری کهنه بروی زمین بدون فرش نشسته بودند و چهره هایشان از دود غلیظ بخاری خاکستری و سیاه شده بود و بسختی نفس میکشیدند. معلم شان گفت که اکثر این یتیمها در دنیای خودشان زندگی می کنند. روز ها آرام

هستن و با همدیگر قصه های کشته شدن و یا گمشدن مادر و پدر خود را میکنند، اما شبها یک تعداد شان فریاد زنان از خواب بیدار میشن و پدر و مادر شان را صدامیکنند."

صدای هق هق گریه تعدادی از زنها سبب شد که سخنانم را قطع کنم. سکوت سنگینی حکمفرما شد. آهسته گفتم که اگر سوالی داشته باشند می توانند مطرح کنند. مرد جوانی بود که احساس کردم هر چه من گفته بودم تاثیری بر او نکرده بود بپا ایستاد و گفت:

"از شما سوالی دارم - میخائین که مجاهدین کثیف باز بر سر قدرت بیاین؟ همانهایی که به زنها تجاوز کردن، هزارها راکت انداختن و کابل را ویران ساختن؟" جواب دادم:

"مه بدبختی مردم را در وقت مجاهدین به چشم سر خود دیدم و نخیر - نمیخایم که آنها دوباره بر سر قدرت بیاین، اما ای دلیل نمیشه که بدبختی های را که مردم امروز با آن دست و گریبان استن، نادیده بگیریم." با لجاجت گفت:

"یقینا که حکومت طالبان از زمان مجاهدین بهتر اس - حد اقل کسی به زنها خو تجاوز نمی کنه." گفتم:

"کابل فعلا یک بندی خانه کلان اس که کسی جرئت حرکت کردن نداره، اختیار ریش خوده نداره، مکتب ها بسته شده و شما میفهمین که نبودن مکتب یعنی چه. بلی امنیت ضرور اس و در محبس هم امنیت اس، اما گمان نکنم که شما محبس را انتخاب کنین." مرد پیری رویش را بسوی او کرد و با صدای بلند گفت:

"تو این گپها را میزنی که پیسه نئی" دیگری به تائید سخنان پیرمرد گفت:

"بیدار جان راس میگه- او یک زن اس و ما مرد - ما اینجا میخوریم و وقت خوده خوش میگذرانیم. تو جرات نداری که جائیکه او رفته بروی و کاری که اوکرده بکنی، باز می آئی و انتقاد هم میکنی."

مردم سخاوت مندانه کمک کردند. از مسوول مسجد خواستم که اعانه افغانها را بشمارد و او هم اندکی بعد اعلان کرد که حدود سی و هشت هزار دالر جمع آوری شد. حاضرین هم با کف زندنهای پیهم استقبال کردند و من خوشحال بودم که مصارف نه ماه پروژه های ما در کابل و پشاور با این پول تضمین گردید.

\*\*\*\*\*

تا پائیز سال ۱۹۹۶ طالبان اکثر قسمتهای افغانستان را تحت حاکمیت خود قرار داده بودند. اتحاد شمال وادی پنجشیر و دو ولایت دیگر در شمال افغانستان را تحت اداره خود داشت.

در واشنگتن هم چنین معلوم میشد که حکومت امریکا که سالها بود افغانستان را به فراموشی سپرده بود تازه از اوضاع نابسامان آنجا و حضور طالبان آگاهی یافته است. سوالی که دولت امریکا با آن مواجه بود، این بود که آیا طالبان را بحیث حکمروایان جدید و مشروع برسمیت بشناسد یا نه. از یکطرف کسانی که در پروژه های پر منفعت تیل و گاز طبیعی سهم داشتند به بهانه ای اینکه طالبان در افغانستان امنیت را برقرار کرده اند میخواستند که دولت امریکا آنها را برسمیت بشناسد تا آنها بتوانند از طریق احداث لوله های تیل و گاز مفاد کلانی به جیب بزنند. از طرف دیگر نشرات بین المللی خبر های وحشتناکی را از خشونت و محدودیت های طالبان برای زنان و دختران افغان وضع کرده بودند، نشر میکردند و این باعث گردید که موسسات حقوق بشر و حمایت از زنها در امریکا فعالیت های متداوم و موثر خود را علیه طالبان براه اندازند.

بلاخره کمیته روابط خارجی سنای امریکا جلسات سه روزه ای را به منظور نظر خواهی از کسانی که بنحوی ارتباط به افغانستان داشتند دایر نمود که در آن تعدادی از امریکائیان و افغانها اشتراک کرده بودند. منم درین جلسات دعوت شده بودم تا در مورد اوضاع افغانستان، وضع زنان و اطفال و چشمدید های خود صحبت کنم.

در روز دوم جلسه افغانها یکی بعد دیگر با خواندن مقالات طولانی نظریات خود را ارائه کردند. من که فقط با چند یادداشت آمده بودم وقتی دیدم که دیگران چند ورق منظم و تایپ شده بدست دارند، کمی مشوش شدم اما میدانستم که اکثریت شان سالهاست که به افغانستان نرفته اند و اوضاع را تنها از راه رسانه های جمعی تعقیب میکنند. با خود گفتم که درین مجلس هیچکس تجربه عینی مرا ندارد و همین موضوع مرا از دیگران متمایز میسازد چون من چیزهایی نو برای گفتن دارم. بلاخره نوبت بمن رسید. سخنرانی ام را با تشکر از فرصتی که بمن داده شده بود، آغاز کردم:

"جناب رئیس روز قبل راجع به یک جوان افغان صحبت نمودید که زمانی از شما پرسیده بود به کدام حزب سیاسی تعلق دارید و شما از معلومات آفاقی این جوان در قسمت سیاست و تاریخ جهان تعجب کردید. باید بگویم که نسل جدید در افغانستان چیزی در مورد ایالات متحده نمیداند و علاقه ای هم به دانستن ندارد زیرا نسل امروز افغانستان بی سواد است. طفلی که هفده سال قبل تولد شده، امروز با پای برهنه در یک خیمه پلاستیکی در هوای سوزان بسر میبرد و جهان به نحو شرم آوری فراموشش کرده است. ده سال بعد همین نو جوان در مقابل شما خواهد نشست و در باره آینده افغانستان و منطقه با شما مذاکره خواهد کرد. اجازه بدهید بشما بگویم که اگر ما حالا به او کمک نکنیم، یگانه زبانی که او با آن سخن خواهد گفت زبان نفرت و انتقام خواهد بود. و شما و من جناب رئیس - او را تروریست و دهشت

افگن خواهیم خواند. اگر درست فهمده باشم دیروز یکی از اعضای مجلس کانگرس متذکر شد که ایالات متحده پول ندارد تا به افغانستان کمک کند. لطفا بیاد داشته باشید که مردم افغانستان نقش قاطعی در بین بردن اتحاد شوروی بازی کردند که باعث گردید تا جنگ سرد پایان یابد. و حالا جهان آزادی را که به قیمت خون حدود دو ملیون افغان بدست آمد، جشن میگیرد و افغانستان به فراموشی مطلق سپرده شده است. ارزش حیات یک افغان چند است؟ دو صد دالر؟ چهار صد دالر؟ لطفا این مبلغ را ضرب دو ملیون نمائید و همین حالا آنرا به مردم افغانستان بدهید. این کمترین کاریست که ایالات متحده میتواند برای طفل افغانستان انجام دهد چون مقابله مسولیت اخلاقی دارد.

جناب رئیس درین اواخر پنجمد ملیون دالراز طرف ایالات متحده برای مبارزه با دهشت افگنی تخصیص داده شد. اگر ما امروز فقط یک بخش اندک آنرا به تعلیم و تربیه جوانان افغان سرمایه گذاری کنیم، فردا آنها خواهند توانست با بیناد گرائی و دهشت افگنی بجنگند، و صلح را در کشور خود و در منطقه تامین نمایند. بیائید با هم برای اعاده حقوق مردم افغانستان کار کنیم. بیائید به آنها امیدی به آینده بدهیم. جناب رئیس این کمترین کاریست که شما و من کرده میتوانیم."

بیانیه ام با کف زدنهای ممتد افغانها بدرقه شد و بعدا (روره باکر) عضو مجلس نمایندگان نژدم آمد تا با من صحبت کند. از او پرسیدم چرا ایالات متحده بعد از شکست اتحاد شوروی افغانستان را تنها گذاشت. او با صراحت گفت که منافع و علاقه امریکا در افغانستان بپایان رسیده است.

خاموشی رسانه ها در موضوع افغانستان، حرفهای نماینده کانگرس امریکا را تأیید میکرد که امریکا دیگر علاقه ای به افغانستان ندارد. ماه ها بود که خبری از افغانستان در هیچ جا پخش نمیشد.

\*\*\*\*\*

در یکی از روز های سرد ماه فبروری ۱۹۹۸ که برای رفتن بدفتر آمادگی میگرفتم و طبق عادت، خبرهای جهان را از طریق شبکه سی ان ان میدیدم، توجه ام را خبر مختصری در مورد افغانستان جلب کرد:

"دیشب زلزله شدیدی شمال افغانستان را تکان داده است. شدت این زلزله هفت اعشاریه یک ثبت شده است و فکر میشود که حدود پنج هزار نفر تلف شده اند." با عجله به دفتر سی ان ان تماس گرفتم و گفتم که مسوول موسسه خیریه ای در افغانستان هستم و میخواهم با کسی که گزارش زلزله در افغانستان را تهیه کرده صحبت کنم. چند لحظه بعد مردی مودب گوشی را برداشت و گفت:

"خانم - متأسفانه ما خیر بیشتری درمورد زلزله نداریم چون شبکه ما در افغانستان نماینده ندارد. شما میتونید با صدای امریکا به تماس شوید. فکر میکنم که آنها هنوز هم در افغانستان فعالیت دارند."

با صدای امریکا تماس گرفتم ولی آنها هم معلومات بیشتری نداشتند. بلاخره به آقای نوابی آمر کلینیک موسسه ما در پشاور تیلیفون کردم و گفتم که ما باید برای مردم کمک های عاجل را تهیه و توزیع کنیم چون موسسات امدادی همه از افغانستان رفته اند.

بزودی سرویس جهانی بی بی سی جزئیات بیشتری از این فاجعه را گزارش داد: "زلزله بخشی از دامنه کوه را از هم دریده و باعث لغزش ساحه وسیعی از زمین گردیده که قریه ها را از بین برده است. تکانهای بعدی و غرش زلزله در منطقه دوام دارد و باعث تلفات و خسارات فراوان گردیده است. منطقه زلزله زده که بنام رستاق یاد میشود، یکی از مناطق کاملاً دور افتاده است و رسانیدن کمکهای عاجل به آنجا بسیار دشوار خواهد بود. علاوه از آن برف ضخیمی که همه جا را پوشانیده بر مشکلات افزوده است و کسانی که زنده مانده اند، با یخبندان شدید مواجه هستند."

همانروز با رئیس هیئت مدیره موسسه ما عبد الله ملکیار که زمانی وزیر مالیه و معاون صدارت افغانستان بود، به تماس شدم و ازو خواهش کردم که مجلس اضطراری را دائر نماید تا روی رسانیدن کمکهای عاجل به رستاق صحبت کنیم. فردای آن با اعضای هیئت مدیره موسسه که شامل عبدالله ملکیار، رقیه حبیب، صباح الدین کشکی، اسلام الدین مسلم، و آقای واعظ زاده بود، در دفتر افغان اکادمی واقع در ایالت ورجینیا ملاقات کردم و از آنها خواهش کردم که مرا در جمع آوری پول برای زلزله زدگان رستاق کمک کنند. آنها موافقه کردند و آقای ملکیار با مهربانی خاصی گفت:

"بچیم - تو که خطرات را قبول میکنی و به کمک مردم میری، برای من جای افتخار اس که این کار را کنم."

حرفهایش امیدوارم ساخت. همانروز تصمیم گرفتیم که از طریق رادیو ها و جراید افغانی از افغانها خواهش کنیم که به منظور بردن کمکهای عاجل هرچه که در توان دارند، برای ما بفرستند. علاوه از آن مجلسی را در یکی از هتل ها ترتیب دادیم که در آن عده کثیری از افغانها شرکت کرده بودند. آقای ملکیار مجلس را افتتاح کرد و با صدای لرزانی گفت:

"شاید به یکتعداد شما معلوم باشه که مه سالها در خدمت مردم خود در افغانستان بودم و کار های پرمسئولیت را بدوش داشتم. اما هیچ کارم به اندازه کار امروزم که در حضور شما استاده استم و بخاطر رساندن کمکها به مردم ما در افغانستان از شما

تقاضای همکاری میکنم، برایم با اهمیت نیست. برادرها و خواهرها- ای کار به من افتخار اس."

در ظرف چهار روز ما حدود یکصد هزار دالر جمع کردیم. در عین وقت نماز گزاران در یکی از مساجد نیو یارک هشتاد هزار دالر کمک جمع آوری کردند و از ملا رحمت الله، امام همان مسجد خواستند که با هیت موسسه ما یکجا به رستاق برود. خوشحال بودم که او با ما می‌رود چون شنیده بودم که وی در همان منطقه زلزله زده تولد و بزرگ شده بود و مردم را میشناخت.

حدود یک هفته بعد هیات شش نفری ما- داکتر عبدالله عثمان، عبدالظاهر و من به نمایندگی از موسسه کمک به اطفال افغانستان و ملا رحمت الله با دو نفر از همکارانش به نمایندگی از مسجد نیویارک آماده سفر به رستاق بودیم. نزدیک ترین راه برای رسیدن به رستاق تاجکستان بود. من که در طول سالهای گذشته همیشه از راه پاکستان به افغانستان سفر میکردم و میدانستم که چه باید بکنم، مشوش بودم چون مسیر تاجکستان برایم تازه گی داشت و نمی دانستم که چه واقع خواهد شد.

روز بعد به میدان هوایی شهر دوشنبه رسیدیم و از آنجا مستقیماً به هتل تاجکستان رفتیم. هتل تاجکستان که از تخته های کانکریتی خاکستری رنگ ساخته شده بود و آدم را بیاد فلیمهای قدیمی روسی می انداخت، در قلب شهر دوشنبه موقعیت داشت. درین هتل زمان گوئی از حرکت باز مانده بود چون به هر جا که نگاه میکردم حکایت از دوران کمونیستها میکرد. حتی ساعت بزرگی که بدیوار سالون هتل نصب شده بود و زیباییش را در هاله ای از گرد و خاک پنهان کرده بود، خسته از حرکت مداوم، بخواب فرورفته بود.

بی تابانه منتظر بودم تا از سرحد بگذرم و داخل افغانستان شوم اما اول باید پاسپورتهای ما را مهر میکردند زیرا بدون آن اجازه گشت و گذار در دوشنبه را نداشتیم. تاجکستان مثل اکثر کشورهای تازه به استقلال رسیده از اتحادشوروی، مقررات و قوانین خاصی داشت اما کسی از آنها پیروی نمیکرد. بزودی پی بردم که اگر میخواهیم کارها سریعتر انجام یابد، باید پول بپردازیم. خوب تاجکستان چه کمی از پاکستان دارد. منم که دیگر کار آزموده شده بودم، وقت را تلف نکردم و با دادن کمی رشوه به این و آن میخواستم زمینه رفتن به افغانستان زود تر مهیا گردد. در عین وقت با قونسگری افغانستان که در آن زمان توسط اتحاد شمال اداره میشد به تماس شدیم و از آنها خواهش کردیم که زمینه سفر ما را به شهر تالقان فراهم سازند. نماینده قونسگری گفت که ما باید یکی دو روز منتظر بمانیم.

با استفاده از فرصت به یکی از کتابفروشی های نزدیک هتل رفتم و در کمال تعجب دیدم که یک الماری بزرگ با زیبا ترین کتابهای که اکثر آنها بزبان فارسی بود، مزین گردیده است. همانطوری که عناوین کتابها را مرور میکردم،

چشم به کتاب (تاجر ونیزی) اثر شکسپیر افتاد که قطع و صحافت زیبایی داشت. ذوق زده شده بودم. کتاب را همراه با کتاب دیگری برداشتم و نزد کتاب فروش رفتم تا پول آنرا بپردازم. کتاب فروش بسرعت چند کتاب را از قفسه ای که بالای سرش قرار داشت بیرون کشید. منم چار کتاب دیگر را انتخاب کردم.

او مردی بود میانه سال با یک قطار دندانهای طلانی. کلاهی چارترک تاجکی بسر داشت که روی آن درختها و گلها دست دوزی شده بود. بنظر آمد که او با آن روی گوشت آلود، گونه های سرخ و لبخندش خوشحالتترین آدم دنیاست. با مهربانی بسویم نگاه کرد و پرسید:

"شما فارسی تاجیکی خوانده میتانین؟" جواب مثبت دادم. با کنجکاوای سوال کرد:  
"از کجا آمدین؟" گفتم:

"از امریکا آمدم. در امریکا زندگی میکنم اما در افغانستان تولد شدیم." تبسمی کرد و گفت:

"فامیدم فامیدم." گفتم:

"این کتابهایی را که روی میز اس، میخرم اما بشرطی که به قیمت خوب بفروشین." خنده ای بلند کرد و دندانهای طلانی اش برق زد:

"شما گفتین که از امریکا آمدین، امریکائی ها پول فراوان دارن." منم گفتم که همه امریکائی ها ثروتمند نیستند. لحظه ای فکر کرد مثل اینکه نمی خواست با این زودی تسلیم شود و قیمت ها را پائین بیاورد:

"ای کتابها بسیار قدیمی و با ارزش اس."

"منم بخاطر با ارزش بودن شان کتابها را میخرم." بلاخره راضی شد و من کتابها را خریدم. با مهربانی از من دعوت کرد که چند دقیقه بنشینم و چای سبز و شیرینی تعارف کرد. ضمن صحبت از او پرسیدم که آیا کتابی از رودکی دارد. با تعجب سوال کرد:

"شما رودکی را می شناسین؟" منم بجای جواب چند بیت رودکی را برایش دکلمه کردم:

"بوی جوی مولیان آید همی  
یاد یار مهربان آید همی  
رود آمو و درشتی های او  
زیر پایم پرنیان آید همی"

چشمانش پرازاشک بود و خواهش کرد که باز بخوانم. ابیات را تکرار کردم. دیگر او آن مرد خوشحال نبود و چشمانش را هاله ای از غمی گنگ پوشانیده بود. آهسته گفت:

"میدانین که برایم چقدر درد آور اس که با فرزندانم فارسی صحبت کرده نمی تانم؟ نسل ما پایان زبان فارسی بود و با آمدن شوروی ها همه چیز ختم شد. زندگی ها دگر گون گشت، ما زبان خود را از دست دادیم، هویت خود را از دست دادیم، حتی دین و مذهب خود را از دست دادیم." گفتیم:

"حالی روسها رفته ان و کسی نیس که مانع شما شوه." با تبسم گفت:  
"راست میگین. هر زمانیکه کسی این ابیات را میخواند شاعر بار دیگر زنده میشود. مثل همین حالا که رودکی عزیز ما بعد از هزار سال دوباره زنده شد."

دو روز بعد عازم افغانستان شدیم. هوا بسیار سرد بود و من شال سیاه بزرگی را بدور خود پیچیده بودم که نه تنها گرم میکرد بلکه وسیله خوبی بود برای پنهان کردن پولهایی که در خریطه بزرگی گذاشته و روی شکم بسته بودم تا برای مردم در رستاق غذا، خیمه و لباس خریداری کنیم. با وجود آنهم شکم برآمده بود. اما راه دیگری برای انتقال پول به افغانستان وجود نداشت چون در آنزمان افغانستان سیستم بانکی نداشت. گذشته از آن زنان تلاشی نمیشدند و کسی نمیدانست که من باخود پول حمل میکنم.

در سرحد مامورپولیس تاجکستان با دقت بسویم دید، بعد سرش را تکان داد و به مامور دیگرگفت:

"ای زن که حامله اس. چرا کسی نگفتش که در افغانستان جنگ روان اس؟" بعد پاسپورتهای مارا مهر خروجی زد و ما با هلی کوپتر فرسوده ای بسوی شهر تالقان پرواز کردیم. حدود یک ساعت بعد میدان هوایی تالقان رسیدیم و از طرف قوماندان داود، یکی از رهبران جوان اتحاد شمال که ریش انبوه و چشمان با نفوذی داشت، استقبال شدیم. او تلگرامی از قونسلگری افغانستان در تاجکستان دریافت کرده بود که ما برای زلزله زدگان کمک آورده ایم. قوماندان داود مردی مودب، آرام، و مهمان نواز بود. او ما را مستقیماً به مهمان خانه کوچک و نظیفی برد. بعد از نان شب برایش گفتم که ما یک مقدار دالر داریم که باید به افغانی تبدیل کنیم. وی با آرامی گفت:

"مشکلی نیس - شما امشب را استراحت کنین. فردا بازار میریم."

در بازار تالقان خلاف تصورم، علاوه از خریطه های بزرگ مملو از پول افغانی، رویه پاکستانی، ین جاپانی، دالر امریکائی و پوند انگلیسی خرید و فروش میشد. نرخ تقریبی تبادل دالر به افغانی پنجاه هزار افغانی در برابر یک دالر بود. بعد از نرخ گیریها و چانه زنی ها بلاخره دالر ها را به افغانی تبدیل کردیم و با ۱۴ خریطه بزرگ مملو از نوتهای هزار افغانی به مهمان خانه باز گشتیم و دیدم که قوماندان داود منتظر ماست. احساس آرامش کردم و با خود گفتم که برای نگهداری خریطه ها باید ازو کمک بخواهم اما قبل ازینکه من چیزی بگویم داود به نگهبانانی

که با ما به بازار رفته بودند دستود داد که خریطه ها را به مهمانخانه نیاورند و منتظر باشند. بعد ما را مخاطب قرار داد:

"یک اتاق جداگانه را برای محافظت پولهای شما در یک خانه شخصی آماده ساخته ایم که امنیتش گرفته شده و مطمئن اس. اگر اجازه باشه، امانت شما در همان اتاق نگهداری خواهد شد. شما آرام باشین - ترتیبات گرفته شده." ازو تشکر کردم.

فردای آن تازه شفق دمیده بود و هنوز همه از خواب بیدار نشده بودند که قوماندان داود به مهمانخانه آمد و گفت که باید روی انتقال خریطه های پول به مناطق زلزله زده صحبت کنیم. هر کس نظری داشت، یکی میگفت که یک بس کرایه کنیم و خریطه ها را هم با خود یکجا ببریم که محفوظ باشد. دیگری میگفت که میتوانیم پول ها را توسط قاطر ها انتقال دهیم. من نظریات دیگران را قبول نکردم و گفتم که سفر از راه زمین به چند دلیل امکان ندارد. اول موضوع امنیت است خصوصا حالا که تمام شهر خیر شده که ما ۱۴ خریطه پول داریم، دوم سردی هوا سفر را بسیار مشکل خواهد ساخت و سوم این که ما نمیدانیم چند روز را در بر خواهد گرفت تا ما به رستاق برسیم در حالیکه کمکها را برای همین آورده ایم تا هر چه زود تر به مستحقان توزیع کنیم. بعد به داود گفتم:

"میدانم که شما وسائل زیادی در اختیار ندارید اما خواهش میکنم که با آمر صایب (احمد شاه مسعود) بتماس شوین تا اگر امکان داشته باشه یک هلی کوپتر بتن که ما را به رستاق ببره." همه نظرم را تأیید کردند و قوماندان داود هم رادیوی مخابره دستی اش را روشن کرد و از اتاق بیرون رفت. بعد از حدود نیم ساعت باز گشت و پرسید: "چند تا هلی کوپتر ضرورت دارین؟" ملای نیویارک جواب داد که یک هلیکوپتر کافیهست. داود گفت که نمیداند که طیاره چه ساعتی میاید ولی ما باید آمادگی داشته باشیم. حدود سه ساعت بعد صدای هلی کوپتر در فضا پیچید و ما با عجله وسائل خود را جمع آوری کردیم و منتظر ماندیم تا داود بیاید و ما را به میدان هوایی ببرد. در میدان تالفان هلی کوپتر فرسوده ای با بدنه سوراخ سوراخ که یادگار عصر روسها بود و برای انتقال کمتر از ده عسکر ساخته شده بود، آماده انتقال ما به رستاق بود. با ترس بسوی داکتر عبدالله نگاه کردم و آهسته پرسیدم:

"شما فکر میکنید که ای طیاره ما را به رستاق برده میتانه؟" داکتر عبدالله با تبسم گفت: "چیزی که هست - هست. کدام چانس دیگه نداریم." منم تکرار کردم بلی - چیزی که هست - هست."

### روزی که جهان خشمگین شد

من به تعقیب داکتر عبدالله داخل طیاره شدم که بیشتر شبیه یک قطی بزرگ الومینیوم بود و صدا در آن انعکاس میکرد. شعاع کم رنگ نور خورشید از سوراخ های گلوله های که در بدنه آن اصابت کرده بود، به داخل می تابید. طیاره قابلیت انتقال حد اکثر هشت نفر را داشت. وقتی ما همراه با چهارده خریطه مملو از پول نقد داخل طیاره شدیم، دیگر ظرفیت آن به حد اعظمی خود رسید. فکر کردم که میتوانیم بزودی سفر خود را شروع کنیم. اما سیف الله پیلوت طیاره، تعدادی از اعضای خانواده و اقوام خود را هم بداخل هلی کوپتر آورد. به هر گوشه طیاره که نگاه میکردم مردانی را میدیدم که با ریش های انبوه و موهای بسیار کوتاه بالای خریطه های پول نشسته بودند. ناگهان اکبر همکار پیلوت فریاد زد:

"بس اس! بس اس! طیاره بسیار سنگین شده، ما سقوط خات کردیم."

سیف الله، بی توجه به هشدار اکبر به دیگران اشاره میکرد و میگفت:

"یک نفر دیگه، یک نفر دیگه، همیشه بر یک نفر دیگه جای اس..."

وقتی اینکار سیف الله خاتمه یافت، ما شانزده مسافر، چهارده خریطه پول نقد، شش مرغ و چهار زینه فولادی در داخل طیاره داشتیم. مسافرین با دستها و پاهای خود زینه ها را محکم گرفته بودند. فکر کردم که شاید این زینه ها را برای کمک به زلزله زدگان به محل انتقال میدهند و دلیلی برای اعتراض وجود ندارد. باز هم برای اینکه مطمئن شوم، از یکی از خویشاوندان سیف الله دراین مورد سوال کردم. او گفت:

"ما خانه خوده جور میکنیم و زینه ها ره میبریم که بام خانه ره تیار کنم."

در طیاره چوکی برای نشستن وجود نداشت. کسی برایم ریسمان باریکی داد و گفت که باید خود را به بدنه طیاره محکم ببندم تا از افتادنم در وقت پرواز جلوگیری کند. ماشین هلی کوپتر با قدرت نهائی برای آمادگی به پرواز از زمین می غرید بدنه آن به چپ و راست می چرخید و سعی میکرد تا از زمین بر خیزد.

حتی با ریسمانی که دور کمرم بسته بودم، باز هم نمی توانستم از حرکت خود به چپ و راست جلوگیری کنم. بالاخره بالای یک بکس آهنی که زیرپایم بود نشستم. به مسافران دیگر نگاه کردم، دیدم که اطفال و مردان با چشم های وحشت زده روی خریطه های پول نشسته بودند و همدیگر خود را محکم گرفته بودند تا به اطراف پرتاب نشوند.

سیف الله از اتاق پیلوت فریاد زد:

"همگی تان تیار استین؟"

همه یک صدا جواب دادند "بلی"

"خوده خوب قایم بگیرین"

صدای ماشین طیاره بلند و بلندتر شد و طیاره با غرش شدید به حرکت درآمد و بعد از چند بار چرخیدن از زمین برخاست. اما هنوز یک متر از زمین بلند نشده بود که باز بر زمین نشست.

سیف الله فریاد زد:

"وزن طیاره زیاد شده، باید چند تا از جوالهای پیسه ره کم کنیم." گفتم:

"ببخشین - ما کمکها ره به وردم میبریم. از خویش و قوم های خودتان چند نفره کم کنین."

"نمی‌تأم، باز به مه دیگه ای چانس پیدا نمیشه."

"شما می‌فامین که هلیکوپتر بخاطر انتقال پولها روان شده."

سیف الله ماشین طیاره را خاموش کرد و گفت:

"خویش و قوم های مه که نباشه، مه هم پرواز کده نمی‌تأم."

باوجودیکه فکر میکردم شاید سیف الله لاف بزند و مارا بترساند، اما حقیقت این بود که من کمی ترسیده بودم زیرا برای ما امکانات دیگر وجود نداشت. فکر کردم شاید وقت آن رسیده باشد که از تنها اسلحه ای که عبارت از یک تیلیفون ستلایت بود و من آنرا برای فرستادن گزارش به رسانه ها از جمله صدای امریکا با خود آورده بودم، استفاده کنم. این موضوع را قبلا به گروه ائتلاف شمال گفته بودم تا همکاری شان را برای انتقال کمکها و تامین امنیت ما جلب کنم.

قوماندان داود فکر میکرد که هر صحبتی که با من میکند مستقیما از طریق صدای امریکا نشر میگردد. او خیلی به ما کمک کرد و از اینکه یک خبرنگار (من) تقاضای کمک مردم افغانستان را به گوش جهانیان میرساند، خرسند بود. بکس دستی ام را باز کردم و گفتم:

"مه باید به قوماندان داود بگویم که کمک های ما بخاطر شما به مردم نمی‌رسه."

اما متوجه شدم که تهدید من تاثیری بر سیف الله ندارد و او همچنان مصروف کشیدن سگریت در داخل کابین طیاره است. دود غلیظی همه جا را فرا گرفته بود و بوی زننده ای از داخل کابین طیاره به مشام میرسید. او همچنان نصور بینی را به سوراخهای بینی اش کش میکرد. از داکتر عبدالله پرسیدم:

"ای بوی چیس؟" گفت:

"بوی چرس اس."

فهمیدم که چرا سیف الله حرکات عجیب دارد و چشمانش مثل دوکاسه خون سرخ است.

از پشت شیشه های کثیف و گل الود طیاره به بیرون نگاه کردم. در دوردست ها کوههای خاکستری و قهوه بی رنگ دیده میشد و کمی نزدیکتر تپه های پوشیده از برف قرار داشت، جایی که زندگی هزاران تن را مرگ ناشی از سرمای شدید تهدید میکرد و ما میتوانستیم کمک شان کنیم. اما هر چه را که با خود آورده بودیم، در داخل این طیاره بود و راه دیگری برای رسانیدن کمکها نداشتیم. سیف الله با بی اعتنائی گفت:

"پیلوت و اختیار دار طیاره مه استم."

متوجه شدم که همه به من نگاه میکنند. فهمیدم که راه دیگری ندارم جز اینکه با احمد شاه مسعود، رهبر قوای ائتلاف شمال بتماس شوم. شاید او تنها کسی باشد که پیلوت از دستوراتش اطاعت کند. تلیفون چند بار زنگ زد اما کسی گوشی را برنداشت. مسافران طیاره با همدیگر سرگوشی میکردند و با شک و تردید گاهی بمن و گاهی هم به تلیفون نگاه میکردند. در دل دعا میکردم که خدا کند کسی جواب بدهد. بار دیگر تلیفون کردم. اینبار کسی جواب داد: "بلی - بلی" با عجله پرسیدم: "میخاستم با آمر صاحب گپ بزئم."

"آمر صاحب فعلا نیستن. شما کی استین؟" تکرار کردم که موضع عاجل است.

"مه معاون آمر صاحب استم، خیریت اس؟"

فهمیدم که کسی که تلیفون را جواب داده قسیم فهم است. بعد از معرفی خود و همکارانم گفتم:

"تشکر از اینکه هلیکوپتر ره روان کدین، مگه پیلوت طیاره یک آدم دیوانه اس. به ما میگه که باید چند جوال از پیسه های ره که ما آوردیم کم کنیم چرا که وزن طیاره زیاد شده اما خویش و قومهای خودش همراهی کالا و مرغها و زینه ها به طیاره سوارشدن."

اگرچه صدای فهم واضح نمی آمد، اما احساس کردم که از حرفهایم عصبانی شده است. با لحن آمرانه ای گفت:

"حتما کدام اشتباه شده، پیلوتهای ما آدمهای دیوانه نیستن، اینا آدمای مسلکی استن که روزانه دهها اوپراسیون (عملیات جنگی) میکنن." منهم با جدیت گفتم:

"ببخشین، اگه ما نتائیم بخاطر ای پیلوت شما کمکها ره به مردم زلزله زده برسانیم، یک تعداد دیگر از گشنگی و خنک (هوای سرد) تلف میشن. مه کدام زور ندارم اما به صدای امریکا تلیفون میکنم و میگم که چرا ما کمکها ره توزیع نکدیم و شما میفهمین که صدای امریکا ره همگی گوش می کنن، حتی مردم همی قریه ها. مه گمان نکم که ای گپ تاثیر خوب برتان داشته باشه، اما باز هم دلتان. خدا حافظ."

"صبر کو، چند دقیقه صبر کو."

"ببخشین، ای تیلیفون ستلایت اس و بر هر دقیقه اش 5 دالر میتم. شما میتانین به نماینده تان در تالقان زنگ بزنین و برش بگوئین که ما باید پرواز کنیم."

"خوب اس، مه برش تیلیفون میکنم."

"میتانم خواهش کنم که یک پیلوت دیگه روان کنین؟" آقای فهیم با تردید گفت:

"گمان نکنم. ما فعلا بغیر از سیف الله کسی دیگه نداریم."

دللی برای اصرار وجود نداشت و واضح بود که ما بدون سیف الله که در اتاق پیلوت نشسته و مصروف کشیدن چرس و غرغر کردن بود، جائی رفته نمی توانستیم.

حدود نیم ساعت بعد قوماندان داود آمد و من نفهمیدم که به سیف الله چه گفت. شاید برایش پول وعده کرد و شاید هم تهدیدش کرد. بهرحال، سیف الله از جایش برخاست و به پسر جوانی اشاره کرد:

"اوبچه مرغ هایتبه بگی و از طیاره تا شو."

پسرک لاغر اندامی با عجله از هلیکوپتر خارج شده و سبد مرغهایش را نیز بدنبال خود کشید. سیف الله با لبخند گفت:

"حالی باید وزن طیاره برابر شده باشه."

طیاره بسرعت چرخ زد و بسوی آسمان ابرآلود پرواز کرد. با کنجکاوای به اتاق پیلوت که دروازه نداشت، نگاه میکردم و متوجه شدم که سیف الله باز هم چرس میکشد و دودش را می بلعد. چند لحظه بعد بی پروا سوخته سگرتش را به پشت سرش انداخت که در مقابل من بر زمین افتاد در حالیکه دودش هنوز در فضای طیاره میچرخید.

به بیرون نگاه کردم و با دیدن تپه ها و کوه های قهوه یی با صخره ها و شیار های عمیق، فکر کردم که عبور از این راها با پای پیاده و یا با مرکب و حمل خریطه های پول چقدر مشکل میبود و بخودم تسلی دادم که وضع طیاره و پیلوت آنقدرها هم بد نیست. در ابتدا بنظر میرسید که سیف الله مسیر دریا را تعقیب میکند اما هلیکوپتر بلند تر و بلند تر شد تا اینکه از شهر تالقان دور شدیم و طیاره با پیچ و تاب بدنبال راه های مناسب برای عبور از کوههای بلند از میان دره ها میگذاشت.

ناگهان احساس کردم که فضای کوچک مملو از مسافران طیاره همراه با دود سگرت برایم خفقان آور شده است و هراسی که از جاهای تنگ و بسته داشتم و سالها با آن مبارزه کرده بودم، دوباره در من بیدار میشود. چشمانم را بستم و سعی کردم تا نفسهای عمیق بکشم اما سرم گیج رفت. وقتی چشمانم را گشودم طیاره را در حال پرواز در میان قله های سفید مملو از برف یافتم که در دو طرف ما واقع شده بود و آنقدر نزدیک به من بود که حس کردم میتوانم با دست کمی از قندیل های یخ آنرا بگیرم. به مقابل نگریستم و دیواری از یخ و برف را دیدم. فکر کردم که این پایان

راه است و باید در انتظار مرگی دردناک باشیم. آهسته دعا کردم و چشمانم را با دستهایم که از ترس عرق سرد کرده بود، بستم. ناگهان ارتفاع طیاره کاهش یافت و سرعت از قله های بلند و منجمد کوه ها بطرف زمین مملو از برف پایان رفت.

داکتر عبدالله آهسته بازویم را تکان داد. چشمانم را باز کردم و دیدم که بسیار نگران است و به پاهایم اشاره میکند. به پائین نگاه کردم و دیدم که از داخل بکس آهنی که بالایش نشسته بودم مایع سیاه رنگی بیرون میریزد. در همان لحظه سیف الله یک سوخته سگرت دیگر را که هنوز آتشش روشن بود، پرتاب کرد. داکتر عبدالله سرش را با ناباوری و تعجب تکان داد. با عجله آتش سگرت را با پایم خاموش کردم. در همان حال چشمم به نوشته "نفث آف گاز" در کناریکس آهنی افتاد. من بالای مخزن مواد سوخت اضافی هلیکوپتر نشسته بودم و مایع سیاه رنگی که مثل جوی باریک از بکس میریزد، تیل طیاره است و هر لحظه امکان دارد با تماس به سگرتهای مشتعل پیلوت همه را بکام مرگ بکشاند.

دستم را بشدت تکان دادم و کوشش کردم تا سیف الله و معاونش را متوجه خطر سازم. گفتم:

"سیف الله خان، دود سگرت مره مریض میکنه، میشه سگرت نکشین؟"  
"سگرت نکشم؟ خی چطور طیاره را پرواز بتم؟ خاله جان، سگرت که نباشه مه پیش روی خوده دیده نمیتانم." ناگهان فریاد اکبرمعاون پیلوت بلند شد:  
" طرف راست برو، حالی به کوه میخوریم." سیف الله گفت:  
"مه ای طیاره ره تا حالی صد دغه پرواز دادیم. ببین از همی تنگی بین دو کوه تیرش میکنم."

قلبم بشدت میزد. رویم را با چادرم پوشانیدم تا ترس و دلهره ام را پنهان کنم. هلیکوپتر به سرعت به سمت زمین حرکت میکرد و منتظر بودم که هر لحظه به یکی از صخره ها برخورد و از هم متلاشی شود. نفسها در سینه ها حبس شده بود و سکوت عجیبی فضا را فراگرفته بود. با خود گفتم خدایا! منتظر مرگ بودن چقدر هولناک است.

صدای کسی را شنیدم که میگفت خدایا شکر که بخیر گذشت. چشمانم را باز کردم. انتظار دیدن قندیل های یخ را بر صخره ها داشتم ولی در مقابلم فقط آسمان بود و پرنده آهنین ما دوباره به سمت فضای صاف و روشن در پرواز بود.

قله های مملو از یخ و برف آهسته آهسته جای خود را به زمین های صاف و دره ها در دامنه کوه ها میداد و آبهای گل آلود سرخ رنگی که ازین دره ها سرازیر میشد، پیام آور بهاری نه چندان دور بود. کم کم به رستاق، شهری که زلزله وحشتناک چند روز قبل زندگی ساکنانش را دگرگون کرده بود، میرسیدیم. از شیشه طیاره صد ها خانه گلی نیمه ویران و زمین های ترک برداشته را میدیدم. مثل اینکه

زمین گرسنه است و دهان باز کرده تا انسانها را ببلعد و شاید از همین سبب خاک سرخ رنگ بنظر میرسد.

هلیکوپتر ما به میدان بزرگی که در وسط شهر قرار داشت، فرود آمد و من که از ترس میلرزیدم، میخواستم زانو بزنم و زمین را که با همه سنگدلی اش بهترین تکیه گاه انسا نها ست، ببوسم.

به اطرافم نگاه کردم و چشمم به خانه های ویران و دیوارهای شکسته ای افتاد که هنوز هم خود را در بقایای از برف زمستان پنهان کرده بودند. مثل اینکه هنوز برای آمدن بهار آماده نبودند. چند قدم دورتر یک گروه از مردان مسلح منتظر بودند و تا طیاره بزمین فرو نشست، با عجله بسوی ما آمدند. در راس شان مردی قد بلند با ریش انبوه سیاه قرار داشت که کلاه پکول خود را کج بر سر نهاده بود طوریکه یکی از چشمانش را تقریباً پوشانیده بود و تفنگی را با خود حمل میکرد. با تبسم گفت:

"سلام علیکم، مه قوماندان حکیم الله استم. بسیار خوش آمدین. مهمان خانه بری تان تیاراس و امنیت تان گرفته شده."

مهمانخانه یک عمارت دو طبقه ای با دیوار های گچکاری شده سفید و اتاقهای پاک و منظم بود. چند نفر خریطه های پول را در کنج اتاقی که برایم تخصیص داده شده بود، گذاشتند. تشکر کردم، در را بستم و بخواب عمیقی فرو رفتم. با صدای تک تک دروازه از خواب بیدار شدم. نان شب آماده بود. بوی خوش کباب همراه با قابلی پلو و میوه های تازه به مشام خورد. به اتاق بزرگی رفتم که سفره رنگینی از غذا های مختلف بر روی آن گسترده شده بود و حدود بیست و پنج مرد پیر و جوان دور آن نشسته و منتظر من بودند. دیدم که قوماندان حکیم الله خلاف توقع ام در پائین سفره نزدیک دروازه اتاق نشسته است و اینبار به عوض یونیفورم عسکری، چین پنبه ای و پیراهن و تنبان (شلوار) سفید بتن دارد. با آمدن من از جا برخاست و در حالیکه یکدستش را به سینه اش گرفته بود گفت:

"بفرمائین صایب، جای شما اونجه اس" و بطرف بالای اتاق اشاره کرد. گفتم:

"بسیار زحمت کشیدین، از کی بخاطر این مهمان نوازی تشکر کنیم؟" حکیم الله گفت:

"ای وظیفه ماس، پیرام قل خان به ما امر کردن، حالی خودشان میاین." پرسیدم:

"اجازه اس که چند قطعه عکس بگیرم؟" قوماندان حکیم الله خنده یی کرد و گفت:

"چرا نی؟ ما خو طالبان نیستیم."

دروازه اتاق باز شد و من انتظار یک مرد قد بلند با شکمی برآمده و ریش بزرگ را داشتم. نمیدانم چرا فکر میکردم که رئیس منطقه باید یک آدم قوی و با هیبت باشد تا از قوماندان حکیم الله متقدرتر بنظر بیاید، ولی در عوض مردی را دیدم با قدی کوتاه،

جثه نحیف و رنگی پریده. آدم فکر میکرد که وزن چین اش بالای شانیه هایش گرانی میکند.

همه به پا ایستادند. فکر کردم شاید این مرد کوچک آمده که به ما بگوید پیرام قل خان در راه است و بزودی میاید اما وقتی دیدم که همه با وی قول میدهند، فهمیدم که خود پیرام قل خان است. با عجله بطرف من آمد و گفت:

"سلام و علیکم، بسیار خوش آمدین. پیرام قل استم، خوار محترم شما خوب استین؟ خانواده ها خوب بودن؟ انشاءالله که بزحمت نشدین؟"

"نخیرما آرام استیم، شما بسیار زحمت کشیدین، زنده باشین. اما درین شرایط نان و جای کفایت میکند." سرش را تکان داد و جوابداد:  
"نه، نه، خدا روزی رسان اس - مهمان برکت میاره."

بعد از صرف غذا، داکتر عبدالله، ملا رحمت الله، پیرام قل خان و من با بزرگان رستاق نشستیم و معلومات کافی در مورد تعداد افراد زخمی، مناطقی که ضرورت بیشتر به کمکها دارند، و نحوه رسانیدن کمکها به قریه های دوردست جمع آوری کردیم. شاهدانی که درمجلس ما بودند گفتند که زلزله تعدادی از قریه های رستاق را کاملاً از بین برده است، جاده ها مملو از گل و لای است و هزارها نفر در اثر فروریختن سقف خانه ها و مساجد از بین رفته اند. هیچ کسی و محلی از آسیب زلزله در امان نمانده است و کسی نیست که فردی از خانواده اش را از دست نداده باشد. خسارات در مناطق مرتفع بدترین است و خانه ها و مساجد کاملاً از بین رفته است. ارقام دقیقی از تلفات در دست نبود ولی هزاران نفر کشته شده بودند و تعداد بیشتری زخمی گردیده بودند.

بعد از ختم صحبت، پیرام قل خان گفت که میخواهد خریطه های پول را ببیند. من و داکتر عبدالله با او و دونفر از محافظانش بسمت اتاقی که برای من آماده شده بود، رفتیم. او با لحن آمرانه خطاب به محافظانش بزبان ازبکی چیزی گفت که من نفهمیدم. آنها با عجله شروع به کشیدن خریطه ها از اتاق کردند. احساس نارامی کردم و پرسیدم:

"پیرام قل خان، شما به ای دونفر چی گفتین؟" با خنده گفت:

"به ما اعتبار ندارین؟"

"نخیر بشما اعتبار دارم اما باید خود ما پیسه ها ره به مردم مستحق توزیع کنیم." "درست اس، از همی خاطر گفتم که جوالها ره به اتاق دیگه ببرن، دروازه اش مهر و لاک کنن و یک نگهبان هم از اتاق مراقبت کنه."

هنوز حرفش تمام نشده بود که زلزله شدیدی عمارت را تکان داد. یک لحظه فراموش کردم که کجا هستم و با عجله بطرف زینه ها دویدم. دیدم که دیگران با خونسردی ایستاده اند و زیرلب آیاتی از قرآن را میخوانند. پیرام قل خان به آرامی

گفت:

"خواهر، ناراحت نشین، ازین پس لرزه ها زیاد اس اما بسیار قوی نیس. شما به کمک مردم آمدین، خدا نگاهدار تان اس".

از زلزله بسیار میترسم و یکی از دلایلی که از ایالت کالیفورنیا به ایالت ورجینیا ی امریکا نقل مکان کردیم همین زلزله های متداوم کالیفورنیا بود. آنشب را بین خواب و بیداری گذرانیدم و هر لحظه منتظر تکان زلزله بودم.

فردای آنشب بعد از چای صبح بزرگان قریه ها نام شانزده قریه را به ما دادند که هر یک حدود یک روز راه از ما دور بود و امکانات رسیدن ما به این قریه ها محدود بود ولی ما باید راهی را برای رسانیدن کمک ها به تمام این قریه ها می یافتیم. به داکتر عبدالله گفتم که ما باید درین مورد با مرد مسن و مودبی که شب گذشته همراه با دیگران بدیدن ما آمده بود و بزرگان منطقه بشمول پیرام قل خان او را ملا صاحب صدا میکردند، صحبت کنیم. ملا صاحب از احترام عمیق و اعتماد همه برخوردار بود و بنظر می رسید که معلومات زیادی در مورد وضع اقتصادی مردم منطقه دارد. موضوع را با قوماندان حکیم الله مطرح کردیم. او هم تاکید کرد که بهترین کسی که میتواند در توزیع پولها با ما کمک کند، ملا صاحب است. ازو خواهش کردم تا کسی را بفرستد و از ملا صاحب خواهش کند تا به مهمانخانه بیاید و با ما درین مورد صحبت کند. ساعتی بعد ملا صاحب آمد و با وقار خاصی برروی دوشک مخمل نشست و تسبیح خود را بآرامی بدست گرفت. از او پرسیدم:

"ملا صاحب، شما خبر دارین که ده رستاق چند خانواده زندگی میکنن و تعداد خانواده های که اعضای فامیل خوده از دست دادن، چند نفر اس؟" سرش را با اطمینان تکان داد و گفت: "بله، میدانم" پرسیدم:

"میشه که نماینده های قریه های زلزله زده یکجای جمع شون که همراهی شان گپ بزنیم؟" به آرامی گفت که او با نماینده ها صحبت میکند و زمینه را برای توزیع کمک ها مساعد میسازد. به کمک ملای رستاق و نماینده ها خانواده های نیازمند را شناسائی کردیم و برای تسریع توزیع کمکها، به دو گروپ تقسیم شدیم.

ملای نیویارک که توقع داشت تا ملای رستاق با او بیشتر همکاری نمایند، ازین که ما بهمین زودی موفق شدیم تا برنامه کاری خود را تنظیم کنیم، کمی عصبانی بنظر میرسید اما برروی خود نیارورد و به تاسی از ما دست بکار شد.

پیرام قل خان به حکیم الله گفت که برای حمل خریطه ها باید چند قاطر تهیه کند. سفر پر ماجرای ما بسوی تپه ها و قریه های ویران رستاق آغاز شد. ملای رستاق در این سفر راهنمای ما بود و قاطرها که خریطه های پولها و دواها را حمل میکردند همراه با محافظان مسلح پیرام قل خان ما را تعقیب میکردند.

ساعتها با زحمات زیاد از راههای سرایشی که گاهی ناهموار بود و زمانی به دره تنگ و عمیق مبدل میشد، بالا میرفتیم. بلاخره به قله ای بسیار باریک و ناهموار رسیدیم که سطح آنرا سنگریزه ها پوشانیده بود. در مقابل ما بقایای دهکده ویران شده (گنج) نمودار شد. خیمه های نجات یافته گان زلزله در میان تپه های کوچک خاکی دیده میشد و کسانی که از زلزله جان سالم بدر برده بودند در میان خرابه ها هنوز هم در جستجوی عزیزان شان بودند و گاهی با نابوری بهرسو نگاه می کردند. زمانیکه زلزله بوقوع پیوست، اکثریت مردان دهکده در مزارع خود کار میکردند و وقتی بخانه های خود بازگشتند اعضای خانواده خود را در زیر مخروبه ها مدفون یافتند. در روستای گنج خانواده ای نبود که کسی را از دست نداده باشد. تعداد بیشماری زخمی گردیدند و بعضی از اطفال زخمهای عمیقی داشتند که ناشی از آتش سوزی بود.

مردم با نگاه های سرد و بیروح بسوی ما میدیدند. در آن میان زنی سالخورده که قامت شاید رسایش از رنج روزگار خمیده بود، بمن نزدیک شد. خطوط عمیق پیشانی و چشمان بی فروغش بیانگر سالها مشقت بود. با دست بسوی ویرانه ها اشاره کرد و بعد با صدای مملو از درد و ناامیدی گفت:

"چه کنم؟ چی کرده میتانم؟" بعد سکوت کرد و به ویرانه ای خیره شد که چند روز قبل در آن زندگی میکرد ولی اکنون گورستانی است که شوهر و شش فرزند قد و نیمقدش در آنجا دفن شده اند. او تنها بازمانده یک خانواده هشت نفری بود. زندگی پر مشقت او را بیشتر از سن و سالی که داشت پیرساخته بود. ایام کوتاه جوانی اش را بار داری های پی درپی بلعیده بود و درست در زمانی که فکر میکرد دیگر رنجهایش به پایان رسیده است و اکنون اطفالش که جوانان برومندی شده اند میتوانند بار زندگی را بردوش بکشند تا وی چند روزی بیاساید، فاجعه زلزله خانواده اش را ازو گرفت و امید به فردای بهتر را ازو دزدید.

زن دیگری دخترک چند ماهه اش را محکم در آغوش گرفته بود و با خود حرف میزد. چند قدم دورتر پیرمرد نا بینائی اینطرف و آنطرف با عصای شکسته اش در بین خرابه ها در جستجوی گمشدگانش بود و آهسته آهسته آیاتی از قرآن را میخواند. تعدادی از مرد های دهکده تازه از کندن قبرهای بزرگ فارغ شده و منتظر بودند تا بعد از نماز، صد ها جنازه را بخاک بسپارند.

ملای رستاق به کمک چند نفر از بزرگان محل برای ما خیمه زدند تا کمکها را از آنجا توزیع کنیم. آهسته آهسته زنان و اطفالی که گونه ها و دستهای شان از شدت سردی هوا سرخ شده بود دور خیمه ما جمع شدند. بعد از مشوره با ملای رستاق تصمیم گرفتیم که برای هر خانواده نیازمند دو میلیون افغانی توزیع کنیم.

گرچه مبلغ ناچیزی بود ولی شاید برای رفع گرسنگی، تا وقتی که مواد غذایی از جانب جامعه بین المللی آورده شود، کمک کند.

از روی لست منظمی که ملای رستاق با خطی خوش نوشته بود، نام ها را صدا میکردیم و مردم هم که در صفهای منظمی ایستاده بودند، با متانت خاصی میامدند و بعد از گرفتن پولها آهسته تشکر میکردند. برایم بسیار تعجب آور بود که میدیدم مردم با وصف اینکه همه چیز شانرا از دست داده بودند، با حوصله مندی منتظر نوبت بودند و هیچکس بخاطر داشتن اطفال بیشتر یا دلیل دیگری تقاضای کمک بیشتر نکرد و به همان کمکهای ناچیزی که ما برایشان توزیع میکردیم، قانع بودند. فکر کردم که اگر همین فاجعه در امریکا که مظهر تمدن جهان امروز است، رخ میداد، چه هنگامه بر پا میشد - شاید دهها نفر در اثر هجوم مردم به دکانهای غذا فروشی از بین میرفتند.

دهکده گنج درمیان دو کوه و در مسیر برف کوچها و سرازیر شدن سنگریزه ها قرار داشت. گودال عمیقی که در اثر زلزله در مرکز این دهکده ایجاد شده بود، مملو از اجساد ده ها نفر بود که همراه با لغزش سنگها در قعر این گودال مدفون شده بودند. مردم با بیل و کلنگ و گاهی هم با دست زمین را می کنند تا مرده ها را از گودال بیرون بکشند.

زنی را دیدم که ببحرکت روی ویرانه ای که شاید خانه اش بود، نشسته و بدستهایش نگاه میکند. نزدیکش رفتم:

"سلام علیکم". سرش را بلند کرد، با بی تفاوتی نگاهی کرد و جواب نداد. گفتم:

"خداوند برت صبربته." بسویم نگریسته اما بازهم جوابی نشنیدم.

زیبائی اش حیرت انگیز بود. موهای طلانی اش را با چادر سیاهی پوشانیده بود و چشمان آبی شفافش در روشنی آفتاب برق میزد. شاید بیشتر از هفده سال نداشت. بنظرم آمد که او فرشته ایست که از آسمانها فرود آمده و دیدن اینهمه ویرانی قلبش را بدرد آورده است. کنجکاو شده بودم و میخواستم قصه غصه هایش را از خودش بشنوم اما او بی توجه به اطرافش بدستانش نگاه میکرد و گاهی هم دستانش را بهم میفشرد. فکر کردم که شاید دستش شکسته است. پرسیدم:

"دستت زخمی شده؟ ما اینجا داکتر داریم - میخائی که دستهایت را داکتر معاینه کنه؟" آهسته گفت: "نی" میخواستم دستش را ببینم اما او با چادرش دستهایش را پنهان کرد و باز گفت: "نی"

بسوی زنهایی که با کنجکاوی به ما نگاه میکردند رفتم تا راجع به او سوال کنم اما دیدم که همه گریه میکنند. چند لحظه صبر کردم و بعد، قبل از اینکه من سوال کنم زن پیری هق هق کنان گفت:

"ای خدا ای چه سرنوشت بود که نصیب ای دختر کردی ای خدا." گفتم:

"مادر جان بگوئین که چی شد." اشکهایش را پاک کرد و گفت:

"بچیم - شب عروسیش بود. همه مردم درمسجد جمع شده بودن." بعد با دست اشاره به تپه ای کرد که بر فراز آن عمارت نیمه ویرانی با دیوارهای نقاشی شده قرار داشت و گفت:

"همو خانه را می بینی؟ همو جا مسجد ما بود. در روزی که زلزله شد در همی مسجد تمام مردم قریه بخاطر نکاح 17 عروس و 17 داماد جمع شده بودن. بچیم - عروسها و داماد های ما زیر خاک شدن و تنها همی نجیبه گک بدبخت زنده مانده." بی اختیار به سرنوشت آنهایی که درعنفوان جوانی با زندگی وداع کردند، گریستم و دوباره نزد عروس داغدار رفتم و به نرمی گفتم:

"نجیبه جان - میخایم دستت را ببینم که اگر شکسته باشه، دوا بیارم." بمن نگاه نکرد ولی گذاشت دستش را بگیرم. انگشتانش را باز کردم و خلاف تصورم دیدم که دستانش سالم است و کف دستش با حنا خیلی زیبا برنگ نارنجی متمایل به سرخ رنگ آمیزی شده بود که یادگار تلخی بود از بهترین شب زندگی - شبی که خشم طبیعت همه چیز را دگرگون کرد و در یک لحظه کوتاه امیدهایش را برباد داد. شاید نجیبه از ترس اینکه مبدا کسی و یا چیزی نقشهای دستش را که تنها یادگار لحظات خوشی اش بود، از او برباید - دستانش را زیر چادرش پنهان میکرد. او را به آغوش گرفتم و بر شانه هایش اشک ریختم.

مردان دهکده برای دفن اجساد آمادگی گرفتند. زنان در گوشه ای نشسته و اشک میریختند. ما ناظر دفن دهها نفر از اهالی قریه بودیم. بنظرم میآمد که این صحنه ها واقعیت ندارد و شاید من خواب می بینم. به درختی تکیه کردم و بی اختیار گریستم. ملای رستاق با مهربانی گفت: "شما خسته استین. بیائین به خیمه ای تان برین و چند لحظه استراحت کنین."

داخل خیمه شدم و روی قالی فرسوده ای خوابیدم. هنوز خوابم نبرده بود که صداهای عجیبی در فضا پیچید و متعاقب آن تکان های شدید زلزله را احساس کردم ولی دیگر نه توان گریز داشتم و نه احساس ترس میکردم. منم مانند مردم دهکده تسلیم سرنوشت شده بودم. با خود گفتم که از روی زمین خدا به کجا میتوانم پناه ببرم. شام آن روز به مهمان خانه رستاق بر گشتیم. خسته بودم و اشتها برای غذای لذیذی که پیرام قل آماده ساخته بود، نداشتیم. میخواستیم تنها باشم و بخوابم. روزهای بعد هم بهمین گونه سپری شد. هر روز اول صبح برای توزیع کمکها به دهکده های مختلف میرفتیم و شامها خسته از دیدن ویرانه ها و رنج بیشمار مردم به مهمان خانه رستاق برمیگشتیم. بعد من به اتاقم می رفتم و میخوابیدم. شبهای رستاق زیبایی خاصی داشت و بنظرم میآمد که ستاره های آسمان این شهر بزرگتر و روشن تر از جا های دیگر است.

در آخرین روز هنوز آفتاب ندمیده بود که ما آماده سفر به دهکده ای بنام (کوه زر) شدیم. بعد از حدود دوساعت راه پیمائی به قریه رسیدیم. صدای غرش زمین و تکانهای زلزله بیشتر از روز های قبل بود ولی همه سعی میکردند تا آنرا نادیده بگیرند. اما لرزه های زمین برای من وحشتناک بود و گاهی از ترس پاهایم از حرکت باز میماند. ملای رستاق با مهربانی دلداری ام داد و گفت:

"صایب - خداوند بزرگ به وسیله فرستادن زلزله ها و توفانها به بنده هایش نشان میده که قدرتش لایزال اس." به تلخی گفتم:

"ملا صایب - میفهمم که قدرت خدا لایزال اس - اما خواهش میکنم که امروز نصیحت نکنین هیچ حوصله ندارم." هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای غرش هولناکی بگوش رسید و بعد زمین در مقابل چشمانم مثل کاغذی پاره شد و دود سفیدی از درون شکاف بزرگ و عمیقی که ایجاد شده بود، در فضا پخش شد. قدرت حرکت از من سلب شده بود. کسی فریاد زد:

"بینی و دهان تان را بسته کنین."

با چادرم دهن و بینی ام را پوشاندم و همراه با دیگران با عجله خود را به یکسو انداختیم چون اگر کمی تاخیر میکردیم امکان داشت که شکاف عمیقی که ایجاد شده بود همه را ببلعد. بنظرم آمد که هیچ چیز واقعیت ندارد و شاید من تب داشته باشم.

ساعتی بعد به دهکده کوه زر رسیدیم. صد ها خانواده صبورانه منتظر ما بودند تا کمکها را برایشان توزیع کنیم. اکثریت شان زنها و اطفال بودند و تعدادی از مرد های قریه هم در صف ایستاده بودند. چشمم به پیرمردی افتاد که موهایش به سفیدی برف بود و ریشی نقره فام داشت و در تمام مدتی که در صف انتظار میکشید با کودکان حرف میزد و میخندید. گونه های گوشت آلودش از شدت سرما سرخ بود. خنده اش در شهری که همه می گریستند، برایم یکنوع آرامش میداد. دلم میخواست راز شاد بودنش را ازو ببرسم.

وقتی نوبت به پیرمرد رسید، بسته پول افغانی را برایش دادم. آهسته گفتم: "در پناه خدا باشی." پرسیدم:

"بابه جان - چند ساله استین؟" کمی فکر کرد و بعد با لبخندی که دهان بی دندانش را نمایان می ساخت گفت:

"دو صد ساله باشم." با خنده گفتم:

"دو صد ساله؟ امکان نداره - کسی به دو صد سالگی نمیرسه."

"اگه دو صد نباشم صد ساله خو استم." بعد جیبهایش را پالید و گلو بندی را که از مغز بادام و پسته ساخته شده بود بیرون کرد و بمن داد. پرسیدم:

"بابه جان از کجا فهمیدین که مه بادام و پسته را خوش دارم؟" با صداقت جواب داد که او نمی دانست که در میان کسانی که کمک آورده اند، یک زن هم باشد و وقتی مرا دید تعجب کرد. بعد خدا حافظی کرد و بسوی تپه ها رفت.

گلوبند بابه جان را به ملای رستاق نشان دادم و به شوخی گفتم:

"تقریبا مثل تسبیح مقبول شماس که از چوب سندنل ساخته شده." آهسته تشکر کرد.

گفتم:

"ملا صاحب شما می فهمین که ای گلوبند بسیار دوام نمیکنه. شما باید تسبیح خوده به مه بتین. میخائیم که یادگیری از شما داشته باشم." لبخندی زد و گفت:

"تسبیح را برای تان میتم اگه وعده کنین که همراهی تسبیح دعا بخوانین." به شوخی گفتم:

"ملا صایب - شما تسبیح را بتین باز مه تصمیم میگیرم که چه کنم."

"قسمی که گفتم - اگر وعده کنین که همراهی دعا میخوانین - تسبیح را بشما میتم."

خوشحال بودم که میدیدم مردم رستاق مثل طالبان نیستند و مقابل زنها بسیار حساسیت ندارند و ملای رستاق هم خلاف تصورم از حرف زدن و گاهی هم شوخی با من پرهیز نمیکرد. فکر کردم که اتحاد شمال در مقایسه با طالبان یک جنبش آزادی بخش است.

آن شب زمانیکه به رستاق برگشتیم، احساس آرامش کردم - ماموریت ما موفقانه بیابان رسیده بود و هزاران خانواده از کمکهای ما مستفید شده بودند. دیگران هم راضی بنظر میرسیدند. داکتر عبدالله هم از اینکه دهها مجروح و مریض را معاینه و تداوی کرده بود، خوشحال بنظر میرسید. پیرام قل خان بعنوان خداحافظی غذای مفصلی تهیه کرده بود. بعد از صرف غذا ضمن تشکر از مهمان نوازی هایش از او خواستم تا از زندگی خود قصه کند. با عجله گفت که در رستاق تولد و بزرگ شده است. پرسیدم:

"چند طفل دارین؟"

"شکر خدا - پنجاه و چار طفل دارم." فکر کردم که درست نشنیده ام و تکرار کردم:

"گفتین پنجاه و چار طفل دارین؟" با تبسم گفت:

"بلی صایب" بسیار تعجب کردم و گفتم:

"حتما با چار زن عروسی کردین." کمی مکث کرد و بعد آهسته گفت:

"نی صایب - مه چارده زن دارم."

"چارده زن؟ ولی درقرآن گفته شده که مرد ها حق دارن با چار زن نکاح کنن بشرطی که عدالت را برقرار کرده بتانن. شما عدد یک را هم به آن اضافه کردین." همه بدقت گوش میکردند و گاهی هم میخندیدند. پیرام قل خان هم با تبسم گفت:

"صایب - میدانین که پیغامبر ما (ص) ۹ زن داشت."

"بلی میفهمم که پیغامبر اسلام ۹ زن داشت اما شما خو پیغامبر نیستین و پنج زن هم بیشتر از پیغامبر دارین." بعد پرسیدم که بزرگترین طفلش چند ساله است. گفت که فکر میکند پسر بزرگش بیست و دو ساله است. بعد برای اینکه داشتن ۵۴ طفل را توجیه کرده باشد، با قیافه فیلسوفانه ای گفت که تولد طفل برای پدر و مادر اجر فراوان دارد و خداوند دروازه های بهشت را بروی شان میگشاید. ترجیح دادم تا درین مورد اظهار نظر نکنم چون میدانستم ملای نیویارک که از من خوشش نمی آمد منتظر است تا چیزی بگویم و او هم از گاه کوهی بسازد.

من هم از ملای نیویارک که فکر میکرد فخر زمین است خوشم نمی آمد. او عقیده داشت که در همه جا مرد ها باید مقام رهبری را داشته باشند چون بنظر او مرد ها در هر موضوعی بیشتر از زنها می فهمند و ازینکه درین سفر اکثر تصامیم را من میگرفتم، بسیار ناراضی بود، خصوصا که میدید من با ملای رستاق رابطه صمیمانه ای برقرار کرده ام و گاهی هم روی مسائل دینی بحث می کنیم.

قبل از ترک رستاق با داکتر عبدالله بخاطر تاسیس کلینیک صحی در مرکز رستاق مشوره کردم و او هم تائید کرد که چون در تمام منطقه هیچ جایی برای تداوی مریضان وجود نداشت، تاسیس همچو کلینیکی کمک بزرگی برای مردم محل خواهد بود. موضوع را با پیرام قل خان مطرح کردیم و او هم وعده هرگونه همکاری را داد. بزودی همه خبر شدند که ما تصمیم داریم دوباره بیائیم و کلینیکی را تاسیس کنیم و بزرگان محل هم ازین خبر استقبال کردند. داکتر عبدالله تا لحظات آخری که دوباره بسوی تاجکستان پرواز میکردیم، مصروف معاینه و تداوی مریضان بود. آخرین مریض که ما را تا هلی کوپتر تعقیب کرد و پیهم از داکتر عبدالله تقاضا میکرد تا باردیگر که آمدیم برایش (همان) دوا بیاوریم، مردی بود حدود پنجاه ساله. با کنجکاوی از داکتر عبدالله پرسیدم:

"چه مریضی داشت؟" داکتر عبدالله آهسته گفت:

"مریض نیس - طفل دار نمیشه." با خنده گفتم که پیرام قل خان آدم با سخاوتی است و میتواند کمی از دواهای بسیار موثر! خودش را به او بدهد.

### عشق و زندگی

در راه بازگشت به امریکا، چند ساعت توقف در پاریس داشتم. تصمیم گرفتم برادرم حمید را که سالهاست در آن شهر زندگی میکند، ببینم. برای صرف غذا به رستورانی در قلب شهر پاریس که به ماهی و پنیرهای متنوعش شهرت داشت، رفتیم. از سفرم به رستاق سوال کرد و منم از مشکلات و موفقیت های ما و از وضع مردم قصه کردم. حمید با حوصله مندی بحرفهایم گوش کرد. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

"تُریا جان - برای زندگی خودت چه تصمیم داری؟" از سوالش تعجب کردم زیرا او همیشه از فعالیت هایم و از رسانیدن کمک ها به مردم ما در افغانستان تمجید میکرد و مرا به ادامه این فعالیت ها تشویق میکرد. گفتم:

"همین حالا برای تان قصه کردم که چه میکنم." با مهربانی گفت:

"خوب - منظورم زندگی شخصی اس. تو چند سال اس که تنها زندگی میکنی و زندگی به تنهایی آسان نیس." با عجله گفتم:

"ملیونها نفر تنها زندگی میکنن و فلسفه که حتما باید آدم با کسی عروسی کنه، دیگه خریدار نداره و کمی قدیمی شده. مه هیچ علاقه ندارم که با کسی عروسی کنم." حمید آهسته گفت:

"می فهمم که دستگیر را بسیار دوست داشتی اما آدم نمی تانه که تا آخر عمر خود با خاطره کسی زندگی کنه." گلویم گرفته بود. گفتم:

"بلی او را بسیار دوست داشتم و فکر نمیکنم که کسی را مثل او پیدا کنم و راست بگویم علاقه ای هم به پیدا کردن کسی دیگه ندارم." حمید که دید ناراحت شده ام، لبخندی زد و گفت:

"اصلا یادم رفته بود که تو همو خواهرکم استی که از نصیحت بدش میایه." بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت که باید قبل از ختم روز مرا به میدان هوایی ببرد.

درمیدان هوایی پاریس بخاطر خرابی هوا ساعتها منتظر ماندم. نمیدانم چرا از حرفهای حمید برادرم که ما او را (لالا یعنی برادر بزرگ) صدا میکردیم، رنجیده بودم در حالیکه سخنانش بسیار صمیمانه بود. بعد فکر کردم که شاید رنجشم بخاطر این است که خاطرات تلخ گذشته را در من بیدار ساخته است.

خانواده من در اول مخالف ازدوایم با دستگیر بودند ولی دلیل مخالفت شان واضح نبود. اما حدس میزدم که تفاوتهای اقتصادی و اجتماعی بین من و او که از یک

خانواده فقیر کابل بود، دلیل مخالفت ها باشد. برای من، دستگیر که زندگی پر مشقتی را گذرانیده بود و از نوجوانی بار مسوولیت خانواده اش را بدوش میکشید، نمونه ای از شرافت و عزت نفس بود. دار و ندارش موتر سایکل سیاهی بود که کلمات (عشق و زندگی) با خط درشت در دو طرف آن نقش بسته بود.

او همیشه می آمد و با (رشمو) بهترین دوست دوران فاکولته ام صحبت میکرد ولی مرا نادیده میگرفت و حتی سلام هم نمیداد، مثل اینکه من اصلا وجود ندارم. یکروز از رشمو پرسیدم:

"ای آم بی تربیه کی اس که حتی سلام دادن را هم یاد نداره." رشمو با خنده گفت: "نامش دستگیر اس، نمیفامم چرا ترا سلام نمیده اما هر وخت که می بینمش، راجع به تو سوال میکنه. چند روز پیش گفت که تصمیم داره همراهی تو گپ بزنه اما میترسه." "همراهی مه؟ نی تشکر. برش بگو که زحمت نکشه. از آدمهای از خود راضی خوشم نمیایه."

دستگیر محصل لایقی بود، در صف اول می نشست و با دقت به حرفهای استادان گوش فرا میداد. اما من مثل همیشه علاقه ای به درس نداشتم و رفتن به پوهنتون/دانشگاه را فقط وسیله ای برای کسب حیثیت اجتماعی میدانستم و بس. در صف آخر می نشستم و می کوشیدم تا استادان متوجه ام نشوند و از من سوال نکنند.

یکی از روزها استاد تاریخ ما راجع به شاه شجاع صحبت میکرد و با هیجان صحنه های جنگ افغان و انگلیس را شرح میداد. متوجه شدم که او دستش را به جیب پتلونش (شلوار) کرده و ناراحت بنظر میرسد مثل اینکه ضرورت عاجل برای رفتن به تشناب (دستشوئی) دارد. با صدای بلند گفتم:

"استاد - شاه شجاع بیچاره را کشتین." صدای خنده محصلان که تازه متوجه وضع استاد شده بودند، در فضا پیچید. کسی صدا کرد:

"زنده باد شاه شجاع." دیگری گفت:

"شاید شاه بدبخت دیگر زنده نباشه."

استاد تاریخ ما که از شدت عصبانیت رگ های گردنش ورم کرده بود بمن نگاه کرد و گفت:

"خجالت بکش - اینجا مکتب نیس - اینجا پوهنتون اس." همه سکوت کردند. دیدم که دستگیر ایستاده شد و گفت:

"استاد شما درست میفرمائین و ما نباید ای حرکات طفلانه را تحمل کنیم. ای دختر را باید از صنف خارج کنین اگه نی ما از صنف خارج میشیم." استاد تاریخ که هنوز هم بسیار عصبانی معلوم میشد، گفت:

"راست میگه - تو درس را اخلاص میکنی- برو بیرون." از جایم برخاستم و در حالیکه اتاق را ترک میکردم با عصبانیت نگاهی به دستگیر کردم و گفتم:

"ای صنف تنها از جناب شما نیس." او هم آهسته گفت:

"کودکستان هم نیس، پوهنتون اس."

هفته ها گذشت. یکرورز که روی سبزه ها نشسته بودم و کتاب میخواندم متوجه شدم که او پیش رویم ایستاده است. بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم:

"رشمو، دوست جناب شما اینجا نیس." آهسته گفت:

"می بینم که رشمو نیس. مه میخواستم که با تو حرف بزنم." گفتم:

"مه چیزی برای گفتن بشما ندارم و لطفا "تو" نگوئین، اینجا کودکستان نیس - پوهنتون اس." مقابلم نشست و به درخت بزرگی تکیه کرد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

"مه دوستت دارم. میخایم که تو زرم باشی." تکان خوردم و گفتم:

"تو مریض استی و هذیان میگی." بعد با عجله بلند شدم و سوی کتابخانه رفتم. چند روز بعد که با دوستانم در رستوران کوچک پوهنتون نشسته بودیم، دیدم که دستگیر آمد و از دیگران اجازه خواست تا بنشیند. بعد بدون اینکه بمن نگاه کند دوستانم را مخاطب قرار داد و گفت:

"مه یکرورز همراهی ثریا عروسی میکنم." دختر ها با چشمان از حدقه برآمده به ما نگاه کردند. منم با خونسردی گفتم:

"بیچاره مریض اس."

\*\*\*\*\*

بعد از سفر به رستاق طبق معمول گزارش مفصلی را همراه با ویدیو و عکسها تهیه کردم و به رسانه های افغانی برای نشر فرستادم. درمصاحبه های متعددی که داشتم موضوع صد ها یتیمی را که در اثر زلزله خانواده خود را از دست داده بودند، با افغانهای مقیم امریکا مطرح کردم و پیشنهاد کردم که کسانی که علاقه داشته باشند، میتوانند این یتیم ها را به فرزندی قبول کنند تا به سرنوشت یتیمان تهیه مسکن در کابل دچار نشوند. بزودی دهها نامه از افغانهایی که میخواستند اطفال رستاق را فرزندی بگیرند، بدفتر ما رسید.

بیشتر از یک هفته از آمدنم نگذشته بود که مادرم تیلفون کرد و گفت:

"تلویزیون را می بینی؟" جواب دادم:

"نخیر - بسیار خسته استم و بردیدن تلویزیون وقت هم ندارم." با بی حوصلگی گفت:

"تلویزیون را روشن کن." با تشویش گفتم:

"چی گپ شده؟ باز زلزله شده؟"

"نی- زلزله نشده اما ببین که مردم در باره سفر تان چی چیزها میگن." با خونسردی گفتم:

"مادر - وقتی آدم درکار خود موفق باشه همیشه کسائی استن که حسادت میکنن. سفر ما بسیار خوب بود و هزاران نفر را کمک کردیم. گپ چند آدم حسود اهمیت نداره." مادرم با صدای گریه آلود گفت:

"نی بچیم - ای گپ بسیار کلان تر اس. میگن که تو پولهای را که مردم اعانه داده بودن، دزدی کدی. تلویزیون را روشن کو و ببین که چی میگن."

تلویزیون را روشن کردم و دیدم که ملای نیویارک با مجری یکی از برنامه ها در تلویزیون آریانا راجع به سفرش به رستاق مصاحبه میکرد و در مورد این که تا چه اندازه کار های او موثر بوده، داد سخن میداد و همه فعالیت های ما را بخودش نسبت میداد. در ضمن غیر مستقیم از موثر نبودن کار موسسه ما یاد میکرد. مصاحبه کننده هم که میخواست موضوع را با اصطلاح داغ بسازد، تکرار میکرد:

"منظور شما چیست؟ یعنی موسسه کمک به اطفال که پول فراوان جمع آوری کرد، کمک ها را حیف و میل کرده است؟" و ملا هم با قیافه حق بجانب میگفت:

"فکر میکنم - چون اعضای موسسه فقط به یک قریه سفر کردن."

"جناب ملا صایب - پس ای پولها چه شد؟"

"نمی فهمم اما با کمال صداقت باید بگویم که اوضاع بقدری در رستاق خراب بود که باید همه پولها در همانجا به مصرف میرسید - باید بگویم که وجیبه اسلامی همه ماس که امانت دار باشیم و حق را به حقدار برسانیم."

"جناب ملا صایب - یعنی تمام پولها در رستاق به مصرف نرسیده - بلی؟"

"خدا عالم الغیب اس اما از اوضاع همی طور معلوم میشه." بعد گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

"صایب ای دنیا گذشتنی اس و امانت داری شرط ایمان اس. خداوند تعالی در سوره چند و آیه چند میفرماید که اگر کسی مال یتیم را بخوره، جایش در جهنم اس."

از شنیدن چرندیات ملای نیویارک بسیار ناراحت شدم. به داکتر عبدالله تلیفون کردم و جریان را برایش گفتم. خلاف تصورم او ناراحت نشد و گفت که هستند کسانی که موفقیت دیگران را تحمل کرده نمی توانند و من نباید بسیار تشویب داشته باشم چون بزودی کلینیک صحتی را در رستاق تاسیس میکنیم و ثابت خواهد شد که ادعاهای ملا مسخره و بی اساس است.

اتهامات ملای نیویارک و مصاحبه های متداوم بعضی از رسانه ها با کسانی که سالها بود افغانستان را ندیده بودند و حتی اعانه ای هم نفرستاده بودند، و فقط بلد بودند که انتقاد کنند، سوژه داغ محافل افغانها در امریکا بود. یک تعداد هم مرا یکی از عمال سی آی ای میدانستند و میگفتند که "اگه جاسوس نباشه جرئت کده میتانه که ده ای شرایط افغانستان بره؟"

خوشبختانه با همه تبصره های منفی، اکثریت مردم از کار های ما قدردانی میکردند و تبلیغاتی که براه افتاده بود، نه تنها تأثیر منفی بر کمکها نکرد بلکه یک عده کمکهای بیشتر فرستادند.

حدود سه ماه بعد، زلزله شدید دیگری شمال افغانستان را تکان داد که مرکز آن ولایت بدخشان بود و اینبار رسانه های جهانی اخبار موثق تری را راجع به تلفات مردم و اوضاع مناطقی که در اثر زلزله ویران شده بودند، پخش کردند. چند ساعت بعد از نشر خبر، دهها خانواده افغان از سراسر امریکا با ما به تماس شدند و میخواستند بدانند که کمک های شان را برای زلزله بدخشان بکجا بفرستند. من هم جواب میدادم که ما هنوز تصمیم نگرفته ایم. شام همانروز مسوول یکی از رادیوها در ایالت کلیفورنیا پیشنهاد کرد که حاضر است برای جمع آوری اعانه دوساعت از وقت رادیو را دراختیارم بگذارد. ما در کمتر از یک هفته حدود صد هزار دالر جمع آوری کردیم.

احساس کردم که خداوند اینبار زمینه ها را برایم مساعد تر ساخته است تا علاوه از رسانیدن کمکها به مردم در بدخشان و تاسیس کلینیک در رستاق، بیگناهی و صداقت کار خود را به اثبات رسانم. تصمیم گرفتم که از راه پاکستان بروم و از تیم کاری موسسه که کلینیک پشاور ما را اداره میکردند، کمک بخواهم تا مرا همراهی کنند چون خاطرات تلخی از سفر با ملای نیویارک داشتم.

من و داکتر عبدالله با بیشتر از بیست صندوق دوا برای افتتاح کلینیک رستاق عازم پشاور شدیم و دو روز بعد همراه با آقای نوابی و سکندر توسط بس یکابل سفر کردیم. کابل زیر مشتهای آهنین طالبان دیگر از نفس افتاده و خاموش بود. همه فرار کرده بودند و تنها یکی دو موسسه بین المللی فعالیت های محدود امدادی شان در افغانستان را ادامه میدادند. ما هم توسط طیاره کوچک صلیب سرخ که یگانه وسیله ارتباطی بود، به بدخشان رفتیم.

سفر به دهکده های مختلف بدخشان بسیار مشکل و راهها سخت دشوار گذار بود و زمین هنوز هم میلرزید. بعد از سه ساعت مسافرت با موتر، همراه با چار هزار کمپل و دوا با کیمه (قایق چوبی کوچکی که به طناب ها وصل است) از دریای خروشان کوچک گذشتیم و به دهکده ای که مرکز زلزله بود و بنام (شهر بزرگ) یاد میشد، رسیدیم. از آنجا توسط اسپ که یگانه وسیله سفر بود، به قریه های مختلف رفتیم. سفر ما بیست روز طول کشید و ما با اسپ به یازده قریه سفر کردیم و کمکها را به خانواده های مستحق توزیع کردیم.

من که در عمرم سوار اسپ نشده بودم بسیار میترسیدم، خصوصا وقتی که ما از راه های باریکی که در قله های بلند موقعیت داشت می گذشتیم و یا وقتی که زلزله میشد و اسپ بیتابانه پاهایش را بزمین میکوبید. برای من پایان شدن از اسپ

کار ساده ای نبود چون پاهایم را با ریسمان به رکاب بسته بودند تا نیفتم. سکندر که افسار اسپ مرا در دست داشت و پیاده میرفت نآرام بنظر میرسید و همیشه مراقب بود. در یکی از روز ها که آماده سفر میشدیم رهنمای ما پیشنهاد کرد که چون از راه بسیار باریک میگذریم بهتر خواهد بود تا چشمان اسپها را ببندیم. فکر کردم شوخی میکند اما دیدم که دیگران سر های شان را بعلافت موافقت تکان دادند. با ترس از سکندر پرسیدم:

"ای آدم چی میگه - دیوانه اس؟" سکندرگفت که تشویش نداشته باشم چون رهنما راه را مثل کف دستش میشناسد. حرفهایش قانعم نکرد و از آقای نوابی پرسیدم:

"ای آدم میگه که چشمای اسپها را بسته کنیم؟ خی اسپها چطور پیش پای خود را ببینن؟" نوابی که خودش اسپ سوار ماهری بود گفت:

"ثریا جان - اسپها راه خود را بلد استن اما چون ای منطقه بسیار بلند و کمی خطرناک اس اگه چشمهای شان را بسته نکنه، اسپها راه نمیرن." همه پیاده براه افتادیم تا از سرک بسیار باریک که فقط یکنفر میتوانست از آن عبور کند، بگذریم. با کنجکاوای به پائین نگاه کردم و دیدم که در زیر پای ما دره وسیع و بسیار عمیقی قرار دارد که دریا های (گنج) و (کوکچه) همدیگر را در آغوش میکشند. لحظه ای ایستادم، سرم گیج رفت و چشمانم را بستم. سکندر با مهربانی بازویم را گرفت و گفت: "صایب - دست تانه بتین، بسیار راه نمانده." چند دقیقه بعد به زمین همواری رسیدیم که به یکی از دهکده ها منتهی میشد.

تمام دهکده را مزارع کوچک و گلهای رنگارنگش احاطه کرده بود و در عین زمان بر هر در و دیوار شعار های بزرگی در تقبیح مواد مخدر و تجارت آن نوشته شده بود. از راهنما پرسیدم که شعار ها را چه کسانی نوشته اند. کمی تأمل کرد و گفت: "صایب - ای چیز ها را بعضی از ملا ها نوشته کدن. دوسال شده که ملل متحد برای از بین بردن کشت کوکنار در بدخشان همراهی ریش سفیدان و ملا ها کار میکنه و برشان پول میته که مردم را از خطرات کشت و مصرف تریاک باخبر کنن. ملا صاحبها هم پولها ره در جیب خود میندازن و فقط همی چیز ها را نوشته میکنند. صایب کسی از ملا پرسیان نمی کنه که او بیادر چند نفر ای نوشته ها ره خوانده میتانه؟ چرا در مسجد بعد از نماز جمعه به مردم نمیگی که تریاک کشت نکنن." پرسیدم:

"خودت چه فکر میکنی که چرا ملا صاحبها وعظ نمیکنن و فقط به دیوار ها نوشته میکنند؟" سرش را تکانداد و گفت:

"ای صایب - چه بگویم. اینها میخاین که هم از ملل متحد پیسه بگیرن و هم از کسانی که قاچاق تریاک میکنند. در همی بدخشان مرد و زن تریاکی اس. بخدا به

چشم گناهکار خود دیدیم که در گوش طفل های خود هم دود تریاک پف میکنن که آرام باشه و باز مادر و پدرش میرن سر زمینها که تریاک جمع کنن. " با کنجگاوای پرسیدم: " تریاک را به کجا میفروشن؟"

"صایب - قاچاقبرها میان و چند رویبه به ای بدبختها میتن و تریاکها را به تاجکستان و ایران جاهای دیگه میبرن. صایب ای تجارت بسیار کلان اس."

بعد از توزیع کمکها زنان دهکده همراه با غذا های متنوعی بدیدنم آمدند. از سخاوت شان تشکر کردم و بعد راجع به کشت تریاک پرسیدم:

"می بینم که همه شما کار میکنین اما چرا گندم و یا چیز دیگری کشت نمی کنین که خود تان خورده بتانین؟ چرا کوکنار کشت میکنین - پیسه اش زیاد تر اس؟"

همه خاموش بودند. سوالم را تکرار کردم و گفتم میخواهم بدانم که دلیل این که مردم همه به کشت کوکنار روی آورده اند چیست. زن پیری از آن میان صدا کرد:

"دختر جان - چی کنیم؟ زور تفنگدار را کی داره؟ آگه تریاک نگیره، دختر و بچه ما را بزور همراهی خود میبرن. باز کی بازخواست میکنه؟"

دلیم میخواست بحال ملتی که تا گلو در بدبختی غرق بود، زار بگریم.

\*\*\*\*\*

روز بعد برای تاسیس کلینیک برستاق رفتیم و با استقبال مردم روبرو شدیم. ملای رستاق و پیرام قل خان ما را خوش آمدید گفتند. بعد از صرف غذا داکتر عبدالله گفت که آمده ایم تا کلینیکی را که وعده داده بودیم - افتتاح کنیم. اعضای مجلس خیر را با الله اکبر و کف زدن با بدرقه کردند. بعد پیرام قل خان گفت که مردم رستاق همه دست بدست هم دادند و تعمیرری را که در اثر زلزله ویران شده بود - دوباره آباد کردند و فردا میتوانیم عمارت را ببینیم. فردا اول صبح به شهر رفتیم و کلینیک را افتتاح کردیم.

قبل از ترک آنجا با خوشحالی به ملای رستاق گفتم که دهها خانواده افغان در امریکا حاضر شده اند که اطفال یتیم رستاق را به فرزندى قبول کنند. خلاف توقع ملا که ناراحت معلوم میشد، چین رنگارنگش را بروى شانه هایش جابجا کرد و با سردى گفت:

"ای کار امکان نداره و بر ما اهانت اس. خود ما میتانیم که غم یتیم های خود را بخوریم. ما چیز های تجملی نداریم مگر یک چیز فراوان داریم - محبت. بلی صایب ما به اطفال خود یک لقمه نان خشک میتیم و یک جهان محبت. باز صایب - خدائی که ای اطفال را بما داد نانش را هم میته."

روزی که رستاق را ترک میکردیم، باورم نمی آمد که اینهمه مردم از دهکده های دور دست برای خدا حافظی آمده باشند. برای آخرین بار از شیشه هلی کوپتر به

بیرون نگاه کردم و دیدم که صد ها نفر دستهای شانرا بعلامت دعا بلند کرده بودند. نا گهان در بین جمعیت دستگیر را دیدم که دستش را تکان میدهد و خدا حافظی میکند— مثل اینکه روی تپه کوچکی ایستاده باشد تا من بتوانم ببینمش. چشمانم را بستم تا صدایش را که در گوشم طنین انداخته بود، بهتر بشنوم:

"ثری جان — فکر میکنی که اگر مه زنده میبودم تو اینجا میامدی و به مردم کمک میاوردی؟ شاید بهمین دلیل بود که مه باید میرفتم. موفق باشی — خدا همرایت باشه." او راست میگفت - من تصورش را هم نمی کردم که روزی زندگی راحت امریکا را ترک کنم و به جاهای سفر کنم که در هر قدمش خطر مرگ وجود داشت.

در میدان هوایی پشاور کارمندان موسسه به استقبال ما آمده بودند و ازین که بسلامت برگشته بودیم، خوشحال بودند. در بین آنها عزیزالرحمن، یکی از افغانهای مقیم امریکا که سالها بود با خانواده اش در پشاور زندگی میکرد، هم وجود داشت. او رئیس موسسه خیریه خدمات صحتی و انکشافی افغان بود که در ولایات قندهار و اروزگان مراکز صحتی متعددی داشت و دفتر کارش در پشاور در همسایگی کلینیک موسسه ما قرار داشت. هرباری که به پاکستان سفر میکردم بخانه شان میرفتم و چند ساعتی را با خانواده اش سپری میکردم.

من و عزیز یکدیگر را از سالهای کودکی ام میشناختم. پدراو یکی از دوستانهای بسیار نزدیک پدرم بود. او با وجود رنج هائی فراوانی که بخاطر از دست دادن شش برادر جوانش در زمان کمونستها کشید و مرگ زنش که یکسال قبل او را با بچه های قد و نیمقدش تنها گذاشت، آدمی خوش برخورد، با حوصله و مهربان بود. با تبسم گفت:

"خوش آمدین — خوب شد که بخیر رسیدین. شام خانه ما مهمان استین — یک شوربای غریبانه داریم." به شوخی گفتم:

"فقط شوربا؟ خدا کنه که تا شام کباب هم از جائی پیدا شوه."

به هتل گرین که محل اقامتم بود، رفتم تا استراحت کنم. حدود ساعت شش شام عزیز دوست خانواده ما به هتل آمد تا مرا بخانه اش ببرد. در راه از سفرم پرسید و منم گفتم که سفر مشکلی داشتیم مخصوصا که چند روز را با اسب به قریه ها رفتیم. چند لحظه سکوت کرد وبعد موترش را در گوشه ای ایستاده کرد و بدون اینکه بمن نگاه کند گفت:

"مه از رفتن تان به بدخشان بسیار تشویش داشتم." با بی تفاوتی گفتم:

"تشکر - سفر بخیر گذشت — خدا همرای ما بود." کمی صبر کرد و باز تکرار کرد:

"مه راستی به تشویش بودم — از روزی که رفتین تا همی امروز." با خنده گفتم:

"اما مه تشویش دارم که کباب سرد نشه." ولی دیدم که قیافه اش بر خلاف همیشه جدی است. گفتم:

"عزیز جان - مه سالهاست که سفر میکنم و دیگه عادت کردیم." گفت:

"خوب چیزی را میخایم بگویم - بسیار برم آسان نیس." باز سکوت کرد. با بی حوصله گی گفتم:

"چی را میخائین بگوئین؟" آهسته گفت:

"میخایم بگویم که دوستت دارم."

اینبار من سکوت کردم.

\*\*\*\*\*

در اواخر ماه اگست ۱۹۹۸ ملل متحد راپور مفصلی از وضع رقت بار مردم در بامیان را نشر نمود. طالبان راههای مواصلاتی را بسته بودند و کمبود شدید مواد غذایی و دوا، زندگی هزاران خانواده را تهدید میکرد. موضوع را با هیت مدیره موسسه در میان گذاشتم و پیشنهاد کردم که چون موسسه ما دوا و سامان آلات طبی را از نهاد های خیریه امریکائی بصورت مجانی دریافت میکند، ما میتوانیم در بامیان یک کلینیک صحی تاسیس کنیم. موسسه ما تنها مصارف انتقال دوا ها را تا پشاور خواهد پرداخت و از آنجا دوا ها را توسط طیاره صلیب سرخ بین المللی به بامیان انتقال خواهیم داد. اعضای هیت مدیره موافقت کردند. حدود ده روز بعد به پشاور رفتیم تا زمینه سفر به بامیان را فراهم سازیم.

از داکتر بهنام که داکتر سرپرست کلینیک پشاور موسسه ما بود، و داکتر بلقیس خواهش کردم تا مرا در سفر بامیان همراهی کنند. داکتر بهنام که آدم بسیار محافظه کار بود و بشدت از طالبان میترسید، نداشتن ریش را بهانه آورد و گفت:

"صایب - آدم بر سفر به افغانستان حد اقل یک ماه وقت ضرورت داره. حتما خبر دارین که طالبان ریش مردم را اندازه میکنن و مه ریش ندارم." گفتم:

"داکتر صایب - در بامیان طالبان نیستن و ما توسط طیاره صلیب سرخ از پشاور مستقیم به بامیان میریم." با نا رضایتی قبول کرد. قبل از رفتن داکتر عبدالله با یکی از داکترانی که از بامیان بود و در پشاور زندگی میکرد راجع به سفر ما صحبت کرد و او هم با کسانی که در بامیان در راس کارها بودند بتماس شد تا با ما همکاری کنند.

در میدان هوائی پشاور قبل از پرواز، پیلوت طیاره کوچک صلیب سرخ که گنجایش بیشتر از بیست نفر را نداشت، گفت که او فقط هفته دوبار به بامیان میرود و گاهی هم اگر هوا مساعد نباشد طیاره پرواز نخواهد کرد. گروپ کوچک ما همراه با صندوقهای دوا و سامان آلات طبی و دیگر وسایل مورد نیاز آماده سفر به بامیان بودیم. خوشحال بودم از اینکه بعد از سالهای طولانی زمینه مسافرت به بامیان برایم میسر شده است. داکتر بلقیس هم که همیشه آرزو داشت تا بت های بودا را از نزدیک

ببیند، با لبخند تکرار میکرد که سفر ما هم ثواب است و هم خرما. اما داکتر بهنام بسیار آشفته معلوم میشد و میگفت که وقتی آرامش میابد که پایش به میدان هوایی بامیان برسد.

هنوز چند دقیقه از پرواز ما بسوی بامیان نگذشته بود که پیلوت طیاره اعلام کرد: "نشست کوتاهی در لوگر داریم تا چند صندوق شیشه را برای اعمار دفتر صلیب در بامیان انتقال دهیم." داکتر بهنام که رنگش پریده بود، با ناباوری به اطرافش نگاه کرد و بعد سرو رویش را با دستمال بزرگی که با خود حمل میکرد پوشانید طوری که فقط چشمانش معلوم میشد. با عجله نزد پیلوت رفتم و خواهش کردم که نگذارد تا نماینده طالبان به طیاره داخل شود. پیلوت نگاهی به داکتر کرد، دلش سوخت و به معاونش گفت که به نماینده طالبان بگوید تا هرچه زودتر صندوق ها را داخل طیاره بگذارند چون طیاره باید دوباره به پشاور برگردد. چند دقیقه بعد بطرف بامیان حرکت کردیم.

هنوز طیاره ما بزمین ننشسته بود که متوجه شدیم در میدان هوایی دهها مرد مسلح منتظر هستند. پیلوت که بسیار متعجب شده بود گفت:

"ما هیچوقت در بامیان به مشکلی بر نخوردیم. این اولین بار اس که مردم همراهی تفنگ آمدن. اگه فکر میکنین که جان تان در خطر اس، میتائیم دوباره پشاور بریم." گفتم:

"ما برای تاسیس کلینیک آمدیم و فکر میکنم که نماینده های مردم به استقبال ما آمدن اما مطمئن نیستیم." سرش را تکان داد و گفت:

"زن با جرئتی استین."

از شنیدن صدای فیر تفنگها نارام شده بودم اما دیدم که مردم با لبخند بسوی ما میایند. داکتر بهنام نفس راحتی کشید و گفت که شاید از پشاور تا بامیان یک ساعت بیشتر نباشد اما برای او سفری بسیار طولانی و تمام ناشدنی بود.

در گوشه ای از میدان هوایی بامیان که بیشتر به یک جاده عریض شبیه بود، لاشه طیاره ای که از وسط نصف شده بود توجهم را جلب کرد و تعجب کردم که چرا اطراف طیاره را با بیرقهای سبز مزین ساخته اند. خسرو، راهنمای جوان ما توضیح داد که حدود یکسال قبل طیاره حامل یکتعداد از افراد برجسته گروه اتحاد شمال که در راس آن آقای عبدالرحیم غفورزی قرار داشت، برای مذاکره با آقای خلیلی و محقق به بامیان آمده بودند تا متفقا بتوانند جلو پیشرفت طالبان را بگیرند. اما سرعت طیاره باعث شد تا پیلوت نتواند هنگام فرود آمدن آنرا کنترل کند و بجز دومیسافر، دیگران شهید شدند.

خسرو ما را به عمارت نسبتا بزرگ و نظیفی در قلب شهر بامیان برد که بنام "خانه خواهران" یاد میشد و محل اقامت ما بود. داکتر بهنام که بسیار خسته بنظر

میرسید به اتاقی که برایش اختصاص داده شده بود رفت تا استراحت کند. اما برای من سفر بامیان به تناسب سفرهایم به رستاق و بدخشان بسیار آسان بود و اصلاً احساس خستگی نمی کردم. یکی دو ساعت بعد، یک تعداد از کسانی که در راس کار های اجتماعی فعالیت میکردند، بدیدن ما آمدند و منم برایشان توضیح دادم که برای تاسیس کلینیک صحتی به بامیان آمده ایم و تا جایی که امکان داشت به سوالهای شان که مصارف را چه کسانی میپردازند و مصروفیت اصلی ام در امریکا چه است، جواب دادم. اما متوجه شدم که یکی دو نفر شان با شک و تردید به ما مینگرند.

روز بعد بدیدن بتهای بامیان رفتیم اما موفق بدیدن بت بزرگ نشدیم چون بگفته ای خسرو راهنمای ما، یکی از دیوار ها شکست کرده بود و به ترمیم نیاز داشت. بعداً از مردم محل شنیدم که در شکم بت بزرگ صد ها صندوق اسلحه و دیگر مهمات جابجا گردیده و تحت مراقبت ملیشه های آقای خلیلی و آقای محقق قرار دارد. خوشحال بودم که حد اقل امکان دیدن تندیس دوم وجود دارد. با اشتیاق از پله ها بالا رفتیم و در هر قدم از نقاشی های که با رنگهای بینظیری مزین بود، عکس گرفتیم. شاید من آخرین زنی بوده باشم که قدم بر فرق بودای کوچک گذاشتم چون سه هفته بعد از سفر ما طالبان بامیان را اشغال کردند و دهها هزار نفر از ترس آنها فرار کردند. آنهایی هم که در بامیان باقی مانده بودند از ترس طالبان جرئت بیرون رفتن از خانه هایشان را نداشتند.

در امتداد کوهی که بتهای قرار داشت توجه ام را دهها غار کوچک و بزرگ و مردمی که در درون غار ها زندگی میکردند، جلب کرد. خسرو توضیح داد که اینها مردمی هستند که از کابل گریخته اند و درین غار ها (سمچ ها) همراه با حیوانات شان زندگی میکنند. در میدان بزرگ مقابل تندیسها، عمارت نسبتاً با شکوه فونسلگری ایران قرار داشت که چندین ستلایت بزرگ بر بام آن نصب شده بود. کمی دور تر شفاخانه امام خمینی جلب توجه میکرد. داکتر بهنام پیشنهاد کرد که قبل از تاسیس کلینیک، بهتر است تا از شفاخانه دیدن کنیم و نظر مسوولین را درین قسمت پرسیم. اما وقتی به شفاخانه رسیدیم، امر آنجا که یک ایرانی بود و از دیدن ما ناراحت شده بود، خود را داکتر رضائی معرفی کرد و بعد با کنایه گفت:

"خانم - شما اول به زیارت بتهای رفتین و بعد آمدین ما را سر فراز کنین؟" از رویه خشن و بی ادبانه اش بدم آمد و فهمیدم که کسانی در تعقیب ما هستند. جواب دادم:

"ببخشین - زیارت بتهای رفتیم - بدیدن بتهای رفتیم. بلی اول بدیدن بتهای رفتیم چون متلش در دنیا نیس." بعد توضیح دادم که برای تاسیس کلینیک آمده ایم اما هنوز حرفم تمام نشده بود که داکتر رضائی با صدای امرانه گفت:

"خانم - همین بیمارستان جوابگوی نیاز های مردم این شهر است." با تعجب بطرف زنی که ما را همراهی میکرد نگاه کردم و پرسیدم:

"دیروز شما گفتین که مردم به کلینیک صحنی بسیار ضرورت دارن - همیطور نیس؟" با ترس به داکتر نگاه کرد، بعد سرش را پائین انداخت و آهسته گفت:  
"بلی مه گفتم که در قریه ها شاید به کلینیک ضرورت باشه." داکتر ایرانی با نیشخند ادامه داد:

"خوب خانم - همانطور که گفتم در شهر جائی برای کلینیک شما نیس. ببینم خانم - شما از آمریکا اومدین - نه؟ حالا چطور شد که بعد از سالها بفر این مردم بدبخت افتادین؟ کلکی (حیله ای) که در کار نیست؟" با عصبانیت گفتم:  
"داکتر صایب - می خواستم که همی سوال را از شما کنم - چطور شد که جناب شما اقه دلسوزی میکنین و قونسلگری ایران به این بزرگی در شهری به این کوچکی چه میکنه؟ - کلکی که در کار نیس؟" بعد از زن پرستار پرسیدم:  
"میتانیم شفاخانه را ببینیم؟" داکتر با صدای بلند گفت:  
"نه خانم - امروز نه - هفته بعد بیائین." گفتم که ما فقط چار روز فرصت داریم و باید دوباره به پشاور برگردیم. با بی تفاوتی گفت که این مشکل ماست. منم در حالیکه شفاخانه را ترک میکردم با صدای بلند گفتم:

ابلهی دیدم که خود را گم کند

کدخدای خانه مردم کند

موضوع را بعد از صرف نان شب به مهمانداران ما و عده دیگری که بدین ما آمده بودند، گفتم اما دیدم که آنها تعجب نکردند. چند لحظه بعد زن جوانی بنام فایقه از جایش بلند شد و گفت:

"خانم سدید - مردم ما قرنهای ده رنج و محنت زندگی میکنن و هر دولتی که آمد- اول حق مردم هزاره را زیر پای کرد. حالی برادر و خواهرای ایرانی بکمک ما آمدن و ما هم برشان خوش آمدین گفتیم. طالبا به دروازه های بامیان رسیدن و اگه دست شان برسه زن و مرد ما ره از تیغ میکشن - چه کنیم؟ چه چاره داریم؟" بعد بدیوار تکیه کرد و چشمانش را بست.

سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفته بود و همه بمن نگاه میکردند و منتظر عکس العمل من بودند. غافل گیر شده بودم و نمیدانستم چه بگویم چون حرفهای فایقه واقعیت داشت و هزاره ها که از نظر من همیشه مردمی زحمت کش و خود کفا بوده اند، در طول دو صد سال گذشته رنجهای بیشماری را متحمل شده بودند. به آرامی گفتم که موقعیت شانرا درک کرده میتوانم اما یقین دارم آنها میدانند که کمکهای ایران فقط بخاطر حس انسان دوستی نیست. ایران میخواهد که بهره برداری سیاسی کند.

فایقه که کمی آرامتر شده بود آهسته به اتاق دیگر رفت و چند لحظه بعد با کاغد بزرگی برگشت که روی آن نقشه ای ترسیم شده بود. با دقت به نقشه نگاه کردم اما نفهمیدم که نقشه کدام مملکت است. قبل ازینکه سوال کنم، مرد میانه سالی با

دستار سیاه داخل اتاق شد. همه بپا ایستادند و او را خوش آمدید گفتند. او هم با مهربانی ما را خوش آمدید گفت. بعد از تعارفات معمول بمن گفت:

"صایب شما فامیدین که ای نقشه کدام مملکت اس؟" سرم را تکان دادم و گفتم که نمیدانم اما شاید نقشه یکی از ممالکی باشد که تازه آزادی خود را گرفته چون بنظرم آشنا نمیاید. با تبسم گفت:

"انشالله - انشالله - بلی صایب - ای نقشه هزارستان اس و پایتختش هم همی بامیان اس." بعد فایقه توضیح داد که از "هزاره جات" بدش میاید چون از نظر او به معنی منطقه ای است که فقط در آن میوه جات و سبزی جات میروید و زمامداران وقت عمدا نام هزاره جات را انتخاب کرده اند تا غیر مستقیم بگویند که مردم هزاره انسان نیستند و حق مساوی ندارند. آهسته آهسته مهمانداران یکی بعد دیگر اظهار نظر میکردند و میخواستند که نظر ما را بدانند. منکه هنوز هم هدف این گروپ را نفهمیده بودم، پرسیدم:

"شما میخائین که نام هزاره جات را به هزارستان تبدیل کنین - درست اس؟" مرد میانه سال جواب داد:

"نی صایب - تنها موضوع نام نیس. ما میخائیم که مستقل باشیم و بنام یک مملکت آزاد شناخته شویم." با نابوری گفتم که بنظر من چنین چیزی عملی نیست و دیگر نخواستم که موضوع را دنبال کنم. فردای آن به قریه حیدر آباد رفتیم و کلینیک موسسه را بکمک یک داکتر و دو نرس افتتاح کردیم. در راه بازگشت به خانه خواهران، به بازار بامیان رفتیم تا مقداری میوه تازه و خشک برای کمک به مصارف مهمانداران خریداری کنیم. مرد پیری با دستان چروکیده اش ده دانه چارمغز (گردو) را در خریطه انداخت و گفت:

"ده هزار روپیه." گفتم:

"بابه جان - ده دانه چارمغز کم اس - یک کیلو چارمغز بتین." جوابداد که در بامیان مردم چارمغز را به کیلو نمیخرند اما یکدانه چارمغز یک هزار افغانی (دوستمی) قیمت دارد. معنی (دوستمی) را نفهمیدم. راهنمای ما توضیح داد که جنرال دوستم رهبر ازبکها نوتهای افغانی را چاپ و توزیع کرده که در سمت شمال افغانستان مردم از آن استفاده میکنند و ارزشش کمتر از نوتهای افغانی است که حکومت استاد ربانی چاپ کرده است. بعد اشاره به پولهای که در دستم بود کرد و گفت:

"پولهای شما بسیار بهتر اس چرا که از طرف دولت اس."

آخرین شب اقامت ما در بامیان را با خواندن اشعار شعرای معاصر سپری کردیم و فردای آنروز به پشاور بازگشتیم. داکتر بهنام از میدان هوایی مستقیما به بازار رفت تا گوسپندی را بخاطر بازگشتش به پشاور قربانی کند.

### سن ازدواج

بیشتر از سه سال از تصرف کابل توسط طالبان می گذشت و اخبار مظالم آنها بالای مردم خصوصا زنان، مردم دنیا را خشمگین ساخته بود. نهادهای مدنی در اروپا و امریکا فعالیتهای گسترده ای را برای آگاهی و اقدامات جدی در زمینه براه انداخته بودند. روزنامه ها و جراید مختلف در امریکا حد اقل هفته یکبار مقاله ای را در مورد وضع اسفبار زنان در افغانستان همراه با عکسهای طالبان که آنها را با شلاق میزدند و یا سنگباران میکردند، بنشر میرسانیدند. بزودی کنفرانسهای متعددی از طرف موسسات دفاع از حقوق زنان در شهرهای مختلف براه افتاد. هنرپیشه های هالیوود و گردانندگان برنامه های تلویزیون هم درین کنفرانسها سهم گرفتند. من هم بخاطر سفرهایم به افغانستان و معلومات به اصطلاح دست اول در اکثر این کنفرانس ها دعوت میشدم.

یکی ازین گردهمایی ها در شهر لاس آنجلس بود که از طرف سازمان با نفوذ زنهای امریکا "Feminist Majority" ترتیب شده بود و در راس آن "میفیس" خانم جی لینیو، گرداننده مشهور یکی از پروگرامهای تلویزیونی امریکا قرار داشت. درمجلس با شکوهی که در قلب لاس آنجلس بر پاشده بود، ستارگان معروف هالیوود، خبرنگاران و عکاسان حضور داشتند. قبل از ورود به سالون، مهمانداران پارچه کوچک آبی رنگی را که از تکه چادری (برقع) بود، به علامت همبستگی زنان امریکا با زنان افغان به شانه مدعوین سنجاق میکردند.

محل با بیانیه های داغ و کف زدنهای ممتد آغاز و با نشان دادن فلمی از زنان افغانستان که چادری بسر داشتند و در کوچه ها گدائی میکردند، خاتمه یافت. من که توقع داشتم تا گردانندگان مجلس قطعنامه یا پیشنهاد سازنده ای را به کانگرس امریکا بفرستند، از متن مقالات بی محتوا و شعارهای میان خالی بسیار ناراحت شدم و در گوشه ای ایستادم. متوجه شدم که رئیس سازمان زنهای امریکا بمن اشاره میکند. با بی میلی بسویش رفتم. با صمیمیت دستم را فشرد و گفت:

"بمن گفتن که چند روز پیش از افغانستان آمدین - شما واقعا یک قهرمان استین." آهسته گفتم:

"قهرمان آنهایی استن که در بدترین شرایط با کمترین وسیله، زندگی خود و فرزندان شان را تامین میکنند، نه من." حرفم را نادیده گرفت و با هیجان گفت:

"تصور کرده میتانین - زنهای بیچاره افغانستان چطور ویتامین (دی) بگیرن وقتیکه چادری تمام وجود شانرا پوشانده باشه. چطور نور آفتاب به پوست شان برسه؟" از حماقتش خنده ام گرفت. خانمی که خود را عقل کل میداند، چطور نمی فهمد که چادری را زنها در افغانستان وقتی بسر میکنند که از خانه بیرون بروند و یک زن میتواند با چند دقیقه نشستن درحویلی خانه خود ویتامین دی را که ضرورت دارد، بگیرد چون هر جا که آفتاب میتابد ویتامین دی هم موجود است. در جوابش گفتم که احتیاجات اولیه زنان کمبود مواد غذائی، آب آشامیدنی، جایی برای زندگی کردن و امنیت است. ویتامین دی را هر وقتیکه خواسته باشند، میتوانند بگیرند و پوشیدن چادری مانعی را ایجاد نمیکند. با برافروختگی گفتم:

"یعنی شما میگوین که زنان باید چادری بپوشن؟ شما خود تان مثل یک زن غربی زندگی می کنین و از همه آزادی ها برخوردار استین. چرا نمی خائین که زنها در افغانستان همی آزادی شما را داشته باشن؟"

دیدم که بحث با او بی فایده است چون طرز دیدش از مسائل بسیار متفاوت از واقعیت ها در افغانستان بود. با آنهم برای روشن شدن ذهنش گفتم که مشکل زن افغانستان پوشیدن چادری نیست بلکه زنان با مشکلات اقتصادی، صحتی و روانی روبرو هستند و تلاش زنان در جهان غرب برای دورانداختن چادری، درد گرسنگی و محرومیت از نیازمندی های اولی ملیونها زن را در افغانستان دوا نمیکند. حتی تعدادی از زنهای افغان به این عقیده اند که پوشیدن چادری برایشان اقتصادی تر است چون در شرایط فعلی که صدها هزار بیوه درافغانستان تنها نان آور خانواده اند و زندگی دشواری دارند، توان خریدن لباس مناسب را ندارند. پیشنهاد کردم که بجای تاکید روی نپوشیدن چادری، نهاد های مدنی در امریکا باید روی موضوع باز شدن مکاتب پافشاری کنند که چند سال است بسته شده و ملیونها دختر و پسر از نعمت فراگرفتن درس محروم هستند.

رئیس سازمان زنان با تاکید روی حرفش که پوشیدن چادری علاوه از کمبود ویتامین دی، برای زنان مشکلات تنفسی هم ایجاد میکند گفتم:

"متاسف استم ازین که شما نمی خوائین زنهای افغانستان به حقوق خود برسند در حالیکه خودتان در امریکا از تمام مزایای دموکراسی برخوردار استین." با قاطعیت گفتم:

"منهم متاسف استم ازینکه می بینم شما فقط به چادری چسبیده اید و مشکلات اصلی زنهای افغانستان را نادیده گرفتین. اگر نپوشیدن چادری برتان بسیار اهمیت داره، چرا هیچوقت راجع به زنها در عربستان سعودی چیزی نمیگوین؟ شاید بخاطر اینکه گپ زدن راجع به حقوق زنها، مردهای عربستان سعودی را عصبانی میکنه و تاثیر مستقیم بالای قیمت تیل در امریکا داره."

بعد توضیح دادم که خلاف آنچه که غربیها میگویند، چادری اختراع طالبان نیست و تاریخ طولانی در افغانستان دارد. قرن‌ها قبل چادری سمبول موقف زنان بود و تنها زنان خانواده‌های ثروتمند چادری می پوشیدند تا از زن دهقانی که در مزرعه کار میکرد، فرق داشته باشند. یعنی زنی که رویش را می پوشاند، زنی بود از طبقه بالای جامعه. با نا باوری بمن نگاه کرد و گفت که نمی تواند این موضوع را قبول کند.

باید بگویم که کنفرانس‌ها و فعالیتهای متداوم سازمان‌های زنان و دیگر نهادها باعث شد تا برحکومت امریکا فشار آید و طالبان را بحیث حکومت مشروع افغانستان برسمیت نشناسد. ممالک دیگر در غرب هم از آن پیروی کردند.

افغانهای امریکا هم به تاسی از موسسات امریکائی مجالسی را در ایالات مختلف براه انداختند و بحثهای داغ در مورد حقوق زنها در افغانستان آغاز شد. اکثریت این گردهمایی‌ها با سخنرانی‌های مشابه آغاز و با مقایسه حکومت طالبان با سالهای که مجاهدین در قدرت بودند، به اوج میرسید و بلاخره با جدالهای لفظی پایان می یافت. این جدالها غالبا ریشه‌های قومی داشت و بصورت عموم پشتونها طرفدار طالبان بودند و دیگر اقوام طرفدار مجاهدین. مثل اینکه همه فراموش کرده بودند که قبل از طالبان و مجاهدین کسانی دیگر هم در افغانستان حکومت میکردند.

طرفداران طالبان میگفتند که آنها بهتر اند چون حداقل به ناموس مردم دست اندازی نمی کنند اما اگر کسی ازشان سوال میکرد که آیا خودشان میتوانند تحت قوانین طالبان زندگی کنند، یعنی اطفال شان به مکتب رفته نتوانند، اختیار ریش خود را نداشته باشند، و کمر پدر پیر شان درمقابل چشمان خانواده زیر ضربات شلاق طالبان خم گردد - جواب واضحی نمیدادند و تکرار میکردند که طالبان بمراتب بهترند. همانطور اگر از طرفداران مجاهدین سوال میشد که آیا حاضرند در شرایطی زندگی کنند که انفجار صد ها راکت هر لحظه زندگی خانواده شان را تهدید کند و جان و مال مردم در امن نباشد - با خودخواهی جواب میدادند که بهتر از زندگی کردن در زندان طالبان است.

از شنیدن حرفهای بی محتوای بعضی از "دانشمندان فرهیخته" که سالها بود مقاله و یا کتابی را مطالعه نکرده بودند و معلومات شان محدود به درسهائی میشد که سالها قبل در پوهنتون/دانشگاه آموخته بودند، بسیار خسته شده بودم. دلم میخواست کسی بیاید و بعوض اشعار تکراری (گر ندانی غیرت افغانیم...) بگوید که چه باید کرد تا دولتی رویکار آید که مردم فارغ از ترس راکت مجاهدین و شلاق طالبان زندگی خود را باز سازند.

از نظر من تعصبات قومی آنچنان در اکثریت مردم ریشه دوانیده که بمشکل کمی دور تر از قریه و یا شهر خود را دیده میتوانند و نمی خواهند این حقیقت را

بپذیرند که اگر افغانستان وجود نداشته باشد، لوگر و کابل و قندهار و بدخشان هم وجود نخواهد داشت.

\*\*\*\*\*

با عروسی دخترم مریم با یکی از همکاران دفترش، تنها تر شدم اما با تلاش پیهم برای پیدا کردن منابع پولی که مصارف پروژه های موسسه را تمویل کند و تماسهای مداوم با اعانه دهنده ها، روز ها را میگذرانیدم. کم کم بار مسوولیت موسسه بر شانه هایم گرانی میکرد و شکایت داکترانی که در کلینیک های کابل و پشاور کار میکردند، بخاطر کمبود دوا بیشتر و بیشتر میشد. تصمیم گرفتم تا از کمپنی های دواسازی در امریکا تقاضای کمک کنم. جوابها اکثرا منفی بود اما من هر روز با حداقل پنج موسسه تماس می گرفتم.

حدود دو ماه بعد یکی از کمپنی های دوا سازی در ایالت کالیفرنیا به تقاضایم جواب مثبت داد و حاضر شد که علاوه از دوا و سامان آلات طبی، مصارف انتقال دوا ها را هم تا پاکستان بپردازند. نماینده کمپنی گفت که ارزش تخمینی دوا ها حدود یک میلیون دالر است و سه هفته بعد به بندر کراچی میرسد. همان شب به آقای نوابی تلیفون کردم و گفتم که برای انتقال دوا ها به پشاور و از آنجا به کابل آمادگی بگیرد. خوشحال بودم که بلاخره زحماتم نتیجه داد و آماده سفر بکابل شدم.

بعد از چند روز انتظار و دادن رشوه به آمر و مامور و پولیس و درپور ووو، کانتینر بزرگ (۴۰ فت) دوا ها به پشاور رسید. کارکنان کلینیک دوا ها را به موتر های لاری انتقال دادند تا با خود به کابل ببریم چون کانتینر اجازه عبور از سرحد را نداشت. قبل ازینکه پشاور را ترک کنم میخواستم نسرین دوست دوران تحصیلم را ببینم اما برایم گفتند که او چند روز قبل با جهان ما وداع کرد. مرگش برایم تعجب آور نبود و میدانستم که جسم نحیفش از دست دادن عزیزان و رنجهای بیشماری را که در کمپ بیوه ها دیده بود، تحمل خواهد کرد.

من، داکتر عبدالله، آقای نوابی و سکندر همراه با سه موتر لاری مملو از دوا ها آماده سفر به کابل شدیم و بدون هیچ مانعی به لغمان رسیدیم. هوا تاریک شده بود و ما باید شب را در لغمان سپری میکردیم چون طالبان قیود شبگردی را وضع کرده بودند.

موتر های ما در کنار سرک عمومی لغمان توقف کرد و راننده ها برای ادای نماز به مسجد رفتند. ما هم بعد از خوردن میوه خشک و نان که با خود آورده بودیم تصمیم گرفتیم تا استراحت کنیم. از سکندر بخاطر انتخاب موتری که چندین سیت داشت تشکر کردم و بعد روی یکی از سیتها در عقب موتر خوابیدم اما خوابم نبرد و به نور کم رنگ مهتاب و ستاره ها خیره شدم. همه جا تاریک و ساکت بود. دعا کردم که سفر ما بخیر بگذرد و در راه کسی ما را اذیت نکند. هنوز دعایم تمام نشده

بود که دیدم کسی از میان تاریکی ها بطرف موتر ما آمد. قلبم بشدت میزد و خاطرات تلخ سفر های گذشته بیادم آمد. داکتر عبدالله با عجله شیشه موتر را پائین کرد. مردی سرش را داخل موتر کرد و از داکتر عبدالله پرسید:

"شما کی استین و اینجه چی میکنین؟" داکتر عبدالله با آرامی جواب داد:

"مه داکتر استم و ای خواهرهم پرستار شفاخانه اس. ما سه لاری دوا آوردیم که به شفاخانه ها و کلینیک های کابل تقسیم کنیم." جوان تفنگش را گوشه ای گذاشت و با چراغ دستی داخل موتر را بدقت بازرسی کرد. من که هنوز چادری ام را بسر داشتم، بیحرکت نشسته و منتظر حوادث ناگواری بودم. وقتی مرا دید، لحظه ای مکث کرد و بعد از داکتر عبدالله پرسید:

"برادر - بمه بگو که چرا اینکار را میکنی - تو دوست طالبان استی؟"

"ما دوست تمام مردم استیم و اگه بتانیم به هر جایی که ضرورت باشه کمک میبریم." جوان طالب با دقت بسوی داکتر عبدالله دید و پرسید:

"گفتی که ای خواهر پرستار شفاخانه اس؟ تو ای خواهر را میشناسی؟"

"بلی - خواهرم اس." طالب چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای آرامی گفت:

"خوب اس. برو آرام استراحت کو - ما تا صبح از موتر ها مراقبت میکنیم. ما عسکر استیم."

هنوز هم باورم نمی آمد و منتظر بودم تا بزودی تفنگدار ها با دستار های سیاه و موتر های سفید بیایند و دوا های ما را غارت کنند. حدود یک ساعت بعد همان طالب دوباره آمد. اینبار بعوض تفنگ چند قرص نان همراه با چای و شکر را با خود حمل میکرد. با مهربانی گفت که فقط همین نان و چای را دارد و تکرار کرد که مطمئن باشیم و آرام بخوابیم. صبح بعد به سفر ادامه دادیم و بدون مواجه شدن با مانعی بکابل رسیدیم.

ازین حقیقت که طالبان امنیت را آورده بودند، نمی توانستم چشم پوشی کنم. یقین داشتم که تنها همین یکنفر منطقه را اداره نمی کرد. اما کسی علاقه ای به اینکه بداند داخل لاری ها چه است، نداشت. در زمان مجاهدین خوابیدن در کنار سرک همراه با سه لاری دوا به ارزش یک ملیون دالر به منزله خودکشی بود. بی جهت نبود که مردم در اول از بقدرت رسیدن طالبان استقبال کردند.

فردای آنروز من و داکتر عبدالله بدیدن آقای ستانکزی، معین وزارت صحیه که سالها قبل او را در نیویارک دیده بودم، رفتیم. مثل همیشه چادر (دستمال سر بزرگ) و بالاپوش سیاه بتن داشتم و گمان نمی کردم که بعد از سالها او مرا بشناسد. اما او با دیدن ما لبخند گرمی زد و گفت:

"خانم سدید خوش آمدین - فکر میکنم ما و شما در نیویارک دیده باشیم." تعجب کردم اما برویم نیاوردم و سرم را بعلامت تائید تکان دادم و گفتم که برای شفاخانه های کابل

دوا آورده ایم. چشمانش برقی زد وگفت که کمکهای ما را مردم بدیده قدر مینگرند و او هم از دلسوزی و همدردی ما با مردم بسیار ممنون است. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

"میراث شوم جنگهای تنظیمها به ما رسیده. دار و ندار مردم بباد رفته و در شفاخانه ها حتی یک بستر وجود نداره. خودتان می تانین برین و به هر شفاخانه که لازم اس - دوا ها را توزیع کنین." بعد به معاونش گفت که ما را کمک کند و از من پرسید: "فکر میکنم که شما یک کلینیک هم در کابل دارین - نام کلینیک شما چیست؟" تشکر کردم و گفتم:

"بلی ما در شهر نو یک کلینیک داریم و نامش کلینیک آریا اس." با تردد بسویم دید و بعد به کاغذ زرد رنگی که روی میزش قرار داشت، نگاه کرد. گلپوش را صاف کرد و گفت:

"گمان میکنم که یک مشکل جزئی در قسمت کلینیک شما پیش آمده. ابطور معلوم میشه که کلینیک دیگر فعال نیس و چند وقت اس که بسته شده." با تعجب گفتم: "معین صایب - شما در راس وزارت صحیه استین و حتما اطلاع دارین که چرا کلینیک ما بسته شده." با ناراحتی نگاهی بسوی کاغذ کرد و گفت:

"کلینیک ره وزارت پلان بسته کرده - در کاغذ نوشته شده که با رسانه ها در امریکا مصاحبه کدین و بر ضد امارت اسلامی چیزهائی گفتین." گفتم که حق دارم گزارش سفرهایم به افغانستان را از طریق رسانه ها بگوش افغانهای مقیم امریکا برسانم اما تا جائیکه امکان داشته، از تبصره بر مسائل سیاسی خوداری کرده ام. آقای ستانکزی گفت که بهتر است با وزیر پلان ملاقات کنیم تا موضوع روشن شود. بعد با مهربانی گفت که میداند ما هدف بدی نداریم و خودش زمینه ملاقات ما را با وزیر پلان مهیا خواهد ساخت.

روز بعد همراه با داکتر عبدالله به وزارت پلان رفتیم. اینبار چادری پوشیدم چون شنیده بودم که قاری دین محمد، وزیر پلان یکی از طالبهای بسیار تند رو است. در اتاق انتظار هم چادری را از سرم بر نداشتم. بعد از چند دقیقه به اتاق وزیر صاحب رفتیم. قاری دین محمد با خوشروئی از ما پذیرائی کرد و به پسر جوانی هدایت داد که برای ما چای و شیرینی بیاورد. بعد با آرامی از داکتر عبدالله پرسید: "خوب داکتر صایب - چه کمکی کده میانم؟" داکتر عبدالله توضیح داد که کلینیک کابل موسسه از طرف وزارت پلان مسدود شده است و آقای ستانکزی ما را بدفتر او فرستاده است تا اگر سوءتفاهمی شده باشد، حل گردد. قاری دین محمد پرسید: "خوب - همی خواهری اس که مصاحبه کده؟" داکتر عبدالله سرش را بعلافت تائید تکان داد. وزیر ادامه داد:

"البته ما میدانیم که امارت طالبان مکمل نیست ولی کوشش بندگی خوده میکنیم. ما نظم و قانون ره آوردیم، امنیت ره آوردیم. کمکهای شما که از راه دور آمدین قابل قدر اس مگه داکتر صایب - ما به مردمی که تبلیغات منفی کنه - ضرورت نداریم. ای خواهر ما ده صدای امریکا میگه که طالبان بی رحم استن." گفتم:

"وزیر صایب - مه هیچوقت در باره طالبان چیز منفی نگفتمیم." وزیر گفت:  
"خواهر - شما راجع به سفر قبلی تان به کابل و کمکهای تان به مهاجرین در سفارت شوروی با صدای امریکا مصاحبه کدین و گفتین که مهاجرین با پاهای خون آلود صد کیلومتر سفر کردن تا به سفارت روسیه برسن - ای درست نیست." گفتم:

"بلی - خودم دیدم که پاهای صد ها زن و طفل خون آلود بود چرا که از ترس جنگها گریخته بودن." قاری دین محمد گفت که او از موضوع با خبر است و ادامه داد:  
"خواهر - از کوهدامن تا کابل هشتاد و پنج کیلو متر میشه - صد کیلو متر میشه." با عصبانیت گفتم:

"وزیر صایب - فرقت چیست؟ فکر میکنین که هشتاد و پنج کیلومتر بر یک زن پیر پای لچ (برهنه) کم راه اس؟" با تبسم گفت که فرقت پانزده کیلو متر است. بعد چای تعارف کرد و گفت:

"خب - خواهر شما می تانین برقع تانرا پس کنین و چای بخورین." با لجاجت گفتم:  
"وزیر صایب - شما محرم نیستین." بخنده گفت:

"خوب اس - خوب اس که از قانون پیروی میکنین اما میتانین که ده دفتر مه چادری نپوشین." بعد از جایش برخاست و به اتاق دیگر رفت. برقع را کناری گذاشتم و چادر سیاهم را بسر کردم. اندکی بعد قاری دین محمد برگشت. با تعجب بسویم نگاه کرد و گفت که او شنیده بود که من زن بیوه پیری هستم که از زندگی در امریکا خسته شده ام و در آخر عمرم میخواهم برای سرگرمی خود سفر کنم و در ضمن بدیگران هم کمک کنم. بعد رویش را بطرف داکتر عبدالله کرد و پرسید:

"داکتر صایب - اینها چند سال دارن؟" داکتر عبدالله با تبسم جواب داد که شاید بهتر باشد تا از خودم بپرسد. از ساده لوحی اش خنده ام گرفته بود اما او باز با کنجکاوی بسویم دید و چند لحظه خاموش ماند. بعد همانطوریکه در مورد زندگی تنها برای زنان مشکل است، من هنوز جوان هستم و میتوانم شوهر خوبی پیدا کنم داد سخن میداد، کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت، با دستمال رویش را پاک کرد و با لبخند گفت که از بدخشان است و در مدارس دینی در عراق و مصر درس خوانده. از وقاحتش بدم آمد و سخنش را قطع کردم:

"وزیر صایب - دلیل ملاقات ما با شما این بود که اجازه بتین تا کلینیک موسسه ما دوباره فعال شوه." بعد توضیح دادم که بسیار مایوس شدم ازینکه شنیدم کلینیک فعال نیست. جواب داد که طالبان اعانه هر کس را قبول نمی کنند ولی چون ما شخصا

کمکها را آورده ایم و رنج سفر را تحمل کرده ایم، برای ما اجازه میدهد که دواها را توزیع کنیم. اما در قسمت کلینیک موضوع فرق میکند و من باید قول بدهم که با رسانه‌ها مصاحبه نکنم. گفتیم:

"وزیر صایب - وعده نمی‌کنم که با رسانه‌ها مصاحبه نکنم چرا که باید به اعانه دهنده‌ها بگویم که دواها را به کجا توزیع کردیم." با خوشروئی گفت که همین امروز به کلینیک اجازه فعالیت دوباره را خواهد داد.

دواها را به شفاخانه‌های مختلف توزیع کردیم و بنا بر محاسبه داکتر عبدالله بیشتر از شصت و پنج هزار مریض ازین دواها استفاده خواهند کرد. کلینیک موسسه ما دوباره فعال شد و روزانه دهها زن برای تداوی به آنجا مراجعه میکردند. برخلاف سالهای قبل، طالبان زنها را بخاطر نداشتن محرم شرعی کمتر اذیت میکردند و اجازه میدادند که تنها از خانه خارج شوند.

قبل از سفر به پشاور بدیدن ماری دوست امریکائی ام و صابره سرپرست مکاتب مخفی ما رفتم تا در مورد فعالیتهای شان معلومات بدهند. صابره با غرور گفت که فعلاً دوازده مکتب دارد و حدس میزند که طالبان میدانند که مکاتب دخترانه ما فعال است اما فعالیت‌های ما را نادیده می‌گیرند. بعد معصومانه اظهار امیدواری کرد که شاید یکی دو سال بعد طالبان اجازه دهند تا مکاتب رسمی دوباره فعال گردد.

### نیویارک به کابل میاید

سفرهایم به افغانستان مجموعه ای از روزهای پر از دلهره، امید، و جدال با نا بسامانی ها بود اما ازین که سفر آخر ما موفق بود و توانستیم هزار ها مریض را کمک کنیم، خوشحال بودم. به ایالات متحده برگشتم و با تعجب آپارتمانم را بسیار مرتب یافتم. عطر ملایم گل‌های تازه ای روی میز، محیط آرامش بخشی را که به آن نیار داشتیم، بوجود آورده بود. یادداشت کوچکی هم در کنار گلها گذاشته شده بود: "مادر - خوش آمدین". احساس تنهائی و دل‌تنگی کردم. مریم زندگی جدیدی را آغاز کرده بود اما من هنوز به نبودنش و به تنهائی عادت نکرده بودم. بیاد حرفهای مادرم افتادم که میگفت "کاشکی یک بچه یا یک دختر دیگه هم میداشتی." به عکس سه سالگی مریم که سالها قبل در ساحل مدیترانه در لبنان گرفته شده بود، خیره شدم و بیاد روزهای افتادم که خانواده کوچک ما با نامالیقات زندگی در بیروت، شهرزیبائی که در آتش جنگ های داخلی میسوخت، دست و پنجه نرم میکرد.

مریم دوساله بود که ما به لبنان سفر کردیم تا دستگیر تحصیلاتش را در یونیورسیتی امریکائی بیروت ادامه دهد. مصارف زندگی بسیار بالاتر از آنچه که ما تصور میکردیم، بود و من مجبور شدم تا در دو دفتر تجارتي کار کنم. جنگهای متداوم شرایط زندگی در آن شهر را دشوار ساخته بود.

شام یکروز، قبل ازینکه قیود شبگردی نافذ گردد، با عجله به مارکیت رفتم تا برای مریم شیر بخرم. او آرام خوابیده بود. با خود گفتم که فاصله خانه ما تا مارکیت فقط ده دقیقه است و قیل ازینکه او بیدار شود، بر میگردم. در را قفل کردم و بسوی مارکیت دویدم. اما هنوز پول شیر را نپرداخته بودم که انفجار بزرگی همه جا را لرزاند. نمیدانم چطور خودم را از میان هجوم مردم دوباره به خانه رسانیدم و با دستان لرزان سعی کردم تا قفل در را باز کنم. سراسیمه بطرف بستر مریم رفتم اما او در جایش نبود. پاهایم میلرزید و بزمین نشستم. بعد دوباره بطرف بیرون دویدم. دیدم که مریم بیحرکت پشت دروازه ایستاده است. در آغوش گرفتمش و هر دو گریستیم. بعد معصومانه گفت که صدای انفجار از خواب بیدارش کرد. مرا صدا کرد اما من جواب ندادم و میخواست در را باز کند اما دروازه بسته بود. آتش به دستگیر گفتم که من و او مادر و پدر خود خواه و بی مسولیت هستیم و بخاطر خواسته های خود زندگی مریم را بخطر انداخته ایم. سالها بخاطر اینکه مریم را تنها گذاشته بودم،

احساس گناه می‌کردم و شاید بخاطر همان احساسم بود که دیگر علاقه ای به داشتن طفل نداشتم.

\*\*\*\*\*

زندگی تحت قیودات طالبان، برای مردم طاقت فرسا شده بود و هزار ها خانواده به امید اینکه فرزندان شان را به مکتب بفرستند به کشورهای همسایه سفر می‌کردند چون سالها بود که صد ها هزار طفل و نوجوان از فراگرفتن علم و دانش محروم شده بودند. دیگر آواز ارسطو از در هیچ مدرسه ای بگوش نمی رسید و نسلهای جوان در بی خبری مطلق بسر میبردند، گویی در یک نقطه ای از زمان منجمد شده بودند. اما پاکستان و ایران سرحدات شان را بروی مهاجران بسته بودند.

در سرحد تورخم - همه آدمهای آشنا و ناآشنا را که در صف های طولانی بی تابانه منتظر بودند، یک چیز بهم پیوند میداد، گذشتن از دروازه های آهنین سرحد که در نظرشان دریچه ای بسوی آزادی و خوشبختی جلوه میکرد. از زنیکه با دو طفلش صبورانه در انتظار باز شدن دروازه بود، پرسیدم:

"کجا میرین؟ پشاور؟ کسی ره ده پاکستان میشناسین؟" معصومانه جواب داد:

"نی - اما شنیدیم که ملل متحد به مهاجران نان و خانه میده. چی کنیم؟ مجبوریت اس." در آنطرف سرحد نگهبانان با قیافه های بی تفاوت به انبوه مردمی می نگریستند که هر لحظه صف شان طولانی تر و تلاش شان برای گذشتن از سرحد بیشتر میشد. وقتی از یکی از نگهبانان دلیل بسته شدن سرحد را پرسیدم، گفت:

"از مهاجر دیگه خسته شدیم - تا کی؟ آخر بیست و سه سال شد."

هنوز چند دقیقه از سفر ما نگذشته بود که آخرین گزارش از دفتر ملل متحد در پشاور را از طریق رادیوی موتر شنیدم:

"بیشتر از هژده هزار نفر که تازه از افغانستان مهاجر شده اند، در خطر مرگ حتمی ناشی از سردی هوا و کمبود خیمه و کمپل قرار دارند. شب گذشته در یکی از کمپهای مهاجرین هشت طفل نسبت سردی هوا و نداشتن لباس جان خود را از دست داده اند. ملل متحد از جامعه جهانی تقاضای کمک عاجل کرده و هشدار میدهد که اگر کمکها بزودی نرسد، صد ها نفر از سرما تلف خواهند شد...."

بیاد مردمی افتادم که دار و ندار شان را روی کراچی ها بار کرده و منتظر گذشتن از سرحد بودند. صدای زنی که با دو طفلش در جستجوی راهی برای زنده ماندن رنج سفر را صبورانه تحمل کرده بود، در ذهنم انعکاس کرد: "شنیدیم که ملل متحد برای مهاجران نان و خانه میده." آهسته دعا کردم:

خدایا - روزنه ای را بگشا تا نورش تن خسته ملت پاک باخته ای را بنوازد که وجودش در غباری از خاکستر فراموشی رنگ میبازد.

در سرحدات غرب وضع بهتر نبود و باز هم گزارشهای ملل متحد خیر های هولناکی را از هرات که مرکز تجمع صد ها هزار خانواده بود، پخش میکرد. در فروری سال ۲۰۰۱ من با همراهی داکتر عبدالله و نثار احمد فیضی، یکی از هموطنانی که از هرات بود و در ایالت ورجینیا زندگی میکرد، برای رسانیدن کمک به مردمی که در (کمپهای مسلخ، شیدائی، رواشان و روضه باغ) جمع شده بودند، از طریق ایران به هرات سفر کردیم تا کمکهای هموطنان مقیم امریکا، اروپا و کانادا را به مهاجرینی که از گوشه های مختلف افغانستان به آنجا آمده بودند، توزیع کنیم. کمکها را از مشهد خریدیم و از راه اسلام قلعه توسط لاری ها به هرات انتقال دادیم.

غروب روزی که از اسلام قلعه گذشتیم و بطرف هرات حرکت کردیم، نماینده های طالبان که حالا تقریبا به بیشتر از نود در صد افغانستان مسلط بودند، دوبار موتر های ما را متوقف ساختند و پاسپورت های ما را دیدند تا مطمئن شوند که ویزه ایران و افغانستان را گرفته ایم. ویزه ایران به فارسی و از افغانستان به پشتو بود اما دو نفری که پاسپورت ها را میدیدند، هیچکدام سواد خواندن نداشتند و هردویشان پاسپورتها را سرچیه گرفته بودند تا اینکه عکس های ما را دیدند.

برایم بسیار تلخ و دردناک بود وقتی که دیدم فرزندان عارفان فرزانه ای چون امام فخر رازی، در هرات باستان که قرنها مهد علم و عرفان شرق بود، حتی سواد خواندن ندارند. میخواستم به سرنوشت ملتی که نسلهای جوانش از دریای دانش پیر خردمند هرات - خواجه عبدالله انصاری حتی قطره ای هم ننوشیده اند و در سرزمین جامی، هرگز کلمه (هفت اورنگ) بگوش شان نرسیده است، گریه کنم.

کمپ مسلخ - مثل اکثر کمپهای دیگر در بیابانی واقع شده بود که حتی خاری در آن نمی روئید. بیشتر از پنجاه هزار نفر درین دشت زندگی میکردند. تا چشم کار میکرد بجز از خیمه های فولادی رنگ و انبوه مردم مریض، خسته و گرسنه دیگر چیزی درین کمپ وجود نداشت. با خود گفتم چه نام با مسمائی - اینجا واقعا مسلخ آدمهاست. دهها طفل با کاسه های شان منتظر بودند تا سهمیه نان شان را بگیرند. از طفل کوچکی که بیتابانه در انتظار نان بود، پرسیدم:

"بر چند نفر نان میبری؟ جوابداد:

"به خودم - و به پدر و مادر و برادرک خود." گفتم:

"چرا پدرت خودش نمیآیه؟" کمی مکث کرد و گفت:

"پدرم میگه که بسیار می شرمم - تو برو که کسی تو ره نمی شناسه."

دخترکی که پهلویش ایستاده بود سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت که پدر او هم همین حرف را میزند. بعد اصرار کرد که بدین پدرش بروم. درون یک خیمه سیاه و تاریک مردی را دیدم که سرش را میان دو دستش گرفته بود و آهسته دعا میخواند. پهلویش طفلی خوابیده بود. دخترک صدا کرد:

"بابه جان - یک زن آمده." مرد با تلخی جواب داد:  
"چی میگه؟ نمی خایم کسی ره ببینم." دختر با عجله گفت:  
"نی نی - نفر ملل متحد نیس - فارسی گپ میزنه." مرد سرش را بلند کرد. تا مرا دید معذرت خواست و گفت:

"ببخشین صایب ببخشین. بخدا که از دست نفر های ملل متحد به مرگ راضی شدیم. بخاطر یک جوال (خریطه) گندم ده دفعه نام نویسی کردیم." بعد سوال کرد که از کجا آمده ام. برایش گفتم که کمکهای افغانهای مقیم خارج را آورده ام. آهسته تشکر کرد اما نپرسید که چه آورده ایم و به کجا توزیع میکنیم. گفتم که ما فرش برای خیمه ها، لباس، مواد غذایی و پول نقد آورده ایم و دو روز بعد کمکها را به مردم میدهیم و خواهش کردم که برای گرفتن سهمیه اش بیاید. سرش را پائین انداخت و گفت هرباری که برای گرفتن کمک در صف می ایستد، دلش میخواد که زمین دهان باز کند و او را بلعد. بعد بتلخی گریست. قلم از شنیدن صدای گریه درد آلودش که با صدای شکستن غرورش همراه بود، لرزید.

نماینده شورای مردم هرات، مرد محترمی بود بنام رفیق جان مجددی که ما را در توزیع کمکها همراهی کرد و زمینه اقامت ما را در هوتلی بنام (موفق) مساعد ساخت. خوشحال بودم که میدیدم هرات باستانی از دستبرد حوادث جان سالم بدر برده و تخریب نشده است. کارها بی پایان رسید و من تصمیم گرفتم تا از مزار خواجه عبدالله انصاری و امام فخر رازی دیدن کنم اما طالبان زنها را از رفتن به همچو جاها منع کرده بودند. با آنهم آقای مجددی بعد از مشوره با خیرالله خیرخواه، والی هرات بما اطلاع داد که مانعی وجود ندارد.

نزدیک های غروب به هتل بازگشتیم. با تعجب دیدم که خلاف روز های دیگر، جمعیت انبوهی در سالون هتل جمع شده اند و با دقت به خبرهای که از رادیوی بی بی سی پخش میشد، گوش میدهند. با کنجکاوای از صاحب هتل پرسیدم که موضوع چیست. با تائر گفت که طالبان بت های بامیان را تخریب کرده اند. از شنیدن این خبر تکان خوردم - به اتاقم رفتم و ساعتها به سرنوشت ملتی گریستم که در چنگال دیو جهل اسیر بود.

فردای آنشب آقای مجددی بدیدن ما آمد و گفت که والی هرات ما را به نان شب دعوت کرده است تا از کمکهای ما قدردانی کرده باشد. بتلخی گفتم که نمی خواهم کسی را ببینم چون بخاطر تخریب بوداها از هر چه طالب است، بدم میاید و امیدوار هستم که هرچه زود تر مردم افغانستان از شر شان نجات یابند. با حوصله مندی بحرفهایم گوش داد و بعد آهسته گفت که قبول نکردن دعوت، برای والی اهانت است و در ضمن شاید موقف خودش را بحیث نماینده شورای مردم هرات بخاطر

اندازد. داکتر عبدالله هم تائید کرد که نپذیرفتن دعوت والی صاحب شاید به نفع ما نباشد. با اکراه قبول کردم.

همان شب بدیدن والی هرات رفتیم. او با مهربانی از ما پذیرائی کرد و ضمن تشکر از کمکها، از من سوال کرد:

"تو خو مریض نیستی؟ چرا چشمایت سرخ اس." قبل ازین که من جواب بگویم، آقای مجددی آهسته گفت که من شب گذشته بخاطر تخریب بتهای بامیان گریه کرده ام. والی صاحب با تعجب پرسید:

"بخاطر بتهای بامیان گریه کدی؟ چرا؟" نگاه های التماس آمیز آقای مجددی را نادیده گرفتیم و تکرار کردم:

"چرا؟ بخاطر یکه مجسمه های بودا یکی از آثار تاریخی افغانستان بود. شما فکر می کنین که اسلام طالبا از اسلام دوره حضرت عثمان (رض) کده بهتر اس؟ یا کسانی که اسلام ره به افغانستان آوردن، چشمهای شان ضعیف بود و مجسمه های بودا را ندیدن؟" والی صاحب با صدای بلند گفت:

"ای خوار (خواهر) ما خیر نداره - مجسمه ها ره امان الله لاتی (امان الله خان - پادشاه افغانستان) ساخته بود."

سکوت کردم چون دیگر چیزی برای گفتن نداشتم.

\*\*\*\*\*

بعد از برگشت از هرات تصمیم گرفتیم که از طریق رسانه های مختلف تماسهای بیشتری را با افغانهای امریکا برقرار کنم و از آنها خواهش کنم که برای فرستادن کمکها سهم فعال تری بگیرند. از هر فرصت برای مصاحبه و پخش فعالیتهای موسسه استفاده میکردم. به تدریج نامه ها و تیلفونهای افغانهای مقیم امریکا و گاهی هم کانادا بیشتر و بیشتر میشد. بعضی از دیگران انتقاد میکردند و عده ای هم گله داشتند که چرا ما افغانها متحد نمیشویم. چند "فرهیخته" هم بخاطر این که کمکها را به رستاق و بدخشان نبردم و اینبار به هرات سفر کردم و "توازن" را نگاه کردم، از من تشکر کردند.

تیلفون باز هم زنگ زد. گوشی را برداشتم و مثل همیشه گفتم: موسسه کمک به اطفال افغانستان - بفرمائین. صدائی پرسید:

"موسسه کمک به اطفال افغانستان اس یا موسسه کمک به اطفال گروپ شمال؟" من که هدفش را نفهمیده بودم تکرار کردم که موسسه کمک به اطفال افغانستان است. بعد متوجه شدم که منظورش چیست. با وقاحت ادامه داد که

"ما میفامیم که تو بر(شورای نظار) کار میکنی و ضد پشتونها استی." من که دیگر از سطحی نگری یک عده خسته شده بودم جواب دادم:

"معلوم میشه که جناب شما راجع به مه بسیار معلومات دارین. حتما خبر دارین که مه مربوط به هیچ یک از اقوام بزرگ افغانستان نیستم - مه از سادات افغانستان استم."

بعد توضیح دادم که بردن کمکها به سمت شمال دلیل طرفداری از گروه خاصی نیست و گذشته از آن من فقط یکبار به رستاق و یکبار هم به بدخشان رفته ام و او فراموش کرده است که بارها کمکها را به کابل و لوگر و بامیان و هرات و پشاور برده ام. اما او دست بردار نبود. منم با عصبانیت گفتم که او مریض است و عقده خود بزرگ بینی دارد. بعد گوشی را گذاشتم. تلیفون دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم و با صدای بلند گفتم:

"لطفا دیگه به ای دفتر تلیفون نکنین - تشکر." اما قبل از اینکه گوشی را بگذارم صدای زنی را شنیدم که به انگلیسی میگفت:

"هلو - هلو میتانم با ثریا سدید حرف بزنم؟" لحظه ای مکث کردم و بعد با معذرت گفتم که ثریا هستم. خودش را معرفی کرد:

"نام مه (رندل) اس - از نیویارک تلیفون میکنم و یک خبرنگار آزاد تلویزیون استم. بعد توضیح داد که علاقه دارد تا گزارشی از افغانستان تهیه کند. با وزارت خارجه امریکا به تماس شده و آنها هم برایش گفته اند که من تنها زن افغان هستم که بداخل افغانستان سفر میکنم و اگر میخواهد گزارشی تهیه کند که موثق باشد، باید با من در تماس شود. گفتم که اگر علاقه داشته باشد، میتواند بدفترم بیاید و معلوماتی را که ضرورت دارد، بگیرد. حالا دیگر از دعوت مردم خجالت نمی کشیدم چون دفتر بزرگتری در منطقه بهتری داشتم با کلکین بزرگ و سه میزکار.

رندل زنی بود کوتاه قد با موهای قهوه ای و چشمانی برنگ عسل. سریع صحبت میکرد و هدفش را از رفتن به افغانستان بیشتر با دستهایش تمثیل میکرد تا با کلمات. با اشتیاق توضیح داد که میخواهد با من به افغانستان سفر کند و در مورد زندگی مردم تحت حکمرانی طالبان فلمی بسازد. با بی علاقه گی گفتم که از دیدن فلمهای مستند بی محتوا که اکثرا در پشاور تهیه میشود و بعد با آب و تاب در سی ان ان و یا دیگر تلویزیونها نشان داده میشود، خسته شده ام - مخصوصا که سوزه تکراری اکثر فلمها چادری پوشیدن زنهای افغان است. رندل جواب داد که به همین دلیل میخواهد با من صحبت کند و حقایق را از من بشنود و خودش هم ببیند که آیا واقعا وضع زنها همانقدر وحشتناک است که رسانه ها نشان میدهند یا اینکه یک تعداد بخاطر فروش فلم و یا مقاله شان، موضوع را بزرگتر از آنچه که هست، نشان میدهند. گفتم که اگر دوباره به کابل سفر کردم، اورا در جریان میگذارم اما باید از همین حالا بداند که سفر به کابل خالی از خطر نیست، عکاسی و فلم برداری تحت مقررات طالبان ممنوع است و هیچ تضمینی وجود ندارد. با خوشحالی گفتم:

"تشکر - بسیار تشکر - میفامم که رفتن به افغانستان آسان نیست. بعد راجع به سفر آینده ام سوال کرد. جواب دادم که احتمال دارد که در ماه جون به کابل سفر کنم. او هم اظهار امیدواری کرد تا یکی از موسسات فلمبرداری که با وی به تماس شده، مصارف سفرش را بدهد.

میدانستم که سفر با یک زن امریکائی که هدفش تهیه فلم مستند از افغانستان است، کار آسانی نبود اما امیدوار بودم که تاکید فلم روی موضوعات مهمتری مثل کمبود غذا و دوا باشد تا توجه موسساتی را جلب کند که درین راستا فعالیت داشتند. دو هفته بعد رندل تیلون کرد و با هیجان گفت که پول سفرش را پرداخته اند و او فعلاً با زنی بنام کرسستین که کمره بردار موفق و با تجربه ایست، در تماس است تا در سفر همراهی اش کند.

در اوائل ماه جون من، رندل و کرسستین به پشاور سفر کردیم. کرسستین با قد بلند، موهای طلایی و چشمان آبی اش، نمونه تمام عیار یک زن امریکائی بود و از دور جلب توجه میکرد. پیشنهاد کردم که موهایش را رنگ کند اما فکر نمی کردم که قبول کند. همانروز به آرایشگاه رفت و موهایش را سیاه رنگ کرد و چادر سیاه بزرگی را هم به گردنش آویخت. کارمندان کلینیک ما در پشاور ازینکه میخواهم با آنها یکجا به کابل سفر کنم تعجب کردند و یکی دو نفر هم مثل همیشه نصیحت را شروع کردند.

به سکندر، یکی از کارمندان موسسه در پشاور که اکثراً در سفر ها مرا همراهی میکرد گفتم که برای سفر به کابل آمادگی بگیرد. با نگرانی سوال کرد: "زنهای امریکائی هم همراهی ما کابل میرن؟" سرم را بعلاامت تائید تکان دادم. نفس بلندی کشید و با کنجکاوی دلیل رفتن شان را پرسید. گفتم که دلیل خاصی ندارند - منم نمی خواهم نصیحت بشنوم چون میدانم که رفتن دو زن امریکائی به کابل خالی از خطر نیست. بعد از او خواستم که هردو را به مارکیت ببرد تا هرچه را که برای سفر به کابل ضرورت دارند، از پشاور خریداری کنند. سکندر که دید اصرارش بی فایده است آهسته گفت:

"خدا رحم کنه - سفر همراهی زنهای امریکائی به کابل - صایب چی بگویم - خدا رحم کنه."

شب قبل از سفر به رندل و کرسستین تاکید کردم که باید چیزهائی را که ضرورت دارند از پشاور تهیه کنند و آنها هم با اطمینان جواب دادند که خریداری خود را کرده اند و به چیزی ضرورت نخواهند داشت. سفر نسبت به گذشته ها آسانتر شده بود و دهها تکسی روزانه بصورت منظم بین افغانستان و پشاور در رفت و آمد بودند.

در سرحد تورخم، من و سکندر نزد محافظین سرحدی رفتیم. پاسپورتها را برایشان نشان دادم و گفتم که دو داکتر زن امریکائی با ما سفر میکنند. آمر دفتر یکی از محافظان را فرستاد تا مطمئن شود که پاسپورتها متعلق به آنهاست و از من سوال کرد:

"ای زنها مسلمان استن؟" آهسته جواب دادم:

"نمیفام - شاید مسلمان باشن." با لحن آمرانه ای گفت که اگر مسلمان نباشند، وظیفه منست که آنها را به دین اسلام دعوت کنم. حرفش را تائید کردم. باز سوال کرد:

"تو خو مسلمان معلوم میشی - وظیفه تو چیس؟" گفتم که در شفاخانه بحیث پرستار کار میکنم. تبسمی کرد و گفت:

"شاباش (آفرین) - ای کار خوب اس." بعد پاسپورتها را مهر کرد و من نفس راحتی کشیدم. ساعتی بعد از وادی گل‌های شیطان گذشتیم و به دریا رسیدیم. کرسین که تا آنزمان از ترس خاموش بود، با صدای بلند گفت:

"خدایا - فکر نمی‌کردم که افغانستان تا ای حد زیبا باشه - آدم محو زیبایی طبیعی اش میشه." بعد خواهش کرد که اگر امکان داشته باشد، می‌خواهد دستش و رویش را بشوید. نخواستم بگویم که گل‌های زیبا و رنگین، لاله نیست و در کنار دریا ساعتی توقف کردیم. در طول سفر به مشکلی بر نخوردیم. نزدیک های غروب به کابل رسیدیم و مستقیم به هتل کانتی ننتل، تنها جائی که خارجی ها حق اقامت را داشتند، رفتیم.

هوتل هیچ تغییری نکرده بود، مثل اینکه به سالهای ۱۹۸۰ برگشته بودم با این تفاوت که دیوار ها سوراخ سوراخ بود، از سقف سالون هتل آب می چکید و در هر چند قدم سطلی را گذاشته بودند. شیشه ها شکسته بود و پرده ها فریاد میزدند که "سالهاست روی آب را ندیده ایم." بر خلاف انتظار، هتل پر از مهمانان خارجی بود که اکثریت شان از ممالک عربی و پاکستان بودند. چند خانواده افریقائی هم در انتهای سالون هتل نشسته بودند.

در منزل دوم - سه اتاق نسبتا منظم گرفتیم. رندل و کرسین با عجله به بالکن رفتند تا کابل را ببینند. از دیدن ویرانه ها تعجب نکردند چون میدانستند که بخاطر سالها جنگ کابل به خرابه ای مبدل شده بود، اما آنچه که آنها را متحیر ساخته بود، سکوتی بود که شهر را فرا گرفته بود و آثاری از زندگی در آن دیده نمی شد.

پیشنهاد کردم که نان شب را زود تر بخوریم و بخوابیم چون سفر خسته ام ساخته بود. هنوز صبح نشده بودند که با صدای تک تک دروازه بیدار شدم و با تعجب پرسیدم:

"کی اس؟" صدائی جواب داد:

"رندل استم و کار دارم." با عجله در را باز کردم و دیدم که رندل با لباس خوابش داخل شد. گفتم که هنوز وقت است و ما برای گشت و گذار به شهر فرصت کافی داریم اما او حرفم را قطع کرد و گفت:

"ببخش که بیدارت کدم اما مجبور بودم - وقت مریضی ماهانه ام اس و مه کوتکس کار دارم." با ناباوری تکرار کردم:

"کوتکس؟ دیوانه شدی؟" با خجالت گفتم که معذرت میخواد و به یاد دارد که برایش گفته بودم تا همه چیز را از پشاور خریداری کند اما فکر کرد که کوتکس باید در همه جا پیدا شود چون یکی از ضرورت‌های اولیه هر زن است. دیدم بحث و عصبانیت فایده ندارد و گفتم که باید منتظر بمانیم تا سکندر بیاید و ما را به بازار ببرد اما مطمئن نیستم که بتوانیم چیزی را که ضرورت دارد، پیدا کنیم.

به سکندر گفتم که ما را به کتاب فروشی شهر نو ببرد. کتابفروش پیر را سالها بود که میشناختم. در کتابخانه اش همه چیز پیدا میشد - سگرت امریکائی، چاکلیت روسی، عبايه (بالاپوش های زنانه عربی) و گاهی هم شیر خشک برای اطفال. امیدوار بودم که او بتواند کمکم کند. به رندل و کرسین گفتم که هنوز وقت فلمبرداری نیست و باید رویشان را با چادر بپوشانند و از موتر پیاده نشوند.

کتابفروش با خوشحالی از من استقبال کرد و من هم با عجله گفتم که اینبار با دو زن امریکائی سفر میکنم و آنها به چیزهائی ضرورت دارند. گفتم:

"خواهر هر چیز که لازم باشه، داریم - پنیر های قطی، بسکویت، کاغذ تشناب. آهسته گفتم که به کوتکس ضرورت دارند. خوشحال شدم که دیدم گونه هایش از خجالت سرخ شد و فهمیدم که میداند چه میخوامم بخرم و دیگر مجبور نیستم توضیح بدهم. سرش را پائین انداخت و گفت:

"اجازه بتین که از کسی پرسان کنم." بعد بسرعت از دکان خارج شد. حدود ده دقیقه بعد با پاکتی بزرگ برگشت و همانطوری که خریطه پلاستیکی کوچک و کثیفی را از داخل پاکت بیرون میکرد، با لبخند فاتحانه ای گفت:

"صایب - یافتیم." نگاهی به خریطه پلاستیکی کردم. مثل اینکه فکرم را خوانده باشد، آهسته گفتم که فقط همین یک بسته موجود بود. از مهربانی اش تشکر کردم، بسرعت بطرف موتر رفتم و خریطه را پیروزمندانه روی زانوی رندل گذاشتم. رندل با خوشحالی فریاد کوچکی کشید اما ناگهان خاموش شد. با تعجب بسویش نگاه کردم و بعد بشوخی گفتم:

"اینهم بهترین تحفه ای که در عمرت دیده ای." کمی مکث کرد و آهسته گفتم که او معمولاً از نوع دیگری استفاده میکند و... با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفتم در شهری که دوا برای تسکین درد پیدا نمیشود، توقعش احمقانه است. گفتم که معذرت میخواد - او زنیست از نیویارک و هنوز نپذیرفته است که به کابل آمده و

در جهان دیگری زندگی میکند. معذرتش را قبول کردم و گفتم که باید برای ملاقات با آدم مهمی آمادگی بگیرند. کرسٹین با هیجان پرسید:  
"آدم مهم؟ ملا عمر؟" بشوخی گفتم:  
"شاید".

### درسهای ممنوع

قبل از سفر به کابل، با آقای زاهد معین وزارت خارجه طالبان به تماس شدم و برایش توضیح دادم که برای افتتاح کلینیک جدیدی در ولایت لوگر، همراه با دو زن خارجی سفر میکنم و خواهش کردم که اگر امکان داشته باشد با آنها مصاحبه کند. با مهربانی گفت که مشکلی نیست و ما میتوانیم روی او حساب کنیم. اول کمی تعجب کردم ازینکه او بسادگی به خواشتم جواب مثبت داد و حتی سوال نکرد که زنها به کدام منظور میخواهند با او مصاحبه کنند، اما فکر کردم که شاید او یکی از طالبان میانه رو است.

از آقای زاهد وقت ملاقات خواستم و فردای آن همراه با رندل و کرسستین بدیدنش به وزارت خارجه رفتیم. خوشحال بودم که تعمیر وزارت از آسیب جنگها در امان مانده و هنوز هم سالم بود. مرد موقری که شاید قبل از طالبان هم کارمند وزارت بود، با ادب خاصی ما را به اتاق زیبا و مرتبی رهنمائی کرد. چند لحظه بعد آقای زاهد همراه با مرد جوانی داخل اتاق شد و با صدای بلند خوش آمدید گفت. چند لحظه سکوت کرد و بعد تبسم بمن گفت:

"سدید صایب - شما خو ثابت کدین که مردم خوده دوست دارین - حالی ما چی کده میتانیم؟" رندل و کرسستین را معرفی کردم و گفتم که آمده اند تا اوضاع را از نزدیک ببینند و اگر امکان داشته باشد، راپوری را تهیه کنند چون مردم دنیا از قوانینی که حکومت طالبان وضع کرده اند، ناراضی اند. او هم معاونش قاری بصیر را که مردی بسیار خوش قیافه بود و دستاری سیاه بسر داشت، بمن معرفی کرد و گفت که معاونش به لسان انگلیسی مسلط است و میتواند به سوالات جواب دهد. قاری بصیر بهمه جای تعارف کرد اما رندل و کرسستین که از دیدن تفنگچه ای که او با خود حمل میکرد ناراحت شده بودند، با عجله تشکر کردند و گفتند که چای خورده اند. آهسته گفتم که خلاف آداب است اگر چای ننوشند. هنوز حرفم تمام نشده بود که آقای زاهد که به انگلیسی فصیح صحبت میکرد، گفت که اگر نمیخواهند، مجبورشان نکنم. هر دو زن با تعجب به او نگر بستند و رندل با خوشحالی گفت:

"آه - شما انگلیسی میدانین." زاهد دستارش را روی سرش جابجا کرد و گفت:  
"خوب خانم - چه میخواهیند بیرسین؟" قبل ازینکه رندل جواب دهد، قاری بصیر با کنجکاوی پرسید:

"ببخشین - اول مه یک سوال دارم - چرا هر سه شما بالاپوشهای عربی سیاه پوشیدین؟" رندل که در همان نگاه اول از قاری بصیر خوشش آمده بود، لبخندی زد و گفت:

"ثریا گفت که ما نباید لباسی بپوشیم که جلب توجه کنیم." هردو خندیدند و قاری بصیر گفت:

"همرای ای لباسها خو زیاد تر جلب توجه می کنین، چند زن دیگه را در کابل دیدین که بالاپوشهای دراز سیاه پوشن؟" گفتم:

"توقع داشتین چادری بپوشیم؟" دستهایش را به علامت تسلیم بلند کرد و با تبسم گفت: "نی- نی نگفتم که چادری بپوشین - اما شما بدیدین ما آمدین نه سر جنازه ما." از تبصره اش همه خندیدیم. بعد در مورد فعالیتهای موسسه، هدف سفرم و افتتاح کلینیک صحنی در لوگر صحبت کردم. آقای زاهد جوابداد که او و معاونش زمینه سفر ما به لوگر را مساعد خواهند ساخت. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

"رسانه های غربی همیشه از طالبان بدگوئی میکنند اما هیچ وقت از کار های خوب ما چیزی نوشته نمی کنن." گفتم:

"وقتی که اجازه فلم برداری و عکس گرفتن داده نشه، رسانه های غربی چطور از کار های خوب شما با خبر شون؟" گفت که مقررات را او نساخته است اما طالبان امنیت را آورده اند. نمی خواستم که بهمین سادگی از موضوع بگذرد و باز سوال کردم:

"معین صایب - مقررات را کی ساخته و چرا ای مقررات در ممالک اسلامی دیگه تطبیق نمیشه؟" سوالم را ناپیده گرفت و گفت که او و معاونش کدام مشکلی ندارند و همین حالا حاضرند تا مصاحبه کنند. بعد بشوخی گفت که سوالهایم نباید بسیار سیاسی باشد.

به رندل و کرسیتین گفتم تا برای فلمبرداری و مصاحبه آماده شوند. قبل ازینکه رندل سوالهایش را مطرح کند، از زاهد خواهش کردم تا اگر امکان دارد به چند سوالم که مجبورم بزبان انگلیسی مطرح کنم، پاسخ دهد. با خوشروئی جواب مثبت داد.

"معین صایب - شما گفتمین که مردم تحت حکمروائی طالبان آرام تر استن - اگر این موضوع واقعیت داره - پس چرا ده ها هزار نفر روزانه به پاکستان و ایران مهاجرت میکنند؟" گفتم:

"ببین - اولین کار ما ای بود که امنیت آوردیم - شما خو دیده بودین که قبلا درکابل چه حالت بود. حالی ما کوشش می کنیم که بر مردم کار کنیم اما مردم باید حوصله داشته باشن." حرفش را تائید کردم و گفتم ازینکه طالبان امنیت آورده اند، جای شک نیست و میتوانم شهادت بدهم که از نگاه امنیت وضع بمراتب بهتر است. اما واقعیت

اینست که مردم تنها به امنیت نیاز ندارند، در غیر آن به ممالک همسایه پناه نمیبرند. گفت که جواب سوال ساده است و مردم بخاطر نبودن زمینه های کار افغانستان را ترک می کنند و طالبان هم در شرایط فعلی که جهان همه کمکها را قطع کرده، امکانات بسیار محدود دارند. بعد ضمن گله از عکس العمل جهان در مقابل حکومت طالبان گفت:

"برایت یک قصه می کنم - یک بچه خورد سال از بایسکل بروی جاده افتاد. پدرش آمد و دید که زانوی بچه خونریزی داره. با غضب از بچه پرسان کد که چرا سوار بایسکل شده. بچه هردلیلی که گفت - پدرش راضی نمیشد و باز هم سوال میکند. آخر بچه گفت که پدر جان - اول مره به شفاخانه ببر که از زانویم خون میریزه - باز برتان میگم که چرا بایسکل سوار شدم."

کمی مکث کرد، بعد ادامه داد که موضوع طالبان هم مثل همان پسر است چون آنها از نگاه اقتصادی در وضع بدی قرار دارند و در حال حاضر جامعه جهانی هم آنها را برسمیت نمی شناسد و بهمین دلیل حتی ملل متحد هم کمک نمیکند و فقط سروصدای زیادی را در قسمت زنها براه انداخته اند. گفتم که وقتی دولت طالبان قوانین بین المللی را مراعات نمی کنند، اعلامیه حقوق بشر را نادیده میگیرند و سالهاست که مکاتب دختران را بسته اند، نباید توقع کمک داشته باشند. با ناراحتی از جا برخاست و گفت: "مکتب های شما خو باز اس - ایطو نیس که ما نمی فامیم که ده کابل چی گپ اس." رندل و کرسنتین با چشمان از حذقه برآمده بمن نگاه کردند و هردو یکجا تکرار کردند: "مکتب های شما؟ ثریا - شما مکتب دارین؟ چرا بما نگفته بودین؟" زاهد رویش را بطرف آنها کرد و فاتحانه به سخنانش ادامه داد:

"بلی - سدید صایب در همی کابل چندین مکتب دخترانه دارن." و ادامه داد که طالبان به دوگروه تند رو و اصلاح طلب تقسیم شده اند. اگر جامعه بین المللی با طالبان اصلاح طلب همکاری کند، یقین دارد که وضع بهتر خواهد شد. حرفش را تائید کردم چون این موضوع هم حقیقت داشت و کسانی بودند که میخواستند مکاتب را بروی دختران باز کنند اما به اصطلاح زور شان به طالبان تند رو نمیرسید. قبل ازین که دفترش را ترک کنیم، به قاری بصیر گفت:

"قاری صایب - به نفر هوتل بگوین که خواهر ما و دوستهای شان مهمان وزارت خارجه استن - خودت هم ترتیبات سفر شان به لوگر را بگیر."

رندل گفت ازین که من موضوع مکاتب دخترانه را برایش نگفته بودم، کمی رنجیده است. جواب دادم که من مجبور نیستم همه چیز را به او بگویم و گذشته از آن امنیت دختران و ادامه مکاتب برایم مهمتر از فلم مستند اوست.

به سکندر گفتم که قبل از رفتن به هوتل میخواهم صابره و ماری را ببینم. سکندر که مشوش بنظر میرسید آهسته گفت:

"صایب - ما را تعقیب میکنن. خوب اس که فعلا به هوتل برین." از شیشه عقب موتر به اطراف نگاه کردم و موتر (پیک آپ) سفید طالبان را دیدم. با آنکه ترسیده بودم اما زیاد تشویش بدلم راه ندادم و با خود گفتم که وزارت خارجه مهمان دار ماست و کسی ما را اذیت نخواهد کرد. موتر طالبان ما را تا هوتل تعقیب کرد و بعد بسرعت دور شد.

فردای آنروز سکندر با موتر تکسی فرسوده ای آمد و گفت که درپور موتر از دوستهایش است و میداند از کدام راهها برود که توجه طالبان جلب نشود. بدین صابره و ماری رفتیم. صابره از دیدن زنهای امریکائی بسیار تعجب کرد و آهسته در گوشم گفت:

"خدا کنه که همراهی ما به مکتبها نیاین." بعد با خوشحالی توضیح داد که وضع مکاتب بهتر است و اولین گروپ شاگردان، صنف ششم را تمام کرده اند. گفتم ما باید برایشان مجلسی را ترتیب دهیم و فارغ التحصیلی شان را جشن بگیریم. با تشویش گفت که جائی برای ترتیب مجلس نیست. گفتم اگر موافق باشد، بهترین جا همان زیر زمینی خانه اش است. صابره مثل همیشه با مهربانی گفت:

"خانه غریبانه ام صدقه سر تان. راست میگین همی زیر زمینی خانه خودم جای خوب اس. امسال خانه مه - سال دیگه هوتل کانتی نننل، خدا خو سر ما قسم نخورده ثریا جان." گفتم که سکندر میتواند کمکش کند و چیزهائی را که ضرورت دارد برایش آماده سازد. صابره گفت:

"ثریا جان - اگه ای زنهای خارجی به جشن بیاین و عکس بگیرن، شاید دخترا نیاین."

"چرا؟ اجازه ندارن؟"

جوابداد که توان خرید لباس مناسب را ندارند و شاید نخواهند که با لباسهای مندرس کسی ازشان عکس بگیرد. گفتم که تکه بخریم و به مادرهای شان بدهیم تا برایشان لباس بدوزند. صابره با خوشحالی گفت:

"خودم همراهی سکندر بازار میرم که تکه خوش کنم. مرد ها به رنگ نمیفامن." سکندر آهسته گفت:

"مدیره صایب - چطور میگین که مرد ها به رنگ نمیفامن - مه میفام که کدام رنگ خوب اس. بر دخترک ها رنگ سیاه خوب اس...". هنوز حرفش تمام نشده بود که من و صابره با صدای بلند اعتراض کردیم که رنگ سیاه نمی خواهیم. صابره پیشنهاد کرد که رنگهای متنوع بخریم و منم قبول کردم.

ماری از جایش برخاست، دستهایش را بهم مالید و گفت:

"ثریا جان - انتظار همی روز را داشتم. به دخترایم (منظورش از دو دختر جوانی بود که کارهای خانه اش را انجام میدادند) میگم که کلچه پخته کنن."

رندل و کرسستین از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند چون در خواب هم نمی دیدند که بزودی شاهد جشن فارغ التحصیلی مکاتب دخترانه ما در زیر ریش طالبان باشند. به دریاور گفتم که ما را به شهر ببرد تا اگر امکان داشته باشد فلمبرداری کنیم. رندل با هیجان به کرسستین گفت که باید در گرفتن فلم بسیار دقت کند چون فرصت دیگر میسر نخواهد شد. منم به رندل گفتم که من و او باید مراقب باشیم تا طالبان ما را نبینند. سکندر که پهلوی دریاور نشسته بود و مشوش بنظر میرسید با ناراحتی گفت:

"صایب - به زنها بگوئین که به مجردی که موتر های سفید پیک آپ ره دیدن، کمره ره زیر بالاپوشهای خود پت کنن."

هنوز نیم ساعتی از فلمبرداری ما نگذشته بود که موتر توپوتای کوچکی بسرعت از پهلوی ماگذشت، بعد چرخی زد و پیش روی موتر ما توقف کرد. چار نفر با لباسها و دستار های بزرگ سیاه در حالیکه ماشیندار ها را به شانه آویخته بودند و شلاق چرمی هم از کمرشان آویزان بود، بسرعت از موتر پائین شدند و بطرف ما آمدند. سکندر با صدای لرزانی گفت:

"نفر های امر بالمعروف اس." کرسستین با عجله کمره عکاسی اش را مخفی کرد و رندل میخواست بدانند که سکندر چه گفت. آهسته گفتم که فعلا وقت سوال و جواب نیست و بهتر است حرف نزنیم. از شیشه موتر دیدم که موتر پیک آپ سیاهی هم در پشت موتر ما ایستاده است و ما در محاصره کامل قرار داریم. یکی از آنها دروازه موتر را باز کرد و به سکندر امر کرد که از موتر پائین شود و بعد چند سیلی محکم برویش زد و با فریاد گفت:

"بیشرف - بگو که کمره ره بتن - ما خبر داریم که شما فلمبرداری می کنین." سکندر هیچ نگفت و سرش را پائین گرفته بود. به کرسستین گفتم که فلم را از کمره بیرون کند. طالب فریاد زد:

"از کجا و از چی فلم می گرفتن؟" و باز با شلاق چرمی بسرو روی سکندر زد. شیشه موتر را پائین کردم و گفتم:

"از کسی فلم نگرفتیم - تنها از خرابه ها فلم گرفتیم." بعد کمره فلمبرداری را برایش دادم. کمره را قاپید، حرفم را نایده گرفت و به دریاور موتر ما امر کرد که آنها را تعقیب کند. در راه به سکندر گفتم که برایشان بگوید ما مهمان وزارت خارجه استیم و میتوانند با آقای زاهد تماس بگیرند. چند دقیقه بعد به دفتر امر بالمعروف رسیدیم. بما گفتند که از موتر پائین نشویم و سکندر را با خود بردند. چند دقیقه بعد جوانی با عجله از دفتر امر بالمعروف خارج شد و بسوی ما آمد. شیشه موتر را پائین کردم و گفتم:

"بیادر جان - همی نفر ما هنوز به دفتر شماس؟" کمی مکث کرد و گفت:

"مه اجازه ندارم که همراهی تو گپ بزوم." و بعد بسرعت دور شد. حدود نیم ساعت بعد سکندر همراه با مردی میانه سال و جوانی که تا دندان مسلح بود، بسوی موتر ما آمدند. سکندر نزدیکتر آمد و گفت که ما میتوانیم برویم. اگر چه در کمره فلمی وجود نداشت اما من به مردی که شاید آمر طالبان بوده باشم، گفتم:

"ما مهمان وزارت خارجه استیم و اجازه داریم که کمره داشته باشیم. شما چرا کمره را نگاه کردین؟" با صدای خشک و آمرانه گفت:

"کمره فعلا به کسی داده نمیشه." بعد پرسید:

"افغان استی؟" پرسیدم.

"شما افغان استین؟" جواب مثبت داد. گفتم:

"اگه افغان استین - مهمان نوازی تان کجاست؟ چند ساعت اس که ما معطل استیم و کسی حتی یک پیاله چای بر ما نداد." مکث کرد - مثل اینکه بدنبال جواب مناسبی میگشت. ادامه دادم:

"حالی ما چای نمیخائیم - اما لطفا کمره را بتین." سرش را تکان داد و گفت که فردا با ما تماس خواهند گرفت.

بمجرد رسیدن به هوتل به قاری بصیر تلیفون کردم و جریانات روز را به تفسیر برایش گفتم. از رویه زشت همکارانش معذرت خواست و قول داد که فردا کمره را از آنها بگیرد و موضوع را با آقای زاهد مطرح کند تا برای ما کارت مخصوص گشت و گذار به کابل را بگیرد. رندل آهسته گفت:

"ثریا - تشویش نکو، ما دو کمره اضافی با خود داریم." توضیح دادم که کمره اهمیت ندارد، اما من نمیخواهم در مقابل حماقت و وحشیگری شان خاموش بمانم چون آنها سالهاست که برای ادامه حکومت جاهلانه شان مردم را می ترسانند و مجبور به سکوت و اطاعت میکنند. بعد گفتم که سرم درد میکند و میخواهم بخوابم. هنوز آفتاب ندمیده بود که با صدای مشتتهای محکمی که بشدت بدروازه اتاقم کوبیده میشد، از خواب بیدار شدم و پرسیدم:

"کی استی؟ چی میخائی؟" صدائی گفت:

"عکسها کجاست؟ فلم ها کجاست؟" بسرعت از بسترم پائین شدم و دروازه ای که اتاق مرا با اتاق رندل و کرسترین وصل میکرد، باز کردم. با دیدنم هردو از جا پریدند. آهسته گفتم که کمره ها را با خود به اتاق من بیاورند. بعد به صدای بلند گفتم:

"ما سه زن تنها استیم و محرم ما فعلا نیس - تو به اتاق آمده نمیتانی." چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد صدای پاهای چند نفر را شنیدیم که دور شدند. رندل با خوشحالی گفت که شب گذشته او و کرسترین سه کاپی از فلمهایی را که گرفته بودند تهیه کرده اند. بعد پیشنهاد کرد که یکی از کاپی ها را به طالبان بدهیم تا شر شان از سر ما کم شود. کرسترین گفت که دو کاپی دیگر را در جای محفوظی نگهداشته است.

طالبان حدود نیم ساعت بعد دوباره برگشتند و بمن گفتند که آمده اند تا اتاق را تلاشی کنند و ما هرسه چون محرم نداریم، باید به بالکن اتاق برویم و تا زمانی که آنها اجازه ندادند، به اتاق برنگردیم. فلما را عمدا زیر بالش گذاشتم تا فکر کنند که پنهان کرده ام. همان سه نفری که روز گذشته سکندر را لت و کوب کرده بودند، داخل اتاق شدند و بمن گفتند که در بالکن منتظر باشیم. چند دقیقه بعد یکی از آنها فاتحانه گفت:

"چیزی را که میخواستیم - پیدا کردیم. تو بیا داخل اتاق دیگه زنها بیرون باشن." گفتم: "نمی آیم - کور استی نمی بینی که تنها استم؟" با عصبانیت گفت: "توحالی خوب چیز یاد گرفتی - بگو که زنه‌های دیگه هم بیایه." رندل و کرسیتین که بسیار ترسیده بودند، آمدند و پهلوی همدیگر روی بسترم نشستند. یکی از طالبان که شاید از دیگران مسن تر بود، گلویش را صاف کرد و گفت: "ما به ای کشور حاکم استیم و قوانین اسلامی را تطبیق میکنیم. تو کی استی و از کجا آمدی؟ تو فکر میکنی که قوانین ما را شکستانده میتانی؟" با عصبانیت گفتم: "تو کی استی و از کدام جنگل گریختی؟ مه در همی ملک تولد شدیم - پیش از تو هم همین جا بودم - بعد از تو هم همین جا خات بودم. مثل تو بسیار آمده و رفته. تو چه کاره استی که مسلمانی را برشان یاد بتی؟ ای مردم از پدر پدر مسلمان بودن." توقع عکس العمل شدید مرا نداشت و با تعجب بسویم دید. بعد به لسان اردو چیزی بدیگران گفت. مرد جوانتری تفنگش را بسویم گرفت و گفت:

"متوجه گپ زدنت باش - اگه مرد میبودی ده تا مرمی را سرت خالی میکردم." بیاد درد بیکران مردم بدبختی که سالها بود شانه هایشان زیر بار تهدید گروه های مختلف خم شده بود، افتادم - بیاد فاطمه ها، نقیب الله ها، بیاد درختی که دست ها و پاها از آن آویزان بود و صد ها هزار مهاجری که زندگی شان بریاد رفته بود. دلم بحال ملت دردمندی که سه نسلش در خون و خاکستر تولد شده بود و هرکه از گرد راه رسید عقاید خود را بنام کمونست، مجاهد، مسلمان و روشنفکر بالایشان تحمیل کرد، بسیار سوخت. گفتم:

"بر تو - مرد و زن و طفل مهم نیست و ای دفعه اول نیست که بروی یکزن اسلحه میکشی." با فریاد گفت که هیچوقت بروی زنها اسلحه نمی کشد چون از خود دفاع کرده نمیتوانند - فقط آنها را لت و کوب میکنند تا از کار بدشان جلوگیری کرده باشند و آنها را براه اسلام راستین رهنمائی کنند. میدانستم که با گروه احمق سروکار دارم و نباید جرو بحث میکردم اما عقده های ناشی از دیدن رنجهای مردم آرام نمیکذاشت. گفتم:

"تو چی را میفامی که به دیگران نصیحت کنی. ده یتیم خانه های کویته و پشاور کلان شدی." بعد قبل از اینکه جواب دهد دروازه اتاق را باز کردم و گفتم:

"چیزی را که میخواستین پیدا کدی. برو بخیر." زانوهایم از ترس میلرزید و باخود گفتم که خودم احمق تر از آنها هستم که نتوانستم جلو عصبانیتیم را بگیرم و زندگی خود و دو زن دیگر را در خطر انداختم. یقین داشتم که ما را تنها نخواهند گذاشت. به آقای زاهد تیلیفون کردم و گفتم: "معین صایب - طالبان از ما - مهمانان وزارت خارجه امارت اسلامی، خوب پذیرائی کدن. لحظه ای سکوت کرد، بعد آهی کشید و گفت: "سدید صایب - اگه یاد تان باشه برتان گفتم که ما با طالبان تند رو مشکل داریم." حرفش را قطع کردم و گفتم: "معین صایب - متاسفانه اختیار همه چیز بدست همی طالبان تند رو اس." بعد تاسف کردم و گوشی را گذاشتم.

\*\*\*\*\*

حدود ساعت دو بعد از ظهر، من و رندل و کرسئین برای اشتراک به مراسم فارغ التحصیلی شاگردان مکاتب ما به خانه صابره رفتیم. خانه بسیار مرتب و همه چیز برای برگزاری جشن آماده بود. زیر زمینی خانه در پرتو نور شمعهای رنگارنگ جلوه خاصی داشت. صابره که گرداننده مجلس بود، بما جای تعارف کرد و گفت که منتظر باشیم. چند لحظه بعد دختران جوانی که تحصیلات شان پایان یافته بود، یکی بعد دیگری با لباسهای رنگارنگ داخل شدند و در صف مرتبی ایستادند. با دیدن لبخند شاد و نگاه های امیدوارشان اشکهایم سرازیر شد و زیر لب دعا کردم که خداوند باران رحمتش را بر ملت دردمندم بیارد و روزنه ای را بگشاید تا مردم از قید زنجیرهای تعصب رهائی یابند.

هنگامیکه شهادتنامه ها را توزیع می کردم، شجاعت شانرا ستودم که با مشکلات دست و پنجه نرم کردند و به درسهایشان ادامه دادند - درسهایی که فراگرفتن آن حق مسلم شان است اما بخاطر طرز فکر قرون وسطائی یکعده جاهل که آموختن را گناه میدانند، صد ها هزار دختر و پسر از نعمت فراگرفتن علم محروم گشته اند. بعد قول دادم که تا جایی که امکان داشته باشد، زمینه تحصیلات بیشتر را برایشان فراهم خواهم کرد اما مطمئن نبودم بتوانم به قولی که داده بودم، وفا کنم.

ماری و صابره برای هر دختر، یک سید کوچک کلچه و شیرینی تهیه کرده بودند و بالای آن نام هر یک را نوشته بودند. دختر ها هم با اشتیاق سبد ها را گرفتند و بسوی خانه هایشان رفتند. صابره گفت که امیدوار است بتوانیم همچو مکتب های را در ولایت سمنگان هم افتتاح کنیم. با تعجب پرسیدم که چرا سمنگان را انتخاب کرده است. لبخندی زد و گفت که خودش در همانجا تولد شده و قبل از جنگها مدیره

یکی از مکاتب در شهر ایبک بوده است. گفتیم که برای من فرقی نمی کند که مکتب در کدام ولایت باشد چون هدفم اینست که تحفه گرانبهای دانش را به طفل و نو جوان افغانستان بدهم. و اگر زمینه مساعد شد، همین کار را خواهم کرد. به هونل برگشتیم. و من، خسته از وقایعی که اتفاق افتاده بود، به دیگران گفتم که حوصله ندارم و برای خواب آمادگی گرفتم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که قاری بصیر تلفون کرد و گفت که فردا بعد از نماز صبح به ولایت لوگر سفر خواهیم کرد.

### آواز خوانی طالبان

حدود ساعت شش صبح همه آماده شدیم و در سالون هتل منتظر بودیم تا قاری بصیر بیاید. چند دقیقه بعد موتر سیاه بزرگ و شیکی مقابل در ورودی هتل ایستاد و قاری بصیر از آن پیاده شد و گفت:

"سدید صایب - معین صایب هم امروز صبح به لوگر تشریف می برن." تعجب کردم اما با خود گفتم که شاید میخواد حماقت های دیروز ماموران امر بالمعروف را تلافی کند و یا نشان دهد که قدرت بدست گروپ اوست. همینکه سوار موتر شدیم، قاری بصیر رادیو را روشن کرد و گفت:

"سدید صایب - رادیوی کابل اس." صدای ناهنجار چند نفر که بدون آله موسیقی بیت میخواندند، بلند شد:

زه طالب جان یم - شریعت جاری کوومه  
زه کافران وژنمه - زه بی دینان و همه

رندل با ناباوری سوال کرد:

"رادیوی طالبان اس؟ بیت میخوانن؟" قاری بصیر حرفش را تأیید کرد و بعد از من پرسید که آیا لسان پشتو را میدانم. جواب دادم که اگر کسی حرف بزند معنی حرفش را می فهمم اما خودم چون تمرین ندارم، نمیتوانم حرف بزنم. قاری بصیر خواهش کرد که معنی بیت طالبان را به رندل و کرسنن نگویم.

همینکه از منطقه چار آسیاب گذشتیم، قاری بصیر با صدای بلند گفت که خطر رفع شد و بعد از جیبش کست سیاهی را بیرون کرد و به راننده موتر داد. راننده با تردد نگاهی به کست کرد و پرسید:

"صایب - کست را چی کنم؟" قاری بصیر گفت که میخوایم موسیقی بشنویم. همه تعجب کردیم. اندکی بعد صدای (ناشناس) هنرمند مشهور افغانستان در فضا پیچید و بزودی قاری بصیر همراه با او زمزمه کرد:

از ضعف بهر جا که رسیدیم، وطن شد .....

تقریباً دوساعت از سفر ما گذشته بود و من فکر میکردم که بزودی به لوگر میرسیم چون در گذشته هم کلینیک صحتی کوچکی در منطقه (بره کی برک) داشتیم. اما از مرکز لوگر گذشتیم و باز هم به سفر ادامه دادیم. از قاری بصیر پرسیدم که کجا میرویم. گفت:

"سدید صایب - همراهی ما که استین، نترسین. بعد ادامه داد که او کلینیکی را می شناسد که در (قریه چگی)، نزدیک به دو ولایت غزنی و پکتیا، واقع شده اما دوا و سامان آلات طبی در آن وجود ندارد و مردم منطقه ضرورت به کمک دارند. با کنجکوی سوال کردم:

"ببخشین - شما چطور از موجودیت کلینیک درین منطقه دور افتاده خبر شدین؟" کمی مکث کرد. احساس کردم که از سوالم ناراحت شده است. توضیح دادم که اگر قرار باشد ما کلینیک را کمک کنیم، لازم است تا من معلومات اولیه را داشته باشم. آهسته گفت که معین صاحب از همان منطقه است و در حقیقت کلینیک را که چند قدم از خانه اش فاصله دارد، آقای زاهد ساخته است.

بعد از حدود پنج ساعت سفر و گذشتن از دشتها که بنظرم بی انتها می آمد، بلاخره عمارت کلینیک از دور نمودار شد و همه نفس راحتی کشیدیم. آقای زاهد و منسوبین کلینیک از ما پذیرائی کردند. کلینیک پاک و منظم بود اما همانطوریکه آقای زاهد گفته بود - دوا و سامان آلات طبی وجود نداشت. مریضان که اکثریت شان زنها و اطفال بودند، روی بسترها خوابیده بودند. دو داکتر و چند پرستار زن هم مصروف رسیدگی به مریضان بودند. رندل و کرسین کمره های شان را آماده ساختند و مرتب - بدون اینکه کسی مانع شود، از همه فلم و عکس می گرفتند.

با تعجب به آرایش و لباس پرستارها نگاه کردم که از زیر بالاپوش های سفید شان نمایان بود و از آقای زاهد پرسیدم که چرا درین کلینیک دور افتاده خانمها آرایش کرده اند اما در کابل به زنان اجازه اینکار داده نمیشود. جواب داد که کابل برای سالها شهر گناه بوده و زنهای کابل بسیار غرب زده شده بودند و باید جلوشان گرفته میشد. بعد از صرف نان چاشت در مهمان خانه آقای زاهد، دوباره به کابل برگشتیم و بدین ترتیب یکی از خسته کن ترین روزهای زندگی را پشت سر گذاشتم.

به رندل و کرسین گفتم که تصمیم دارم یک روز بعد با طیاره کوچک (پک-نیک) که متعلق به یک کمپنی امریکائی و یگانه وسیله انتقال مسافران از طریق هوا به پشاور بود، به پاکستان برگردیم. با خوشحالی از تصمیم استقبال کردند. فردای آنشب برای تصفیه حساب به دفتر مدیر هتل رفتیم. اما او گفت که مصارف ما را وزارت خارجه پرداخته است.

با تکسی بطرف میدان هوائی کابل حرکت کردیم. رندل از سکندر تشکر کرد و گفت که متأسف است ازینکه او بخاطر کمره آنها لت و کوب شده است اما سکندر که مرتباً اطراف را در نظر داشت، متوجه حرفهای رندل نشد و آهسته گفت:

"طالبان ما را تعقیب میکنند." گفتم که اگر تعقیب نمی کردند، تعجب میکردم اما برایم مهم نیست و بزودی از شرشان خلاص خواهیم شد. اما در حقیقت ترسیده بودم چون کرسین دهها حلقه فلم داشت. چند نفر از افراد امربالمعروف در گوشه میدان منتظر

ما بودند و به محض دیدن ما بسرعت آمدند و گفتند که آنها میدانند ما عکس و فلم بسیار گرفته ایم و تهدید کردند که اگر فلمها را تسلیم شان نکنیم، به طیاره اجازه پرواز نخواهند داد. بعد یکی شان با صدای بلند گفت:

"ای خارجی های احمق میاین و عکس میگیرن - باز عکسها ره چاپ می کنن و سر ما خنده می کنن." نمی خواستم جنجال خلق کنم و به آرامی گفتم:

"بیادر جان - برت قول میتم که عکسها ره چاپ نکنن. فکر میکنی مه برشان حق میتم که به مردم ما بی احترامی کنن؟" بعد از مردی که بنظر امر شان بود و ریش و دستار یزرگش مرا بیاد این بیت (بیدل) مینداخت:

اینقدر ریش چه معنی دارد

غیر تشویش چه معنی دارد

یک نخود کله و یک من دستار

این کم و بیش چه معنی دارد

خواهش کردم تا حد اقل به رندل و کرسستین اجازه دهد تا به طیاره بروند و منتظر من باشند. هدفم این بود که اگر طالبان مرا اجازه سفر ندهند، حد اقل آنها بتوانند سالم به پاکستان برسند. در همین حال موتر سیاه بزرگی که با آن دو روز قبل سفر کرده بودیم، با سرعت توقف کرد و قاری بصیر و دو نفر از همکارانش که مسلح بودند، از آن پیاده شدند و مستقیماً بطرف ما آمدند. فهمیدم که آنها هم ما را تعقیب می کنند و نمی خواهند که با مشکلی روبرو شویم. از دیدنش خوشحال شدم و به رندل و کرسستین اشاره کردم که به طیاره سوار شوند. هردو بطرف طیاره دویدند و من نفس راحتی کشیدم.

قاری بصیر به دو نفر دیگر گفت که بکس مرا به طیاره ببرند اما طالبهای که قبلاً آمده بودند، ممانعت کردند و فریاد زدند که باید بکس را تلاشی کنند. من که شاهد زور آزمائی این دو گروپ بودم و میترسیدم که طیاره را از دست بدهم، با عجله بکس را باز کردم و گفتم:

"بفرمائین - مشکلی نیس." کمی آرام شدند و یکی از آنها گفت:

"برو - اما اگه خبر شدیم که فلمها ره چاپ کنن - باز میفامی که ما چی میکنیم."

بطرف طیاره که آماده پرواز بود، دویدم. پیلوت بسرعت دستم را بالا کشید، دروازه را بست و گفت که کمر بند ها را ببندیم. دستم را بعنوان خداحافظی با سکندر و قاری بصیر تکان دادم و طیاره از زمین برخاست. متوجه شدم که طیاره بسیار کوچک است و فقط برای چار مسافر جای دارد. از پیلوت سوال کردم که طیاره به این کوچکی را از کجا خریده است. بشوخی گفت که اگر جایم راحت نیست، میتوانم

منتظر طیاره جت بزرگی باشم که دو صد و هفتاد مسافر را حمل میکند و یک ساعت بعد به میدان هوایی کابل میرسد.

بمجردیکه از فضای کابل دور شدیم، همه کف زدیم و رندل گفت که خدا را شکر که دیگر مجبور نیست با کست ها بخوابند و بعد هردو شروع کردند به بیرون کشیدن تیپ ها.

ماموریت ما در کابل موفقانه بپایان رسیده بود. قبل ازینکه به امریکا برگردیم، از کمپ جلوزی درپشاور که ده ها هزار افغان در آنجا زندگی میکردند، دیدن کردیم و حدود دوهزار خیمه را به مهاجرینی که تازه از افغانستان آمده بودند، توزیع کردیم.

# بخش سوم

---

تلاش برای بدست آوردن دلها

۲۰۰۱ - ۲۰۱۳

### تاریکترین روز

هرباری که از افغانستان برمینگشتم، خودم را ملامت میکردم که چرا باز هم بدون محاسبه، مسوولیت یک پروژه جدید را بدوش گرفته ام. در سفر اخیر هم نه تنها به صابره وعده کردم که مکتبی را در سمنگان افتتاح خواهیم کرد، بلکه به آقای زاهد هم قول دادم که مصارف دوی کلینیک لوگر را میپردازیم. اما میدیدم که پول زیادی در حساب بانکی موسسه نیست و از تشویش اینکه شاید نتوانم مصارف پروگرامها و معاش مامورین را بپردازم، گاهی خوابم نمیبرد.

دریکی از شبهای داغ تابستان که تازه خوابیده بودم، تلفون زنگ زد. با خود گفتم که حتما کسی از کلینیک پشاور موسسه است چون دو هفته میشد که مصارف شان را نفرستاده بودم. اما با تعجب صدای دوستم، عزیزالرحمن را که در پشاور دفتر داشت، شنیدم. بعد از تعارفات معمول گفت که از زندگی در پشاور خسته شده و تصمیم دارد دوباره به امریکا بیاید و اگر ممکن باشد، نمایندگی موسسه اش را در امریکا تاسیس کند. گفتم میتوانم رهنمائی اش کنم که موسسه اش را در امریکا ثبت کند و چون موسسه غیر انتفاعی است، مصرفی ندارد اما باید جایی را برای دفتر در نظر بگیرد چون دفاتر تکس امریکا آدرس پوست بکس را برای کارهای خیریه قبول نمی کنند. تشکر کرد و گفت که هنوز روز دقیق آمدنش را نمیداند و مرا در جریان خواهد گذاشت.

روز بعد، غلام عمر، معاونم که چند ماه میشد با من کار میکرد، تلفون کرد که شاید یکی دو ساعت نا وقت تر بدفتر بیاید. اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که آمد و گفت که کسی در بیرون در منتظر است تا مرا ببیند. تعجب کردم و گفتم که با کسی وعده ملاقات ندارم اما میتواند بیاید. در باز شد و عزیزالرحمن با تبسم گفت:

"ببخشین - اجازه اس؟" بسیار تعجب کردم چون شب قبل برایم گفته بود که از پشاور تلفون میکند و وقت آمدنش به امریکا را نمیداند. گفتم که اگر میخواست غافلگیرم کند، موفق شده است.

عزیز بزودی دفترش را پهلوی دفتر من تاسیس کرد. او آدم با تجربه ای بود و سالها بار مسوولیت تمویل کلینیک های صحی متعددی را در افغانستان بدوش کشیده بود و من میتوانستم از تجاربش استفاده کنم. بزودی او برایم سنگ صبوری شد و با حوصله مندی به مشکلاتی که موسسه ما با آن روبرو بود، گوش میداد. گاهی هم

فکر میکردم که شاید حوصله اش بیشتر ناشی علاقه ای که بمن دارد، باشد چون هنوز یادم بود که چند سال قبل در پشاور گفته بود که دوستم دارد.

\*\*\*\*\*

حدود دو ماه بعد از سفر به افغانستان، با رندل بتماس شدم و گفتم که قاری بصیر، معاون آقای زاهد کمره ای را که نماینده های امر بالمعروف از ما گرفته بودند، از نزد شان گرفته و به دفتر ما در پشاور فرستاده است. از تعجب فریادی زد و گفت:

"باورم نمایه - باورم نمایه. ثریا -سفر به افغانستان هیچوقت از یادم نمیره چرا که هیچ چیز قابل پیش بینی نبود." بعد راجع به سفر آینده ام سوال کرد و گفت که میخواهد برای تکمیل فلم مستندش باز به افغانستان سفر کند اما منتظر است تا یکی از کمپنی های فلم سازی مصارف سفرش را بدهند. جواب دادم که شاید قبل از ختم سال دوباره به افغانستان سفر کنم امامطمئن نیستم.

یکی از روز ها که برای رفتن به دفتر آمدگی میگرفتم و مثل همیشه تلویزیون را روشن کردم تا اخبار صبح را ببینم - تصویر برجهای تجارتي معروف نیویارک در پرده تلویزیون ظاهر شد و متعاقب آن بدنه طیاره ای را نشان داد که داخل یکی از برجها شده و از شگاف عمیقی که بوجود آمده، دود غلیظی در فضا پخش میشود. با خود گفتم که اعلان بیمزه ایست و کمپنی ها چه کارها که برای فروش بیمه حیات نمی کنند - آخر امکان این که یک طیاره به برج نیویارک بخورد و منفجر شود، چند در صد خواهد بود؟ اما دیدم که موضوع واقعیت دارد. چند دقیقه بعد همانطوریکه خبرنگار اخبار را بصورت زنده پخش میکرد، با فریاد گفت که طیاره ای دیگری به برج دومی نزدیک شده است. هنوز حرفش تمام نشده بود که طیاره به برج دومی اصابت کرد. پیاله قهوه از دستم افتاد و بزمین نشستم. بعد با عجله بدفتر رفتم تا موضوع را به دیگران بگویم.

در بیرون از عمارتی که دفتر ما در آن قرار داشت، عده کثیری از ماموران دفاتر جمع شده بودند. عده ای هم در موتر های خود نشسته بودند تا اخبار را از طریق رادیو بشنوند. بدفتر رفتم و دیدم که عزیز و عمر اخبار را از طریق اینترنت تعقیب میکنند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای انفجار شدیدی همه جا را لرزاند و متعاقب آن اینترنت و تلفون ها از کار افتاد. گیج شده بودم. بسرعت بیرون رفتیم تا از خانمی که دفترش پهلوی ما بود و رادیوی کوچک روی میزش همیشه روشن بود، معلومات بگیرم. با صدای گریه آلود گفت:

"طیاره سوم به تعمیر پنتاگون - مرکز وزارت دفاع امریکا اصابت کده." میخواست توضیح بیشتری دهد که صدای متصدی اخبار بلند شد:

"طیاره چارم که عمارت کانگرس امریکا را هدف قرار داده بود - با ۲۴۹ سر نشین در پنسلوانیا سقوط کرد." با ناباوری به دفتر برگشتیم و منتظر ماندیم اما کسی چیزی نمیدانست. ساعتی بعد دفتر را بستم و راهی خانه شدم. و بدین ترتیب روز یازده سپتامبر سال ۲۰۰۱ بعنوان تاریکترین روز در تاریخ امریکا ثبت گردید و سرنوشت ملیونها نفر را در جهان رقم زد.

تلویزیونها از کارشناسان دعوت کردند تا نظر شان را در مورد واقعات روز بگویند. تقریباً همه به این عقیده بودند که حملات منظم طیارات به مهمترین مراکز تجارتی، دفاعی و سیاسی امریکا کار گروپ القاعده برهبری بن لادن است که فکر میکنند فعلاً در افغانستان زندگی میکند. هر لحظه بر معلومات در مورد بن لادن و گروپ متحجری بنام طالبان که از او حمایت می کردند، اضافه میشد و نام افغانستان، سرزمینی که اکثر مردم امریکا نمی دانستند در کدام قاره جهان موقعیت دارد، بعد از سالها دوباره بر سر زبانها افتاد. تاصبح از تصور عکس العمل و انتقام امریکا خوابم نبرد و دعا میکردم که حدس کارشناسان درست نباشد.

دو روز بعد به دفتر رفتم و با نا امیدی به عزیز و عمر گفتم که از فکر اینکه امریکا به افغانستان حمله کند و انتقام بگیرد، پشتم میلرزد. عزیز با آرامی گفت هنوز بسیار زود است که نتیجه گیری کنیم و من نباید بی جهت خودم را ناراحت کنم. اما هر سه می دانستیم که وقایع ناگواری در شرف وقوع است. اخبار بدون وقفه انترنت، خیرهای وحشت مردم امریکا را که آهسته آهسته به عصبانیت مبدل میشد، پخش میکرد و عکسهای بن لادن همراه با نقشه افغانستان در صفحه اول روزنامه های امریکا نشر می شد.

روز سوم بعد از حادثه، صبح زود بدفتر رفتم و لوحه "موسسه کمک به اطفال افغانستان" را از دروازه برداشتم، چون میدانستم که بزودی امریکائی ها افغانستان را بحیث کشوری خواهند شناخت که به آنها حمله کرده است.

ازین واقعیت انکار کرده نمی توانستم که خودم هم از وقایع وحشتناکی که اتفاق افتاده بود، بسیار ناراحت و عصبانی بودم. من بحیث فردی که تابعیت امریکا را داشتم و سالها بود که از مزایای زندگی راحت در کشوری که همه امکانات را برام فراهم کرده بود - برخوردار بودم، نمیتوانسم خود را جدا از دیگران بدانم و در مقابل حوادث بی تفاوت باقی بمانم. دلم بحال هزارها خانواده ای که عزیزان شان را از دست داده بودند، بسیار میسوخت و تحمل دیدن اشکهای آنهایی را که در پرده تلویزیون ها ظاهر میشدند، نداشتم.

موقفی بسیار حساس داشتم و میترسیدم در مورد حوادثی که واقع شده بود، تبصره کنم و تاثرم را نشان دهم، چون فکر میکردم که کسی حرفم را باور نخواهد کرد. حقیقت این بود که من در افغانستان تولد شده بودم و سالها بود که کمکها را از امریکا جمع آوری و به افغانستان میبردم. و حقیقت این بود که من هم مردم امریکا را دوست داشتم و هم مردم افغانستان را چون ملتها از دولتها جداست. با گذشت هر روز رسانه ها جزئیات حملات طیاره ها و افرادی را که درین حملات دست داشتند، نشر میکردند و من خوشحال بودم که کسی از افغانستان در بین آنها نیست، اما میدانستم که امریکا بزودی عکس العمل نشان خواهد داد.

تلفون دفترم بعد از چند روز خاموشی دوباره بصدا درآمد. نمیدانم چرا میترسیدم گوشی را بردارم چون هنوز برای تحلیل وقایعی که اتفاق افتاده بود، آمادگی نداشتم. تلفون چند بار دیگر زنگ زد. با بی میلی گوشی را برداشتم و گفتم: "موسسه کمک به ... هنوز حرفم تمام نشده بود که زنی با شتاب سوال کرد: "ثریا سدید؟" جواب مثبت دادم. گفت:

"مه سوزان ... استم. شما مرا نمی شناسین اما مه سالهاست که به مردم افغانستان از طریق موسسه شما کمک روان میکنم." بعد ادامه داد که حدود سی سال قبل از طرف موسسه خدمتگاران صلح بحیث معلم انگلیسی در کابل فعالیت داشت، عاشق افغانستان است و خاطرات دلپذیری از افغانها دارد. لحظه ای سکوت کرد و گفت: "میفامم که روز های سختی را میگذرانی - فقط تلفون کردم که بگویم شریک غمهایت استم و برای مردم افغانستان دعا میکنم." هردو گریه کردیم. سوزان با صدای گرفته ادامه داد که او هم منحیث یک امریکائی بسیار خشمگین است اما قیافه های مهربان افغانها را نمیتواند فراموش کند و میداند که آنها نقشی نداشته اند و افغانستان باز هم قربانی بازیهای سیاسی شده است. سوزان تکرار کرد که هر کاری که از دستش بیاید خواهد کرد. روز بعد سوزان کاپی نامه کوتاهی را که موسسه خدمتگاران صلح به قصر سفید فرستاده بودند، برایم فرستاد:

"ما اعضای موسسه خدمتگاران صلح که سالهاست در ممالک مختلف ایفای وظیفه میکنیم، امیدواریم تا دولت امریکا قبل از هر تصمیمی، این حقیقت را در نظر بگیرد که مردم افغانستان سالهاست در اسارت بسر میبرند و قربانی بن لادن و همدستان او هستند. آنها به کمک ما نیاز دارند، نه به بمب های ما."

دومین تلفون از کرسترین بود که با من به افغانستان سفر کرده بود. با مهربانی گفت که در چند روز گذشته به من و مردم افغانستان فکر کرده است و میداند که روز های دشواری را میگذرانم و خودش شاهد زندگی پر از مشقت دهها هزار افغان در کمپهای مهاجرین بوده است. با گریه گفتم که کاش کسی به دولت امریکا

بگویند که اگر جهان افغانستان را بعد از شکست روسها تنها نمی گذاشت، شاید امروز بن لادن و طالبان در آنجا نمی بودند. حرفم را تصدیق کرد و گفت:

"چرا یک نامه به رئیس جمهور نمی نویسی؟" گفتم که نمیدانم چه بنویسم و گذشته از آن کی درین وقت نامه مرا خواهد خواند. جوابداد:

"نامه ات را از طرف موسسه کمک به اطفال افغانستان نوشته کو. وقتی که نام افغانستان را ببینم، حتما جلب توجه میکنه." قبول کردم و دو روز بعد نامه ای را عنوانی رئیس جمهور بوش نوشتم و به قصر سفید فرستادم. متن نامه را در صفحه انترنت موسسه هم گذاشتم:

"جناب رئیس جمهور:

این نامه را از پشت درهای بسته دفترم برای تان مینویسم چون میترسم کسی اشکهایم را ببیند و پیرسد چرا گریه میکنم. آخر من نمیتوانم برای شان بگویم که بر سرنوشت ملت در مانده و بی پناهی اشک میریزم که زادگاه منست و بزودی بهای سنگینی را بخاطر گناهی که نکرده است، خواهد پرداخت. این واقعیت دارد که اسامه بن لادن در افغانستان است اما او افغان نیست و کسی به افغانستان دعوتش نکرده است. او بزور آمده است و تنها با زور آن سرزمین را ترک خواهد کرد.

افغانها خودشان سالهاست که قربانی دهشت افگنانه هستند که عدم توجه جهان باعث شد تا زمینه برای تحمیل عقاید قرون وسطائی شان مساعد گردد. من درد بی پایان ملتی را دیده ام که در دهشت مداوم بسر میبرد و صدایش را سالهاست که در گلوخفه کرده است.

افغانها، ملتی که حق بزرگی بر گردن جهان دارد، با خون خود، نه با شعار - آزاد زیستن را ضمانت کردند و ابرقدرتی را بزانو درآوردند. اما با از بین رفتن اتحاد شوروی - درست زمانی که امریکا و اروپا پایان جنگ سرد را جشن می گرفتند، جامعه بین المللی که هدفش برآورده شده بود، نه تنها مسوولیت اخلاقی اش را در برابر افغانستان ادا نکرد بلکه ملتی را با صدها هزار بیوه و یتیم و معیوب به فراموشی سپرد. امروز ملیونها نفر در کشوری که در بحری از غمها و دردهای بیکرانیش در حال غرق شدن است، به مهربانی و کمک نیاز دارند و مستحق مجازات نیستند."

نامه ام از طریق انترنت به هزار ها نفر در سراسر امریکا فرستاده شد و در ظرف کمتر از یک هفته سیل نامه ها و ایمیل ها از نقاط مختلف بدفتر ما رسید. تیلفونها مرتب زنگ میزد و مردم آدرس دفتر را می پرسیدند. از خواندن یادداشتهای محبت آمیز صد ها امریکائی که با اعانه سخاوتمندانه شان همراه بود و از حمایت شان بسیار متعجب شده بودم. باورم نمی آمد که مردم از نامه ام اینهمه استقبال کنند. البته چندنامه و ایمیل تهدید آمیز هم دریافت کردیم:

"اگر من در قصر سفید میبودم - این کشور لعنتی را با بم ذروی ویران میکردم." و یا "میخواهم برای هر امریکائی که کشته شده، پنجصد نفر در افغانستان کشته شوند." چاپ نامه ام در روزنامه معتبر (کریسچن ساینس مانیتور) باعث شد تا مردم بیشتر به موسسه ما علاقه بگیرند. از خواندن یادداشت یک زن که از ایالت اوکلاهما فرستاده شده بود، بی اختیار اشک ریختم:

"من هشتاد سال دارم.... از تاریخ پراز وقایع غمگین افغانستان آگاهم چون خودم معلم بودم و تاریخ درس میدادم. در حق شما و مردم تان دعا میکنم. متاسفم که بیشتر ازین کمک کرده نمیتوانم چون خودم سالهاست که بازنشسته شده ام و عاید کافی ندارم." و همراه با نامه اش پنج دالر اعانه فرستاده بود. بزودی کمکها بیشتر شد و ما در مدت کمی حدود پنجصد هزار دالر را در حساب بانکی موسسه گذاشتیم. با خود گفتم که امریکا واقعا کشور عجایب است و من که بیست سال بود درین سرزمین زندگی میکردم، نمی دانستم که اکثر مردم اینهمه مهربان و با سخاوت هستند. البته مهربانی مردم ربطی به پالیسی خارجی دولت امریکا نداشت.

حدود ده روز بعد از یازدهم سپتامبر، قصر سفید به طالبان اخطار داد که اسامه بن لادن را به امریکا تسلیم دهند. طالبان قبول نکردند و گفتند که اسامه مهمان آنهاست. اما بعد از چند روز پیشنهاد کردند که حاضرند اسامه را به دولت سومی تسلیم بدهند. امریکا پیشنهاد طالبان را رد کرد و سخنگوی قصر سفید گفت:

"ما شما را شکست خواهیم داد."

دیگر مسلم بود که بزودی امریکا به افغانستان حمله خواهد کرد. رسانه های خبری مرتبا با من مصاحبه میکردند و از وضع مردم افغانستان، کمکهای مردم امریکا و ازین که من چه فکر میکنم، میپرسیدند. روزنامه (یو اس ای تودی) در صفحه اول خود مصاحبه مرا همراه با معلومات راجع به موسسه کمک به اطفال افغانستان نشر کرد و یاد آورد که موسسه ما یکی از محدود موسساتی است که سالهاست در افغانستان فعالیت دارد. بزودی موسسات خیریه از ایالات مختلف با ما تماس گرفتند و اظهار علاقه کردند که میخواهند با ما به افغانستان سفر کنند.

یکی از اولین موسساتی که با ما بتماس شد، سازمان خیریه (منونایت) بود. داگلاس، نماینده سازمان در تماس تلفونی گفت آنها اطلاع دارند که بتازگی ده ها هزار خانواده در شمال افغانستان از جنگهای که بین طالبان و اتحاد شمال جریان دارد، فرار کرده اند و ضرورت عاجل به کمک دارند. بعد گفت که خبر خوشی دارد و سازمان خیریه او مقدار قابل توجه اعانه را بهمین منظور جمع آوری کرده است. جوابدادم که منتظر باشد چون آنقدر مصروف کار ها بودم که فرصت فکر کردن نداشتم.

دو روز بعد به رندل تلیفون کردم که بزودی دوباره به افغانستان خواهم رفت و اگر میخواهد با ما برود، باید آمادگی بگیرد. با بی علاقه گی جواب داد:

"میدانی ثریا - همراهی وزارت خارجه به تماس شدم و آنها گفتن که وقت خوبی بر رفتن به افغانستان نیست. فکر میکنم که بزودی گپهای خات شد و شاید برای تو هم سفر کدن به افغانستان خالی از خطر نباشه." گفتم:

"میفامم که گپهای میشه و سفر خالی از خطر نیست." جوابداد که بزودی با من بتماس خواهد شد.

هر روز بر تعداد رسانه های گروهی که میخواستند ما را درین سفر همراهی کنند افزوده میشد. احساس کردم که مقابل رندل مسوولیت اخلاقی دارم چون او زمانی با ما سفر کرد که افغانستان سرزمین فراموش شده بود. برایش تلیفون کردم و گفتم که متصدی برنامه مشهور 20/20 که مربوط شبکه تلویزیونی ای بی سی است، میخواهد با ما با افغانستان سفر کند.

ازینکه حق اول را به او داده بودم، تشکر کرد و گفت که حتما با ما به سفر میرود و خیر خوشی دارد - و آن اینکه کمپنی (آکسیجن) که مربوط به (اوپرا وینفری) گرداننده مشهور تلویزیون در امریکا ست و بیشتر از 25 ملیون بیننده دارد، حاضر شده است برای تهیه ونشر فلم مستندی که او از افغانستان تهیه میکند، پول بپردازد.

چند روز بعد من با داگلاس، رندل و دو همکار خبرنگار و عکاسش در میدان هوایی دالاس در ورجینیا منتظر پرواز بسوی جرمنی و از آنجا به تاجکستان بودیم.

### آنسوی سرحد

میدان هوایی شهر دوشنبه مملو از خبرنگاران و عکاسانی بود که به نمایندگی از رسانه های معتبر خبری دنیا، برای رفتن به افغانستان آمادگی می‌گرفتند تا شاهد فرود آمدن اولین بمب امریکا بر مردم افغانستان باشند. اما مارکیت های شهر دوشنبه هنوز آماده پذیرائی از صدها خارجی نبودند و بزودی قیمت یک بوتل کوچک آب به بیشتر از سه دالر رسید.

با کسانی که در سفر قبلی ام به تاجکستان آشنا شده بودم، بتماس شدم تا ما را در تهیه و انتقال مواد غذائی، دوا و کمپل به افغانستان کمک کنند. بیشتر از صد هزار نفر که اکثریت شان زنان و اطفال بودند، بخاطر جنگ بین طالبان که دیگر روحیه خود را باخته بودند و اتحاد شمال، خانه هایشان را رها کرده و در دشت بزرگ (کوم قشلاق) که نزدیک به شهرکی بنام خواجه بهاولدین بود، جمع شده بودند. اما این بار دوستان تاجک ما توقعات بیشتری داشتند و با سرازیر شدن دالر امریکا به بازار ها، همه میخواستند تا از فرصت محدودی که دارند، بیشترین استفاده را ببرند. یکی از آنها با کنجاوی پرسید:

"اول - چقدر پول دارین؟ دوم - درین وقت شما چرا کمک میبرین؟ شنیدیم که کشتی های امریکا آمادگی گرفته تا چند روز بعد به مردم افغانستان کمک روان کنه." تعجب کردم و پرسیدم که از کجا شنیده است که امریکا بزودی کمک میفرستد. جواب درستی نداد و تکرار کرد که چقدر پول داریم. فهمیدم که بوی دالر بدماعش رسیده و دیگر آن آدم با محبت چند سال قبل نیست. مجبور شدیم که چند روزی در تاجکستان منتظر بمانیم تا کمک ها را تهیه کنیم و با خود به افغانستان انتقال دهیم. موضوع را به مردی که در قونسلگی افغانستان در دوشنبه کار میکرد گفتم و او هم وعده کرد که به با کسانی بتماس خواهد شد تا ما را در توزیع مواد غذائی کمک کند.

هوتل تاجکستان رنگ و رونقی گرفته بود و دیگر از آن پرده های کثیف خبری نبود. کارکنان هتل هم لباسهای منظمی بر تن داشتند و مصروف پذیرائی از صد ها امریکائی و اروپائی بودند که با جیب های پر آمده بودند. در سالون هتل مردم از هر قماش جمع شده بودند. یک تعداد با آن قیافه های مرموز، بکسهای سیاه، و تیلفون های ستلایت مثل اینکه فریاد میزدند - "من سی آی ای استم و خوشحالم که سرزمین جدیدی را برای فعالیت ها و تخریب پیدا کرده ام تا زندگی آینده ام را تضمین کند." در وسط سالون تلویزیون بزرگی قرار داشت و بی بی سی مرتب اخباری را که به نحوی به افغانستان مربوط میشد، پخش میکرد - وضع هوا، صحنه های جنگ

و گریز بین طالبان و اتحاد شمال، میوه های که در فصل پائیز در بازار ها فروخته میشود، و و و. اما هیچ خبری از ده ها هزار نفری که از جنگها فرار کرده بودند، پخش نمیشد.

از ازدحام هتل فرار کردم و به کتابفروشی رفتم. کتابفروش بدینم لبخندی زد و گفت:

"خوش آمدین." از حادثه یازده سپتامبر و ازینکه شاید واقعات بدی در افغانستان بیافتد، اظهار تاسف کرد و بعد گفت:

"دیگه از تشویش اینکه بن لادن و پیروانش به تاجکستان بیاین، فارغ شدیم." پرسیدم:

"کلاه مقبول سیاه تان چه شد؟" با خنده ای که دندانهای طلائی را نشان میداد، گفت:

"کلاهم هنوز یاد تان اس؟ حالی دیگه چاق شدیم و کلاه برای سرم کوچک شده. خانم هم گفت که حالی دیگه وقت پوشیدن کلاه گلدار گذشته." بعد کتابهای را که تازه آورده بود، یکی بعد دیگر روی میز گذاشت و با تبسم گفت که مثل همیشه کتابها را به قیمت مناسبی برایم میدهد. چشمم به کتابی افتاد که مدتها بود بدنباش میگشتم - "پله پله تا ملاقات خدا". کتاب دیگری بنام "از کجا آمده ایم و بکجا میرویم" هم توجهم را جلب کرد. هردو را خریدم. قبل از خداحافظی گفت که امیدوار است دوباره مرا ببیند. گفتم که وقتی از افغانستان برگشتم، بدیدنش میایم. با تعجب گفت:

"چرا افغانستان میرین - میدانین که بزودی..". بعد حرفش را ناتمام گذاشت. لحظه ای مکث کرد و گفت که برایم دعا میکند.

به هتل برگشتم و عکس قوماندان عبدالحق بروی صفحه تلویزون توجهم را جلب کرد. اول فکر کردم که شاید امریکائی ها میخواهند ازو که یکی از قوماندان های مشهور دوره جهاد و طرفدار دولت میانه رو در افغانستان بود، پشتیبانی کنند. اما بزودی دانستم که طالبان او را کشته اند. بیادم آمد که آخرین بار او را در مجلس مقدماتی سه روزه ای که برای تدویر لویه جرگه (مجلس بزرگ ملی) در روم دائر شده بود- دیدم. او دیگر آن مرد با انرژی و خوش صحبتی نبود که چند سال قبل در سنای امریکا سخنرانی کرد. قوماندان عبدالحق، بعد ازآنکه زن و فرزندش را در پشاور به گلوله بستند، آدم خسته و خاموشی بود، اما به فعالیتهای سیاسی اش ادامه داد.

سه روز بعد کاروان کمکهای ما در موتر های بزرگ جابجا و آماده سفر به افغانستان شد و درست زمانی که ما برای توزیع کمکها رهسپار آن دیار شدیم، موسسات امدادی بین المللی که حوادث ناگواری را پیش بینی میکردند، یکی بعد دیگری افغانستان را ترک کردند. صدای مرموز طیاره ها از فاصله های دور بگوش میرسید. از شیشه موتر به آسمان نگاه کردم. داگلاس که سالها قبل شاهد

عینی جنگ های ویتنام و آدم با تجربه ای بود، با مهربانی دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

"ثریا - صدای طیاره های بم انداز بی ۵۲ اس - طیاره های که امریکا در ویتنام هم از آنها استفاده کرد. طیاره را دیده نمیتانی چرا که بسیار بلند پرواز میکنه." بعد آهسته ادامه داد:

"متاسفم - متاسفم." همه خاموش بودیم و میدانستیم که فضا آستن حوادث ناگواری است. از چند مرکز تلاشی روسها که هنوز هم مسوولیت نگهداری سرحدات تاجکستان با افغانستان را بدوش داشتند، گذشتیم. یکی از عساکر روسی که از شدت مستی نمی توانست راه برود، نگاهی به ما انداخت و بعد در حالیکه بوتل خالی شرباش را در هوا تکان میداد، به فارسی شکسته گفت:

"شما امریکائی استین؟ صدای طیاره ها را می شنوین؟ طیاره های بم انداز اس. یاد تان اس که چند سال پیش ما به افغانستان رفتیم؟ یاد تان اس که باز چی شد؟ حالی شما امریکائی های احمق آمدین - تاریخ بخاطری تکرار میشه که مردم کر و کور استن." بعد با تمسخر نگاهی به پاسپورتهای ما انداخت، به همکارش گفت که پاسپورتهای ما مهر خروجی بزند، و در حالیکه به اتاق دیگر میرفت، نگاهی عجیب به ما کرد و گفت:

"مطمئن باشین - از همی راه جنازه های تان دوباره به امریکا میره."

ناگهان صدای چندین انفجار را در دوردستها شنیدیم. از تصور مردمی که باز قربانی انفجار بمبها خواهند شد و یا شاهد از دست دادن عزیزان شان خواهند بود، پشتم لرزید. با حسرت به آنسوی سرحد، به افغانستان - به سرزمین درد های بی انتها نگر بیستم و با خود گفتم:

"پشت آن کوه چه حالست، خدا میداند"

آسمان در چه خیالست، خدا میداند"

از سرحد تاجکستان با یگانه وسیله نقلیه که کشتی چوبی بزرگی بود، عبور کردیم اما موتر های که کمکهای ما را حمل میکردند، باید منتظر می بودند تا دیگران که پول بیشتری پرداخته بودند، اول عبور کنند. به شهرک خواجه بهاوالدین رسیدیم. با تعجب دیدم که صد ها نفر همراه با کمره ها، آنتن های بزرگ تلویزیون، صندوقهای مواد غذایی و آب آشامیدنی، و تشابهای سیار در امتداد دریا خیمه زده اند و بی صبرانه منتظرند تا اولین خبر را همراه با عکسهایی از اجساد سوخته زنان و اطفال بفرستند تا سال آینده در محفل خاصی که در یکی از هوتلهای نیویارک و یا کالیفورنیا

برگزار خواهد شد، جایزه بهترین عکاس نصیب شان شود. و رسانه ها هم با اشتیاق گزارش دهند:

"اینک راپور زنده اولین بم پنجصد پوندی امریکا را که روی آن نوشته شده (آزادی) و در حال فرود آمدن بر قریه کوچکی در شمال افغانستان است، بشما تقدیم میکنیم."  
بیاد روزی افتادم که با خانواده ام به محکمه کوچکی در شهر الکساندریه ایالت ورجینیا رفتم. در صف طولانی ایستادم و سوگند یاد کردم که بحیث شهروند تازه امریکائی - در مقابل دشمنان اسلحه بردارم و از امریکا دفاع کنم. اما تصور هم نمیکردم که شاید یکروز امریکا به افغانستان بچشم یک دشمن نگاه کند. از خود پرسیدم که اگر راهی وجود میداشت و من آینده را پیش بینی کرده میتوانستم، آیا باز هم سوگند یاد میکردم که اسلحه بدست بگیرم و دشمنان امریکا را نابود کنم؟  
انفجار دیگری همه جا را تکانداد و دود غلیظی از پشت یکی از کوه ها بلند شد. نمیدانم چه مدت گذشت اما متوجه شدم که نور کمره فلمبرداری رندل و همکارانش برویم افتاده است. با عجله اشکهایم را پاک کردم و گفتم:  
"رندل - از مه فلم نگیری." آهسته گفتم:

"ثریا - مه بر فلمبرداری آمدم - مجبور استم که عکس بگیرم." هنوز جواب نداده بودم که همکارش با هیجان گفت:

"یا عیسای مسیح - بهترین صحنه اس." بعد خیز زد و خود را بزمین انداخت تا از صحنه شکستن شیشه های خانه های گلی از صدای هولناک بمبها، فلمبرداری کند. رندل چند دقیقه بعد دوباره نزد آمد و گفت که میدانم من ناراحت شده ام اما او برای همین درین سفر مرا همراهی میکند. این سفر با سفر قبلی ام بسیار فرق داشت و من بی حوصله بودم. در طول سفر چند روزه ام بار ها با رندل پرخاش کردم و گفتم که میتواند دوباره به امریکا برگردد. ازش بدم آمده بود چون بنظرم اصلا احساسی نداشت و با آن دستها و پاهای لاغر و استخوانی اش که بسرعت حرکت میکردند، مرا بیاد آدمهای ماشینی مینداخت. بعد بدون اجازه باز شروع کرد به فلم گرفتن.

داگلاس که از اول از همسفر شدن با رندل چندان خوشش نیامده بود، به او گفت:  
"رندل - ثریا گفت که فلم نگیر - چطور نمی دانی که بم ها بر سر مردمش و وطنش میریزد؟" رندل با چشمهای از حلقه برآمده از خشم جواب داد:

"تو چی کاره استی؟ میفامم تو از همو امریکائی هائی استی که برت امریکا مهم نیس. اما مه یک نیویارکی استم و بچشم خود شاهد مرگ صدها نفر ده برجهای نیویارک بودم."

\*\*\*\*\*

سه روز گذشت و ما هنوز هم منتظر رسیدن موتر ها بودیم چون یگانه کشتی را که وسیله انتقال مواد غذایی بود، رسانه های بزرگ خبری کرایه کرده بودند. با عصبانیت از نفر مسوول پرسیدم که چرا ما باید منتظر بمانیم. مرد جوانی که خبرنگار بی بی سی بود و ازینکه خبر تازه ای ندارد، خسته بنظر میرسید، بسوی ما آمد و با کنجکاوی پرسید:

"شما کمک آوردین؟ کمکها را کجا میبرین؟ کی استین؟ موقع را غنیمت دانستم و گفتم که هزاران نفر منتظر کمکها هستند. با اشتیاق سوال کرد:  
"ممکن اس همراهی تان مصاحبه کنم؟" قبول کردم. خبرنگار مرا معرفی کرد و گفت:

"از افغانستان گزارش میدهم - در سرحد استم و بمباری های ایالات متحده آغاز شده است و حتما صدای آنرا میشنوید. همین حالا با ثریا سدید متصدی موسسه کمک به اطفال افغانستان که از واشنگتن دی سی کمکها را آورده مصاحبه دارم:

"خوب خانم سدید - پیام شما به بینندگان ما چیست؟" موقع را غنیمت دانستم و بسرعت - قبل ازینکه فرصت بیابد تا مصاحبه مرا قطع کند - گفتم:

"پیام مه اینست که خواهش میکنم شما خبرنگارا به صاحب کشتی پول نتین تا بعوض انتقال کمکهای عاجل ما به افغانستان، قطی های کوکاکولا را زودتر به شما برسانن."  
خبرنگار که غافلگیر شده بود، من من کنان گفت که متاسف است و چه کرده میتواند. جوابدادم که بیشتر از صد هزار نفر ضرورت به کمکهای عاجل دارند و رسانه ها نباید به یگانه وسیله انتقال مواد غذایی پولهای گزاف بپردازند و بگذارند تا کمکها زود تر برسد. خبرنگار با بی میلی اعلان کرد:

"کاروان امدادی اطفال افغانستان در سرحد منتظر است - اگر کسی به این گزارش گوش میدهد - لطفا کمک شان کنید." و بعد بدون خداحافظی دور شد.

مثل اینکه کسانی مصاحبه ام را شنیده بودند چون فردای آنروز موتر ها به خواجه بهاوالدین رسید. مواد غذایی و کمپل ها را به بیشتر از چهل و هشت هزار نفر توزیع کردیم. اما مثل اینکه ما تنها نبودیم و کسان دیگری هم کمک آورده بودند. یکی از اهالی منطقه بعد ازین که از آمدن ما تشکر کرد، بسته پلاستیکی کوچکی را در دستم گذاشت و پرسید:

"خواهر جان - شما میفامین که ده ای پاکت چی قسم نان اس؟ ای پاکتها را طیاره ها از آسمان می اندازن. ما نه میشناسیم و نه میخوریم - پاکتها را به گاو ها و خرهای خود میتیم." بسته پلاستیک شفاف را که در داخل آن دو بسته دیگر بود، باز کردم. در یک بسته مسکه (کره) بادام زمینی و در بسته دیگر مربا بود. فهمیدم غذا ها را کسانی فرستاده اند که خود شان مغز خر خورده اند و نمی دانند که کسی در افغانستان

این نوع غذا را نمیشناسد. جالب تر این بود که روی بسته ها به لسان هسپانوی نوشته شده بود:

"مقوی و خوشمزه- برای شما و فرزندان تان."

با ناباوری بسته را به داگلاس نشان دادم. سرش را تکان داد و گفت که بسته ها حتما از سالهای ۱۹۸۰ است که امریکا به کشور پاناما حمله کرد و از همین سبب به هسپانوی نوشته شده است. بعد گفت که شاید کاغذ های را هم همراهی این بسته ها انداخته باشند تا در مورد غذا معلومات دهد. از چند نفر سوال کردم و دیدم که با شتاب ورق های زرد رنگی را از جیبهای خود بیرون کردند و بمن نشان دادند. در یک روی ورق عکس عسکر امریکائی دیده میشد که دست یک افغان را که دستار بزرگی بسر دارد، میفشارد. در روی دیگر کاغذ با خطی درشت به لسانهای دری و پشتو نوشته شده بود:

"ما دوستان شما هستیم و برای کمک بشما آمده ایم. ما برای ماموریت صلح آمده ایم." در جریان توزیع کمکها، یکی از ریش سفیدان منطقه پسر جوانی را بمن معرفی کرد و با غرور گفت:

"ای یار محمد اس - بچه ما." بعد توضیح داد که مردم بسیار او را دوست دارند و همه کس بچشم احترام به او نگاه میکنند. تعجب کردم چون پسر جوانی که مقابلم استاده بود تفاوتی با دیگران نداشت، کلاهی سفید و لباس فرسوده ای بتن داشت. پرسیدم:

"یار محمد خان - حتما به مردم بسیار کمک کدی که همه تو را دوست دارن." با غرور جواب داد:

"پدرم میگه که مه بسیار دلاور استم - میگه که انشاءالله یک روز قوماندان میشم از خاطری که دو روز پیش یک عسکر امریکائی را کشتم." چشمانش برق میزد و منتظر بود که من هم از کارش تقدیر کنم. هنوز جواب نداده بودم که حرفش را تکرار کرد:

"پلی صایب - مه یک عسکر امریکائی را کشتم." میدانستم دروغ میگوید چون هنوز امریکا عملیات زمینی را براه نینداخته بود. یار محمد که دید حرفهایش توجهم را جلب کرده است، توضیح داد که بمبی را در کنار جاده گذاشته است و وقتی موتر ها میگذشتند، آنها منفجر کرده است. پرسیدم:

"یار محمد خان - پیش ازین که به کمپ بیائی، خانه تان کجا بود؟" گفت که در مرکز ولایت تخار زندگی میکرد و از ترس حمله طالبان فرار کردند. گفتم:

"تو از دست طالبان به ای کمپ گریختی - و امریکائی ها آمدن که طالبان را شکست بتن - تو چرا امریکائی را کشتی؟ نمیخانی که طالبان از بین برن؟" شانه هایش را تکان و گفت:

"نی - گپ دیگه جای اس. پدرم میگه که اگه خارجی به ملک ما بیایه، همی نفر های که چشم سبز و موی زرد دارن - باید صبر نکنم و همه را بکشم." با خود گفتم که اگر کشوری به امریکا حمله کند و یک نوجوان امریکائی هم شاید همین عکس العمل را نشان دهد، یقیناً خانواده اش به او بچشم یک قهرمان نگاه خواهند کرد. یار محمد مرا به خیمه ای که پدرش همراه با دیگر اعضای خانواده اش آنجا زندگی میکردند، برد. ضمن صحبت چشمم به تفنگ بزرگ قدیمی افتاد و پرسیدم که تفنگ از کی است. پدر یار محمد با غرور گفت که تفنگ از پدرش به او میراث مانده است. بعد پیاله چای را سر کشید، دستی به ریش بزرگ خاکستری رنگش کشید و گفت:

"پدرم همراهی ای تفنگ شاید بیست عسکر انگلیس را کشته باشه." بعد با غرور به یار محمد نگاه کرد و گفت که پسرش راه پدرکلانش را خواهد پیمود.

توزیع کمکها را آغاز کردیم و از یار محمد خواستم تا ما را کمک کند. با خوشحالی قبول کرد و ساعتها با اشتیاق با من و داگلاس کار کرد و مواد غذایی را به خانواده ها تقسیم کرد. تا آخر آنروز بیشتر از دو هزار خانواده از کمکها مستفید شدند. برایم تعجب آور بود که یار محمد در طول روز متوجه نشد داگلاس یک امریکائی است و چشمان سبز و موهای زرد دارد. هر دو با اشاره دست و تبسم با هم مفاهمه میکردند. بعد از توزیع کمکها یار محمد گفت که میخواهد فردا هم ما را کمک کند. تشکر کردم و پرسیدم:

"باز میخائی همراهی داگلاس کار کنی؟" با اشتیاق جوابداد:

"بلی صایب - مه کمی گپهائیش را میفامم." آهسته گفتم که داگلاس یک امریکائی است. مثل اینکه تازه متوجه شده باشد، با تردد گفت که نمیداند چه کند چرا که داگلاس بنظرش آدم خوبی است و مردم را کمک میکند. بعد مثل اینکه جوابش را یافته باشد، با تبسم گفت که پدرش میگوید در هر جا خوب و بد وجود دارد. امیدوار بودم که او از همین تجربه کوتاه آموخته باشد که هر چشم سبز شیطان نیست، همانطوریکه هر چشم سیاه فرشته نیست.

یار محمد مثل هر نوجوان دیگر کنجکاو بود. با حیرت به تلیفون ستلایتی که با خود حمل میکردم نگاه کرد و پرسید:

"مادر جان - میتانین به هر جای تلیفون کنین؟" بیاد نقیب الله افتادم که سالها قبل در کمپ حصار شاهی دیده بودم. او هم با معصومیت خاصی مرا مادر خطاب میکرد.

با صدای طیاره جنگی که برای چندمین بار از بالای سر ما گذشت و همه جا را تکان داد، متوجه شدم که امریکا به تعداد حملات خود افزوده است. با خود گفتم کاش سیاست مداران در امریکا بدانند که با هر بمبی که بر قریه ها و شهر ها فرو میریزد، بزودی هزارها یار محمد که هدفی جز کشتن نخواهند داشت، قدعلم خواهند کرد.

رندل خواهش کرد که از مردم بیرسم ازینکه امریکا به افغانستان آمده چه فکر میکنند. یکی از ریش سفیدان جواب داد:

"اول تو بگو که امریکائی ها چرا به ملک ما آمده - ما خو خبر نداریم." در مورد یازده سپتامبر توضیحاتی دادم. با عصبانیت گفت:

"بن لادن بچه کاکای ما نیس - یک عرب وهابی اس. چرا همی بم ها ره بسر طالبان نمیندازه؟" دیگری با صدای بلند گفت:

"تو میگی که سه هزار نفر ده امریکا کشته شده - ما چی کنیم؟ ده همی قریه های ما هر هفته یک هزار - دوهزار نفر شهید میشه." پدر یار محمد هم با تاسف سرش را تکان داد و گفت که شاید او هرگز روی آرامش را نبیند اما دعا میکند که فرزندانش زندگی بهتری داشته باشند. آهسته آمین گفتم.

سفر ما بیشتر از سه هفته طول کشید و رندل که بقدر کافی فلمبرداری کرده بود، بیتابانه منتظر بود تا دوباره به امریکا برگردد. شب آخر را مهمان یکی از موسسات فرانسوی که هنوز هم در منطقه فعالیت داشت، بودیم. بعد از نان شب، گوشه ای نشستیم و کتابی را که از کتابفروشی دوشنبه خریده بودم. باز کردم. داگلاس با کنجکاوی پرسید که موضوع کتاب چیست. گفتم که کتاب راجع به خداست. لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

"تعریف تو از خدا چه اس؟" جواب دادم:

"خدا عشق اس، عاطفه اس، مهربانی اس، بخشش اس." سرش را بعلاامت تائید تکان داد و گفت:

"بلی - خدای من هم همی صفت ها را داره."

فردای آن با مردم خدا حافظی کردم اما قبل ازینکه منطقه را ترک کنم، پدر یار محمد گفت که پسرش میخواهد مرا تا سرحد تاجکستان همراهی کند. یار محمد با اشتیاق گفت که میخواهد سرحد را ببیند. در طول راه خاموش بود و به فکر عمیقی فرورفته بود. بشوخی گفتم که حتما ازین که دیگر ما را نمی بیند، خوشحال است. نگاهی کوتاه بسویم انداخت و آهسته گفت:

"مادر جان - از یادم نمیری چرا که دفعه اول اس که همراهی یک زن بیگانه گپ زدیم و اول دفعه اس که کمک به مردم تقسیم کردم."

\*\*\*\*\*

در میدان هوایی دالاس واشنگتن، در صف طویلی که مربوط به اتباع امریکا میشد، منتظر بودم تا پاسپورتم را مهر کنند. از دیدن دهها پلیس و سگهای بزرگ که همه چیز را بو میکردند، تعجب کردم. اما بزودی فهمیدم که بعد از یازده سپتامبر، قیودات امنیتی جدیدی وضع گردیده است. ناگهان بیادم آمد که از افغانستان بازگشته

ام و اینبار مثل دفعات قبل نیست و امریکا تازه حملات خود را به افغانستان آغاز کرده است. با تردد به اطرافم نگاه کردم و امیدوار بودم تا به غرفه ای بروم که نفر موظف آن امریکائی سفید پوست نباشد. حدس میزدم که کسانی که از نژاد های دیگر اند، شاید به اندازه سفید پوستها ازین حادثه عصبانی نشده باشند. صدائی بمن گفت:

"خانم - لطفا به غرفه شماره پنج بروید." با ناراحتی بسوی غرفه ای که یک مرد سفید پوست امریکائی که از شدت چاقی بسختی نفس میکشید، نشسته بود - رفتم و با دستانی لرزان پاسپورتم را روی میزش گذاشتیم. آهسته سلام دادم و او هم همانطوریکه پاسپورتم را میدید، با مهربانی پرسید:

"سلام خانم- کجا رفته بودین؟" گفتم که برای توزیع کمکها به افغانستان رفته بودم. سرش را بلند کرد و تکرار کرد:

"گفتین که به افغانستان رفته بودین؟" سرم را بعلافت تائید تکان دادم. مثل اینکه جملات قبلی ام را نشنیده باشد، پرسید:

"در افغانستان چه می کردین؟" تکرار کردم که کمکها را برای مهاجرین داخلی توزیع کردیم." پاسپورتم را بدقت دید و سوال کرد که آیا مدرکی دارم که نشان دهد عضو گروه امدادی هستم. کارت موسسه کمک به اطفال افغانستان را که روی آن نامم با خط درشت نوشته شده بود، برایش دادم. به کمپیوترش مراجعه کرد و نام موسسه را تایپ کرد. چند لحظه بعد سوال کرد:

"شما موسسه را در کدام سال تاسیس کردین؟ گفتم که در سال 1993. با تردد گفت:

"حدود هفت سال قبل؟" جواب مثبت دادم. چند لحظه با دقت بمن نگاه کرد و بعد با تبسم گفت:

"به کشور تان خوش آمدین."

### تحفه زندگی

افغانستان دیگر نامی نا آشنا برای امریکائی ها نبود چون امریکا و دیگر ممالک عضو ناتو با بیشتر از صد هزار عسکر به آنجا سرازیر شده بودند. هر هفته صد ها نامه از خانواده های امریکائی همراه با پوست کارت و یا اعانه بدفتر ما میرسید و بیشتر شان ازینکه امریکا باز هم به کشور دیگری حمله کرده است، اظهار تاسف میکردند. درین میان نامه های رنگارنگ با رسامی های زیبایی از اطفال مکاتب مختلف بسیار جلب توجه میکرد. یکی از نامه ها از کودکی هشت ساله ای بود که از ما خواهش کرده بود تا نامه اش را به طفلی در افغانستان بدهیم:

"بسیار متأثر استم که وطنت را بمباران میکنیم اما مه دیروز از خاطر تو چند موتر را پاک کردم و 13 دالر گرفتم که همراهی یک پوست کارت گل سرخ برت روان کنم. لطفا ای پول را بگیر و برت خانه و نان بخر."

در بهار ۲۰۰۲، فلم مستند رندل بنام (انشالله) درکانال تلویزیونی (اکسیجن) نشر شد و مورد استقبال فراوان قرار گرفت. بعد از تماشای فلم دانستم که صحنه هایی که من با نشان دادن آنها مخالفت میکردم، اما رندل حرفم را نادیده میگرفت و با سماجت از آنها فلم برداری میکرد، باعث شد تا فلمی عاطفی بوجود آید که ممثل زندگی واقعی صدها هزار افغان در افغانستان و در حاشیه سرحدات کشور بود. این فلم اهمیت زیاد داشت چون قسمت اول آن در زمانی تهیه شده بود که طالبان هنوز در قدرت بودند و قسمت دوم آن آغاز بمباران و حمله امریکا بر افغانستان و تأثیر مستقیم آن بر مهاجرین را نشان میداد. فلم فعالیتهای موسسه کمک به اطفال افغانستان از جمله مکاتب خانگی دختران، کلینیکهای صحتی و کمکهای بشری به کمپها را هم احتوا میکرد و همین باعث شد تا مردم کمکهای بیشتری به موسسه بفرستند. تعدادی از برنامه های تلویزیونی هم درخواست میکردند تا با آنها مصاحبه کنم و یا بحیث کسی که اوضاع را از نزدیک دیده است، اظهار نظر کنم.

چند هفته بعد از پخش فلم، تیلیفون زنگ زد و زنی با صدائی آرام و مودب خود را معرفی کرد:

"سلام - از برنامه تلویزیونی اوپرا وینفیری صحبت میکنم." من که از تیلیفونهای تعدادی از مزاحمین خسته شده بودم و فکر نمیکردم که کسی از دفتر زن بسیار مشهوری مثل اوپرا برایم تیلیفون کند، بسردی جواب دادم که خواهش میکنم مزاحم نشود. و گوشی را گذاشتم. تیلیفون باز زنگ زد و کسی بسرعت گفت:

"خواهش میکنم گوشی را نگذارید - از دفتر اوپرا بخاطر فلم مستندی که از کار های موسسه شما تهیه شده، تیلفون میکنم. اوپرا از شما دعوت کرده که در برنامه او اشتراک کنید." شرکت در برنامه زنده اوپرا که میلیونها بیننده داشت برایم فرصت طلائی بود. با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم.

اوپرا قبل از مصاحبه با من، صحنه هائی از فلم مستند انشاالله را نشان داد. بعد مرا معرفی کرد و پرسید که حالا که همه چیز تغییر کرده، قدم بعدی چیست. جواب دادم که هدفم فراهم کردن زمینه های تعلیم و تربیه به اطفال و نوجوانان افغانستان است چون سالهاست که از قافله تمدن جدا مانده اند. اوپرا با تائید حرفهایم گفت او هم معتقد است که تعلیم و تربیه یگانه راه نجات مردم از فقر و تعصب است. نوبت به چند نفر دیگر رسید که پروژه های جدیدی را در افغانستان آغاز کرده بودند. یکی از آنها خانمی بود که بعد از سالها زندگی در ایالت ورجینیا به تازگی دوباره به کابل رفته بود و میخواست آرایشگاهی را در آن شهر باز کند. اوپرا با تعجب پرسید که دلیل باز کردن آرایشگاه در زمانی که هنوز احتیاجات اولیه زنهای افغان برآورده نشده است، چیست. خانم با تبسم گفت:

"مه میخایم که خواهرهایم در کابل، به کوری چشم طالبان خوده آرایش کنن." اوپرا - قبل از اینکه برنامه پایان برسد، گفت که تحفه کوچکی برای اطفال افغانستان مخصوصا دختر ها دارد. بعد پاکتی را بدستم داد و آهسته در گوشم گفت:

"دوصد و پنجاه هزار دالر است. امیدوارم بدرد شان بخورد." با ناباوری به پاکت نگاه کردم و آهسته تشکر کردم. میخواستم به دفتر تیلفون کنم و موضوع را به همه بگویم بعد تصمیم گرفتم که وقتی بدفتر رسیدم خیر خوش را به معاونم عمر و دوستم عزیز خواهم گفت. اما قبل از رسیدن من، دفتر اوپرا برای شان تیلفون کرده بود و آنها موضوع را میدانستند.

هدف ما این بود که در قدم اول از کمکهای جمع شده برای اعمار مکاتب و معرفی پروگرامهای جدید تعلیمی استفاده کنیم. اما بازسازی تعلیم و تربیه در افغانستان، بعد از سه دهه جنگ کار آسانی نبود و به برنامه ریزی منظم و همکاری همه جانبه نیاز داشت. حقیقت این بود که مشکلات بزرگی در پیش داشتیم اما خوشحال بودم که بزودی رویاهایم تحقق مییابد و خواهیم توانست تا زمینه آموزش را برای نسل نو در کشوری که سالهاست با تعلیم و تربیه بیگانه است، فراهم سازیم.

\*\*\*\*\*

برای سفر به کابل آماده شدم و فکر کردم که شاید صد هزار دالر برای اعمار یک مکتب نسبتا بزرگ، کفایت کند. کسی نبود که معلومات موثق بدهد چون

سالها بود که تعمیرری در کابل و مناطق اطراف آن ساخته نشده بود و حتی مواد اولیه که برای ساختن مکتب ضروریست، وجود نداشت.

به خانمی که امر عمومی بانک بود، تلیفون کردم و گفتم که صد هزار دالر را آماده سازد. با مهربانی همیشگی گفت که مشکلی نیست اما باید بداند که دقیقا کدام ساعت برای گرفتن پولها میایم. فکر کردم شاید میخواهد خودش در وقت انتقال پول حاضر باشد. گفتم که روز آینده ساعت ده قبل از ظهر بدفترش خواهم آمد.

روز بعد همینکه مرا دید، از جایش بلند شد، با عجله مرا به اتاق خلوتی رهنمائی کرد و خواهش کرد که چند لحظه منتظر بمانم. هنوز قهوه ام را ننوشیده بودم که دروازه باز شد و دو مرد قد بلند با بالاپوشهای سیاه و بکسهای دستی وارد اتاق شدند. یکی از آنها با تبسم گفت:

"خانم - روز تان بخیر - اجازه اس؟" بعد روبرویم نشست و پرسید:

"خانم سدید - پولها را کجا میبرین؟" گفتم:

"معلوم میشه که شما مرا میشناسین. لطفا اول خودتانه معرفی کنین - شما کی استین؟" کارتهای هویت خود را نشان دادند:

"ما مامورین اداره فدرال امریکا یعنی اف بی آی استیم." کارتهای شان را بدقت دیدم و بعد گفتم:

"پولها را به افغانستان انتقال میتم. میخائیم مکتب بسازیم." یکی از آنها مودبانه گفت:

"کار شریفانه ای اس. چند وقت اس که مکتب میسازین؟" گفتم:

"مطمئن استم که شما از تمام فعالیتهای ما خبر دارین، میفامین کجا زندگی میکنم و نمره بوتهایم چند اس. ازی موضوع هم خبر دارین که سالهاست به افغانستان سفر میکنم و پول میبرم. پس لطفا بگوئین که چی میخائین؟" اینبار دومی گفت که با درنظرداشت این حقیقت که حادثه یازدهم سپتامبر همه چیز را دگرگون کرده است، آنها باید بدانند که پولها بکجا میروند. جواب دادم که اگر فکر میکنند من پولهایی را که به مشکل جمع آوری میکنم، به اسامه بن لادن خواهم داد، اشتباه میکنند. هر دو تبسم کردند. لحظه ای سکوت کردند و قبل ازین که از جایم برخیزم یکی از آنها پرسید:

"سوال آخر - شما چرا پولها را از طریق بانک مستقیما انتقال نمیتین؟" باخنده گفتم:

"شما مامور اف بی آی استین - شما بگوئین - خوب اگه خبر ندارین مه برتان میگم - ایالات متحده و افغانستان روابط بانکی ندارن." با تعجب بهمیدگر نگاه کردند. در حالیکه آماده رفتن بودیم، یاز یکی از آنها سوال کرد:

"خانم سدید - پول نقد را چطور انتقال میتین؟" گفتم که اگر بگویم جانم در خطر خواهد افتاد. هردو خندیدند و گفتند که فکر میکردند مردمان خوبی هستند و من به آنها اعتماد دارم.

با من دست دادند و برایم آرزوی موفقیت کردند. بعد کارتهای خود را روی میز گذاشتند و رفتند. چند لحظه بعد آمر عمومی بانک با پول به اتاق آمد، معذرت خواست و گفت که مطابق قانون جدید بانکها باید اف بی آی را در جریان بگذارند. در میدان هوایی کابل منتظر بودم تا سکندر بیاید و مرا به دفتر جدید موسسه در کابل ببرد. اول نشناختمش چون بسیار تغییر کرده بود - موهایش را کوتاه کرده بود، ریشش را تراشیده بود و لباس بسیار مرتبی پوشیده بود. آخرین باری که او را دیدم در ماه جون سال ۲۰۰۱ در میدان هوایی بود، زمانی که طالبان او را بخاطر قلم ها لت و کوب کردند. صحنه های جنگ و گریز در میدان هوایی کابل و فرار با طیاره کوچک را هر دو خوب بیاد داشتیم. گفتم:

"سکندر خان - هنوز هم باورم نمایه که از دست طالبان خلاص شده باشیم." آهسته گفت که خداوند یار بی کسان است.

روز بعد صابره را دیدم. او حالا زن خوش لباسی بود با اعتماد بنفس و امید به آینده بهتر. رویم را بار ها بوسید و با خوشحالی گفت که دیگر دوران مکاتب مخفی بسر رسیده و بزودی دروازه های مکاتب بر روی همه باز خواهد شد.

برای اولین بار به وزارت معارف رفتم، با وزیر حکومت انتقالی ملاقات کردم و گفتم چون موسسات بزرگ بین المللی بیشتر به مراکز توجه دارند، لذا ما می خواهیم اولین مکتب را در منطقه پغمان اعمار کنیم. بعد یادآوری کردم که بیشتر کمکهای را که ما میاوریم، اعانه افغانهای مقیم امریکا ست. تعجب کرد و گفت که فکر میکرد افغانهای که در خارج زندگی میکنند، وطن شان را فراموش کرده اند. با غرور جواب دادم:

"وزیر صایب- افغانها سالهاست که موسسه ما را کمک میکنند و تا بحال صد ها هزار نفر در افغانستان و در پشاور از همی کمکهای شان استفاده کنن." بعد با تبسم گفتم که افغانها وطن خود را فراموش نکرده اند و من یکی از آنها هستم.

در یک صبح روشن و آفتابی، سنگ تهداب اولین مکتب را روی خرابه های مکتب قدیمی در پغمان گذاشتیم و خطاب به صد ها شاگرد و مردمی که در صحن باغ مکتب جمع شده بودند، گفتم:

"شما نمی دانید که من چند سال منتظر چنین فرصتی بودم - حدود ده سال. هر بار که به افغانستان میامدم و کمکی میاوردم، میدانستم که کمک من فقط چند روزی دوام میکند و طفل خسته و برهنه پای وطنم باز گرسنه و سرگردان میماند. ولی اینبار برای تان تحفه تعلیم و تربیه را آورده ام که چراغ راه تان خواهد بود تا در پرتو آن تهداب زندگی نوین و با سعادت را بگذارید. بلی - من منتظری همین روز بودم. حالا که بعد از سالها خورشید صلح جسم خسته افغانستان را با نور خود مینوازد، وقت آنست که فرزندان این سرزمین بپا خیزند و هسته های امید را در زمینهای خشکیده

اش بکارند. امیدم برین است که باز سقف ها و دیوار های مکاتب سربلند کنند تا نسلهای نو زندگی جدیدی را در پرتو دانش آغاز کنند. هموطن من - بگذار سهم من و تو برای باز ساختن افغانستان، فراهم ساختن زمینه های خواندن و نوشتن به نسلهای آینده باشد، زیرا تعلیم و تربیت و گسترش فرهنگ و معنویت تنها راه پیشرفت مردم ماست. رسیدن به قافله زندگی جز با آگاهی از دانش و علوم ممکن نیست و سعادت تنها به سراغ کسانی رفته است که دانش را رهنمای چگونه زیستن قرار داده اند چون ما (دیگر آموخته ایم که در بیشه ای مه آلود و انبوه زندگی- بی شبچراغ خرد گام ننهیم)."

آنشب، خسته از فعالیت های روز اما خوشحال ازینکه یکی از آرزوهایم برآورده شده، روی صفحه جدیدی از کتاب خاطراتم بیٹی از رازق فانی را نوشتم:

خواهد بچشم خویش ببیند شکست شب  
در انتظار جلوه فردا ست قلب من

\*\*\*\*\*

کابل آهسته آهسته سرش را از زانوی غم برمیداشت. مردم رسیدن فصل جدیدی را جشن میگرفتند و زندگی تازه ای را با بیم و امید آغاز میکردند. پیر مردی با دقت دروازه دکان کلاه فروشی اش را رنگ میکرد. گفتم:  
"بابه جان - خوب رنگ را انتخاب کدین." با تبسم جوابداد:  
"شما هم رنگ سبز ره خوش دارین؟ مه خو همی رنگ سبز ره به فال نیک گرفتم. خدا را شکر صایب - آخر دعای کسی بدرگاه خدا قبول شد. امسال صایب - باران و برف هم زیاد باریده - خدا به ما توفیق بته که قدر ای رحمت خدا ره بدانیم- خدا بما اتفاق بته - دعا کنین صایب."  
صدای اخبار فروش در گوشم طنین انداخت:

"بخرین - انیس، آرمان، اندیشه نو، نگاه نو، فردای روشن - دانه سی و پنج هزار افغانی." جریده اندیشه نو را خریدم. در صفحه اول مقاله ای توجهم را جلب کرد:  
"...آیا زمان آن فرا نرسیده است که غبار ذهن ها را با ترنم باران نور بشوییم و فراخ بینان دل خسته از جنگ و مصیبت را، فراموش شدگان سرزمین فرهنگ و ادب را بار دیگر به شهر آینه ها ببریم؟ به شهر روشنائی ها، آرامش، پیشرفت و ترقی ببریم. آیا زمان آن فرا نرسیده که با ابر و تیرگی وداع کنیم؟ و بر ریشه های خشکیده درختان آب هستی هدیه کنیم؟ آیا زمان آن نرسیده که همدیگر را به جشن با شکوه همدلی دعوت کنیم؟ بیایید پیمان ببندیم که پرچم سبز رشادت و صلابت را بر

فراز بلندترین نقطه عشق و ایثار به اهتزاز در خواهیم آورد...." در صفحه دیگر  
جریده نوشته شده بود: "... با بررسی انحطاط های اجتماعی و بلاهای سیاسی که  
افغانستان در دو دهه اخیر دچار آن شده است، جهانیان را باید مسوول پریشانی و نا  
بسامانی در افغانستان دانست. چه اگر دنیا پیش ازین به افغانستان توجه میکرد، شاید  
اوضاع اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی ما تا به این حد تنزل نمیکرد...". پیرمرد که  
دید اخبار را بدقت میخوانم با کنجکاوی پرسید:

"چی نوشته صایب." در صدایش تشویشی گنگ است مثل اینکه میترسد امید کم رنگی  
را که به آن دل بسته، ازش بگیرند. گفتم:

"اخبار هم میگه که خدا ما ره اتفاق بته اما میگه که گناه اصلی از خارجی ها اس."  
لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: "صایب - یک ضرب المثل قدیم اس که میگه - تبر  
که درخت ره میزنه- دسته از خودش اس."

\*\*\*\*\*

زمان بسرعت میگذشت و ما با اعمار مکاتب در ولایات دیگر و معرفی  
مضامین جدیدی مثل ترویج صلح، کمپیوتر و محیط زیست، در مدت کوتاهی توانستیم  
بیشتر از ده هزار شاگرد دختر و پسر را درین مکاتب شامل سازیم. دهها موسسه  
کوچک و بزرگ جدید هم درین راستا کار میکردند. جهان غرب با برنامه های منظم  
تبلیغاتی، همه را تشویق میکردند تا هرچه بیشتر مکاتب دخترانه بسازند تا جایی که  
تعدادی از مردم در بعضی از ولایات بخاطر اینکه توجه به مکاتب پسران نمی شود،  
به وزارت معارف شکایت کردند. اما بودجه ها عموماً از طرف تمویل کنندگان  
پروژه ها کنترل میشد و دولت نقش زیادی در نحوه مصارف کمک ها نداشت. در  
واقع هر پروژه ای که مربوط به زنها میشد، بسادگی میتوانست از منابع مختلف پول  
بگیرد.

ترس من ازین بود که با پافشاری غربی ها روی آزادی زنها، مردهای افغان  
که دوش بدوش زنها، سالها بار مشکلات جنگها، دربردی ها و فشار طالبان را کشیده  
بودند، در انزوا قرار گیرند. مخصوصاً که تعدادی از زنان افغان که زمینه را مساعد  
دیده بودند، با مراجعه به موسسات امریکائی، مصاحبه ها، وسفر ها به خارج، بزودی  
دریافتند که میتوانند به آسانی، با گفتن داستانهای که کمتر واقعیت داشت کمکها را  
جلب کنند.

تلویزیونها، روزنامه ها و مجلات امریکائی با نشر سرگذشت تعدادی از  
زنهاى افغان در زمان طالبان، میخواستند غیرمستقیم اشغال افغانستان را توجیه کنند،  
به بودن خود در افغانستان جنبه اخلاقی بدهند و به جهان بگویند که امریکا برای  
نجات مردم افغانستان آمده است.

همزمان با تبلیغات رسانه ها، نهاد های مختلف امریکائی هم با براه انداختن مجالس متعدد، از تعدادی از افغانهای مقیم افغانستان و امریکا دعوت میکردند تا روی موضوعات مختلف بحث کنند و بعد آنهایی را که از سیاستهای گروپ (محافظه کاران جدید) پشتیبانی میکردند، بعنوان کارشناس به دیگران معرفی میکردند. بزودی به تعداد افغانهای (کارشناس) و (آگاه) در مسائل سیاسی افزوده شد، تا جائیکه در هر گردهمایی، همان قیافه ها ظاهر میشدند و کورکورانه از پالیسی خارجی امریکا دفاع میکردند.

### آرایشگر مرا می‌شناسی؟

در یکی از روزهای گرم ماه آگست سال ۲۰۰۳ که تازه از کار به آپارتمانم برگشته بودم، عزیز با یکدسته گل سرخ بدیدم آمد و گفت که سالهاست مرا دوست دارد و میخواهد با من ازدواج کند. از پیشنهادش تعجب کردم چون او میدانست که من علاقه ای به ازدواج ندارم. جواب دادم که میخواهم روی این موضوع فکر کنم. سرش را بعلافت تائید تکان داد و بعد آهسته گفت که زندگی بسرعت میگذرد و ما هم جوانتر نمیشویم. واقعیت هم همین بود که زمان بسرعت میگذشت و من بیشتر از ده سال بود که تنها زندگی میکردم. چند روز بعد به پیشنهاد عزیز جواب مثبت دادم و بزودی زندگی جدیدی را در کنار هم در ورجینیا آغاز کردیم.

\*\*\*\*\*

در بهار سال ۲۰۰۴، دو روز قبل از افتتاح مکتبی جدید در منطقه جمال آغه ولایت کاپیسا که روی زمین وسیعی ساخته شده بود، یکی از ماموران موسسه با عجله داخل دفتر شد و گفت که مردم منطقه، خارج از محوطه مکتب که با دیوارهای بلند احاطه شده بود، جمع شده اند و نمیگذارند تا کسی داخل مکتب شود. بعد توضیح داد که مردم شنیده اند که چون تعمیر مکتب بسیار مجهز ساخته شده و چاهای آب آشامیدنی دارد، دولت میخواهد تا از آن بچیث دفتر والی کاپیسا استفاده کند. با وزیر معارف بتماس شدم و گفتم که وظیفه وزارت است تا ازین موضوع جلوگیری کند چون زمین مکتب به وزارت معارف افغانستان تعلق دارد، گذشته از آن موسسه هیچوقت اجازه نخواهد داد تا از کمکهای که برای ارتقای تعلیم و تربیه اختصاص داده شده، کسی سواستفاده کند.

دو روز بعد با حضور وزیر معارف و بیشتر از دو هزار شاگرد که ساعتها با اشتیاق منتظر بودند، مکتب را افتتاح کردیم. شام همانروز به هوتل انترکانتی ننتل رفتم تا از انترنت استفاده کنم. به رئیس دفتر اوپرا در امریکا ایمیل فرستادم و گفتم: "...امروز سومین مکتب را با پولی که اوپرا برای اطفال افغانستان اعانه داده بود، افتتاح کردیم. کاش میبودی و اشتیاق صد ها دختر را میدیدی که بی صبرانه منتظر باز شدن دروازه های مکتب جدید بودند. متأسفانه با عملیات نظامی امریکا در عراق، افغانستان دیگر در صدر اخبار قرار ندارد و شاید بزودی باز هم به فراموشی سپرده شود...."

روز بعد به انترنت کافه که تازه افتتاح شده بود، رفتم تا ایمیل هایم را ببینم. با بی میلی دهها ایمیل را بدون آنکه زحمت باز کردن را بخود بدهم، مرور کردم و بعد چشمم به آخرین ایمیل افتاد که از دفتر اوپرا فرستاده شده بود. با عجله آنرا باز کردم و با تعجب دیدم که ایمیل را اوپرا فرستاده است. اوپرا یکی از ثروتمند ترین و مشهورترین زنهای امریکا بود و فرصت این را نداشت که به ایمیل ها جواب بدهد. گذشته از آن دهها نفر در دفتر بزرگ او که در قلب شهر شیکاگو قرارداشت، برایش کار میکردند و اوضورت نداشت که بمن ایمیل بفرستد. پیامش کوتاه بود:

"دوست من - تو آنچه را که خداوند میخواهد انجام میدهی. بسیار خوشحالم که با احترام به حق تعلیم و تربیه برای همه، که تو آنرا گسترش میدهی، یک ملیون دالر را برای اعمار مکاتب بیشتر به موسسه شما اعانه میدهم. در پناه خداوند باشی - به کارنیکت ادامه بده..."

با خواندن نامه اش با صدای بلند به انگلیسی تکرار کردم - اوه خدای من - اوه خدای من و نگاههای کنجکاو مردمی را که منتظر بودند تا از انترنت استفاده کنند، نادیده گرفتم. فردای آنروز به صابره گفتم که بزودی در ولایت سمنگان مکاتب جدیدی را اعمار خواهیم کرد. صابره با چشمان پر از اشک آهسته گفت که خداوند مهربان است و دعایش را قبول کرده است. در تابستان سال ۲۰۰۵ چار مکتب جدید و مجهز با کمپیوترها و کتابخانه ها را در شهر ایبک افتتاح کردیم. بزودی بیشتر از هژده هزار دختر و پسر شامل مکاتب شدند. در روز افتتاح مکاتب، صابره پشت مایکروفون رفت و با غرور گفت که پافشاری او باعث شد تا مکاتب جدید در سمنگان ایجاد گردد.

حدود یک هفته بعد از افتتاح مکاتب، رئیس دفتر آقای قرقین که در آنزمان وزیر معارف بود، تلیفون کرد و گفت که وزیر صاحب میخواهد مرا ببیند. فردای آن بدیدن وزیر صاحب رفتم. بعد از تعارفات معمول با لحن گله آمیز پرسید:

" شما چرا در منطقه قرقین مکتب نمی سازین؟ همی مکتب ابتدائیه قرقین به اعمار مجدد ضرورت داره." بعد ادامه داد که خودش در همان مکتب درس خوانده است اما فعلا نظر به مشکلات سیاسی که با یکی از زورمندان دارد، نمیتواند برای مردم منطقه کاری کند. من که فکر میکردم شاید وزیر صاحب میخواهد شخصا از مکاتبی که تازه افتتاح شده، تشکر کند، با ناباوری به حرفهایش گوش دادم و بعد گفتم:

"وزیر صایب - درست اس که شما در قرقین درس خواندین اما شما وزیر معارف افغانستان استین نه از قرقین." بعد توضیح دادم که موسسه ما نهاد کوچکی است و نمی تواند زمینه تعلیم و تربیه را در تمام افغانستان مساعد سازد. و وزارت معارف باید از کمکهای جهانی که بدولت میرسد، استفاده کند. گذشته از آن ما تصمیم نداریم تا

به اعمار مکاتب ادامه دهیم چون کار اصلی ما ارتقای سطح تعلیم و تربیه در مکاتب است. لحظه ای مکث کرد و بعد بسرمدی گفت که با کسی دیگر ملاقات دارد.

در همان سال اعمار مکتبی در قریه کوهک ولایت قندهار را که توسط یکی از موسسات بین المللی آغاز اما بدلائیل مختلف تکمیل نشده بود، تمام کردیم. مکتب کوهک که در منطقه ارغنداب قرار داشت، هنوز هم کم و بیش تحت تسلط طالبان بود و فعال نگهداشتن مکاتب کار ساده ای نبود. اکثرا موسسات خیریه و پروژه های را که آنها تطبیق میکردند، مورد حمله طالبان قرار می گرفتند.

فعالتهای افراد نظامی امریکا و دیگر ممالک - در زیر چتر کمک بخاطر "تسخیر قلبها و افکار" که شامل احداث چاه های آب، کلینیک های صحتی و توزیع کمکها به مکاتب میشد، امنیت موسسات خیریه را به خطر انداخته بود.

موسسه ما هم از تهدید های مخالفان دولت که دوباره سر بلند کرده بودند، بی بهره نبود و بارها معلمان مکاتب ما تهدید به قتل می شدند و یا به مدیران نامه میرسید که بزودی مکاتب را آتش خواهند زد. در یکی از نامه ها که امضای ملا عمر را داشت و به مکتب کوهک در قندهار فرستاده شد، به همه اخطار داده شده بود که حاضر شدن به مکتب به معنی اینست که آنها با قوای اشغالگر و دولت دست نشانده امریکا همکاری میکنند و دشمن طالبان و مردم افغانستان هستند. مردم محل در اول به اخطار توجهی نکردند و مامورین مکتب هم بکار شان ادامه دادند. حدود یک هفته بعد چند نفر نقابدار به یکی از معلمان مکتب حمله کردند و در مقابل چشم اطفالی که هنوز داخل مکتب نشده بودند، سرش را بریدند.

دولت افغانستان هم موسسات غیر دولتی را به دخالت در کار دولت متهم و ازین واقعیت که دولت ظرفیت کافی برای پیشبرد پروژه های عمرانی، تعلیمی، صحتی و غیره ندارد، انکار میکرد. گاهی هم مسوولان وزارت خانه ها، برای اینکه مردم را قانع ساخته باشند، با قیافه های حق بجانب روی پرده تلویزیونها ظاهر می شدند و از جوامع بین المللی شکایت میکردند که کمکها را مستقیما بدولت افغانستان نمیدهند. اما اگر کسی از آنها سوال میکرد که چرا وزارت خانه ها نمی توانند بودجه ای را که برای شان اختصاص داده شده مصرف کنند، جواب قانع کننده ای نداشتند.

یکی ازین وزارت خانه ها، وزارت تعلیم و تربیه یا معارف افغانستان بود که با وجود احتیاج شدید به اعمار مکاتب و تهیه کتب درسی در سراسر افغانستان، نتوانست بودجه انکشافی اش را مصرف کند و مجبور شد مقدار قابل توجه بودجه انکشافی وزارت را دوباره به بانک جهانی مسترد کند.

البته بعضی از موسسات بزرگ بین المللی هم تا جائیکه امکان داشت، از اوضاع سواستفاده کردند و پولهای کلانی را به جیب زدند. اما نقش موسسات غیر انتفاعی افغانی را در بازسازی افغانستان نمیتوان نادیده گرفت چون همین موسسات با

قبول خطر های فراوان، در دورترین نقاط کشور سفر کردند و اکثرا پروژه ها را موففانه تکمیل نمودند.

\*\*\*\*\*

دولت امریکا تازه متوجه شده بود که از بین بردن طالبان به این سادگی ممکن نیست و با فرستادن قوای بیشتر نمیتواند آنها را شکست دهد. وزارت خارجه امریکا و دیگر نهاد ها با دایر کردن مجالس و میز مدور در واشنگتن، از کسانی که بنحوی در افغانستان فعالیت داشتند، دعوت میکردند تا درمورد برقراری امنیت نظر دهند. در یکی از همین مجالس که در آن "لن چینی" همسر دیک چینی معاون رئیس جمهور امریکا و "جوئیس رمزفیلد" همسر وزیر دفاع امریکا اشتراک کرده بودند، یکی از ماموران سی آی ای که تازه از عراق برگشته بود، در مورد این که قوای برتر امریکا دشمن را در هر کجائی که باشد، شکست خواهد داد، سخنرانی مفصلی کرد. از شنیدن حرفهای تکراری اش که شبیه به فلمهای هالیوود و برای جلب توجه آن دو خانم بود، خسته شده بودم چون میدانستم که ارتباطی با واقعیت ها در افغانستان ندارد. نوبت به سوال و جواب رسید. مرد جوانی که مجلس را اداره میکرد، مودبانه گفت:

"خانم سدید - شما نفر اول استین که دست تان را بلند کردین- بفرمائین." خودم را معرفی کردم و بعد پرسیدم:

"آقای محترم - شما راجع به شکست دشمن حرف زدین- اما در قدم اول دشمن باید تشخیص شوه - آیا شما میتانین بگوئین که دشمن شما چه مشخصاتی داره؟" از سوالم خوشش نیامد و گفت که واضح است که دشمن امریکا گروه دهشت افکن طالبان هستند. باز سوال کردم:

"طالبان یونیفورم خاصی نمی پوشن و تفکیک شان از بقیه مردم در افغانستان امکان نداره. شما با اسلحه برتر امریکا، به کی ها حمله میکنین؟" بعد گفتم که امریکا جنگ با ارواح را به پیش میبرد که حاصلش شکست است و دیر یا زود مجبور خواهد شد تا با طالبان مذاکره کند. سعی کرد تا قاطعانه جواب دهد:

"نی - امریکا هیچوقت با دهشت افکنان مذاکره نمیکنه." گفتم که این موضوع واقعیت ندارد و امریکا همیشه با دهشت افکنان مذاکره میکند، فرقی که دارد این است که قبل از آغاز مذاکره - آنها را بعوض دهشت افکنان، شیخ های قبایلی می نامد. بهرحال نظر من اینست که امریکا میتواند با تعدادی از طالبان میانه رو مذاکره کند چون راه دیگری ندارد.

\*\*\*\*\*

در یکی از روز های ماه سپتامبر سال ۲۰۰۶ که جنگهای عراق به اوج خود رسیده بود، خانمی از قصر سفید تلیفون کرد و گفت که رئیس جمهور بوش بخاطر قدردانی از موسساتی که برای اطفال عراق و افغانستان کار میکنند، نماینده های موسسات را به قصر سفید دعوت کرده است.

دو روز تمام برای رفتن به قصر سفید آمادگی گرفتم چون فکر میکردم که حتما آقای بوش در مورد اطفال افغانستان سوالاتی خواهد کرد. تا جائیکه امکان داشت ارقام و معلومات موثق راجع به تعلیم و تربیه، صحت و دیگر مسائل مربوط به اطفال افغانستان را از دفاتر مختلف ملل متحد جمع آوری کردم.

در داخل قصر سفید مرد جوانی که مسوولیت ترتیب ملاقات بدوشش بود، مرا به سالون نسبتا بزرگی رهنمائی کرد. همه بجز از من و یک زن امریکائی، عراقی بودند. قبل از اینکه به اتاق مخصوص برویم، ماموران امنیتی گفتند که حق نداریم چیزی را با خود حمل کنیم. با ناآرامی معلوماتی را که راجع به اطفال آورده بودم، روی میز گذاشتم. خدا خدا میکردم که از من سوالی نشود که نتوانم جواب دهم. چند دقیقه بعد ما را به اتاق بیضوی شکل نسبتا کوچکی رهنمائی کردند. همه در کرسی هائی که برای ما اختصاص داده شده بود، نشستیم. مرد مودبی آمد و گفت که اتاقی که ما فعلا در آن نشسته ایم، اتاق کار ابراهام لینکن بود و بیشتر روسای جمهور امریکا در همین اتاق کار کرده اند.

حدود ده دقیقه بعد جورج بوش با لورا بوش وارد اتاق شدند و با همه دست دادند. زن جوانی ما را به رئیس جمهور و بانوی اول معرفی کرد. صحبت ها آغاز شد. من که یک چوکی دور تر از آقای بوش نشسته بودم، امیدوار بودم که نفر آخر باشم اما وقتی سوال کرد که چند نفر از افغانستان است و تنها من دستم را بلند کردم، رویش را بطرفم کرد و با تبسم پرسید:

"از افغانستان استی؟" جواب دادم:

"بلی - از افغانستان استم." سرش را بعلامت تائید تکان داد و باز سوال کرد:

"آرایشگر مرا میشناسی؟" من که فکر میکردم درست شنیده ام، مکث کردم اما وقتی گفت که آرایشگرش هم از افغانستان است، فهمیدم که درست شنیده ام. حتی موضوع اطفال افغانستان هم مطرح نشد. حدود نیم ساعت بعد خبرنگاران آمدند تا جلسه آقای بوش با موسسات خیریه افغانستان و عراق را به رسانه ها گزارش دهند. آقای بوش در جواب یکی از خبرنگاران گفت:

"بلی - بسیار خوشحال استم که می شنوم اطفال افغانستان زندگی به مراتب بهتر نسبت به گذشته دارن."

بدفتر برگشتم و همه بدورم جمع شدند تا بدانند سوالهای بوش چه بود. تظاهربه عصبانیت کردم و گفتم:

"شما چرا نگفتین که آرایشگر آقای بوش کیست؟" یکی سوال کرد:  
"ثریا جان - ای موضوع چه ارتباطی به اطفال افغانستان داره؟" به خنده گفتم که  
میتواند از آقای بوش بپرسد. چند روز بعد یکی از دوستان که از موضوع خبر شده  
بود، گفت که آرایشگر آقای بوش، خواهر یکی از هنرمندان مشهور افغانستان است.  
میدانستم که خبرگزاریها تلاشهایی را برای اعتبار از دست رفته بوش بین  
مردم امریکا، براه انداخته اند و فکر کردم که شاید دعوت از موسسات خیریه هم  
بهمین مناسبت صورت گرفته باشد.

مردم امریکا تازه فهمیده بودند که عراق اسلحه کیمیایی نداشت و حمله  
امریکا فقط بخاطر از بین بردن صدام حسین و دستیابی به ذخایر نفت بود. حقیقت این  
بود که اگر جورج بوش اول، قبل از جنگ کلف در سال ۱۹۹۱ قانون جدید را وضع  
نمیکرد و رسانه ها نمیتوانستند مثل جنگهای ویتنام، تصاویر اجساد عساکر امریکائی  
را پخش کنند، مردم امریکا مقابل دولت بخاطر جنگهای فرساینده در افغانستان و  
عراق می ایستادند و دولت را مجبور میکردند تا به جنگها خاتمه دهد. اما در امریکا،  
برخلاف آنچه که دیگران تصور میکنند، آزادی رسانه ها وجود ندارد و خبرگزاریهای  
معتبر توسط گروه های خاص و با مقاصد خاص اداره و تمویل میشوند.

\*\*\*\*\*

در سالهای ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸، صدها مکتب در سراسر افغانستان به آتش کشیده شد،  
صد ها دختر بخاطر آتش سوزی و پاشیدن اسید، جانهای شان را از دست دادند و یا  
در اثر گاز های مسموم کننده از بین رفتند. وزارت معارف به امید آنکه مخالفان  
دولت ازین کار دست بکشند، پروگرام جدیدی را معرفی کرد که به اساس آن صد ها  
مکتب دینی در سراسر افغانستان تاسیس گردید. آقای اتمر، وزیر معارف وقت در  
مصاحبه های متعددی گفت که هدف اینست که شاگردانی که فعلا در مدرسه های  
پاکستان درس میخوانند، دوباره به افغانستان بیایند.

در واقع معیار پیشرفت معارف در افغانستان، تعداد مکاتبی است که اعمار  
میگردد، نه سطح آموزش شاگردان و یا سویه معلمان. و روی کیفیت درس، دسترسی  
شاگردان به کتابهای درسی و سویه معلمان کمتر بحث صورت میگیرد. واقعیت این  
است که وزارت معارف شرکت تعمیراتی نیست و تنها اعمار مکاتب هم نمی تواند  
دستآورد باشد. چرا وزارت معارف مهمترین وزارت افغانستان است؟ بخاطری که  
آینده آن کشور در گرو عملکرد های امروز این وزارت است. افغانستان به ثبات و  
آرامش دست نخواهد یافت مگر اینکه روی نسل های امروز و آینده کشور سرمایه  
گذاری کند.

بعد از سالها انتظار، وزارت معارف ۶۱ میلیون کتاب درسی را با مصرف صد ها میلیون دالر چاپ و به مکاتب افغانستان توزیع کرد که واقعا اهانت بزرگی به ملت افغانستان بود. تنها در صفحه اول یکی از کتاب های درسی، بیشتر از ۲۶ غلطی وجود داشت. به صفحه یازدهم که رسیدم، چشم به عنوان درشت (فزیک برای صنف دهم) افتاد. چند صفحه بعد دوباره مضمون درسی با ۲۱ غلطی چاپ شده بود. شعار "معارف برای همه" با خطوط نستعلیق برنگ سبز زینت بخش صفحه آخر کتاب بود. وقتی این شعار را دیدم، بحال ملتی گریستم که سرنوشت نسلهای آینده اش در گرو زد و بند های سیاسی است و کسانی تصمیم می گیرند که تعلیم و تربیه را، قربانی خواسته های پایان ناپذیر شان برای جمع آوری ثروت، رسیدن به کرسی های بالاتر و یا وفا به تعهد به بیگانگان کرده اند.

با خود گفتم که کاش مخالفان دولت بیایند و این ۶۱ میلیون کتاب بی کیفیت را آتش بزنند. این همان خشت اولی است که مسوولان بی مسوولیت وزارت معارف افغانستان، همراه با شعار میان خالی "معارف با کیفیت" بروی خرابه های سالهای جنگ می گذارند تا در سالهای نه چندان دور از امروز، باز بر فرق مردم ما بریزد. رسانه ها در افغانستان موضوع چاپ کتابها را دنبال کردند اما گوئی دست نامرئی با قدرتی با مهارت موضوع دیگری را مطرح کرد و بحثهای داغ "پوهنتون باشد یا دانشگاه" بروی موضوع کتابهای درسی بی محتوای بیشتر از شش میلیون شاگرد مکتب، خاکستر فراموشی پاشید.

یکی از رسانه ها از من دعوت کرد که در میز مدوری اشتراک کنم و نظرم را در مورد (پوهنتون- دانشگاه) بگویم. بخاطر سفری که در پیش داشتم، معذرت خواستم و در مکالمه تلفونی کوتاهی گفتم:

"لوحه بزرگی بسازید و روی آن بنویسید (دکابل پوهنتون - دانشگاه کابل) تا آنهایی که فکر میکنند اگر تنها دکابل پوهنتون و یا دانشگاه کابل روی لوحه نوشته شده باشد، "وحدت ملی" بهم میخورد، شبها آسوده تر بخوابند."

\*\*\*\*\*

در پایان سال ۲۰۱۱، تصمیم گرفتم که یک کاپی از متن انگلیسی همین کتاب را که در امریکا، اروپا و استرالیا چاپ و توزیع شده بود، به زینت کرزی، بانوی اول افغانستان بدهم. رئیس جمهور کرزی با مهربانی مرا پذیرفت و همانطوریکه کتاب را مرور میکرد و عکسهای آن را بدقت میدید، گفت که بسیار علاقه دارد تا کتاب را بخواند. ضمن تشکر گفتم که من میدانم او تا چه حد مصروف است و وقت برای خواندن ندارد. بعد ادامه دادم که من میخواستم کتاب را برای خانمش زینت جان بدهم. با تبسم گفت:

"خواهر محترم - تشکر، اما خانم مه بیست و چار ساعت تلویزیون می بینه و فقط به دیدن فلم های هندی علاقه داره. کتاب تان ره خودم میخوانم." با ناباوری به اطرافم نگاه کردم اما دیدم که حرف رئیس صاحب جمهور برای دیگران تعجب آور نبود. با تأثر قصر ریاست جمهوری را ترک کردم و بیاد مقاله ای افتادم که سالها قبل، زمانی که روسها به افغانستان حمله کردند، در مجله تایمز امریکا نوشته شده بود:

"...بلی افغانستان برای روسها- ویتنام امریکاست اما با یک تفاوت بزرگ - ویتنام رهبری داشت بنام هوچی مین - مردی که زندگی خود و خانواده اش را وقف کرد تا زخمهای ملتش را التیام بخشد و بیرق ویتنام آزاد را باز به اهتزاز درآورد..."

خواننده گرامی :

"تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل"

\*\*\*\*\*

از سال ۲۰۰۱ تا بحال موسسه کمک به اطفال افغانستان با ارائه پروگرامهای جدیدی مثل فرهنگ صلح، آشنائی با کمپیوتر، محیط زیست، و دیگر مضامین مفید، زمینه های آموزش را برای بیشتر از صد هزار دختر و پسر در شهر های مختلف فراهم ساخته است. پروگرام فرهنگ صلح که آسیب های روانی ناشی از جنگ را مطالعه و ظرفیت های صلح را در نسل جوان و اجتماع انکشاف میدهد، در اکثر ممالکی که جنگ های طولانی را پشت سر گذاشته اند، تدریس میگردد. من سالهاست روی این پروگرام موثر مطالعه و متن آنرا مطابق به ارزشها و فرهنگ افغانستان تهیه کرده ام تا در روشنائی پیشنهادات مثبت آن، جوانان خشونت را رد کنند، تفاوتهای فردی را بدیده احترام بنگرند، اساس زیست باهمی را بگذارند و بکوشند تا این مسئولیت را به نسلهای آینده انتقال دهند.

هر باری که از سفر بر میگردم، تعدادی از هموطنان ما در امریکا با کنجکاو میپرسند که وضع در افغانستان چطور است. جواب من همیشه مثبت است و خواهد بود چون من به این سادگی از وطنم و از مردم نا امید نمیشوم. من حاضر نیستم زادگاهم را فقط برای این که کار ها مطابق میل من نیست، فراموش کنم. و ضرب المثل "به یک گل بهار نمیشه" را هم قبول ندارم. شاید به یک گل بهار نیاید، اما اگر هریک از ما گلی نثار راه پیشرفت افغانستان، مخصوصا تعلیم و تربیه نوجوانان آن دیار کنیم، نه تنها بهار میشه بلکه رنگ و بوی طراوتش نوید بخش فرادهای بهتر به نسلهای آینده خواهد بود.

----- پایان -----

## سخن آخر

در سالهای که افغانستان در زیر بار هزار غم نفسهای آخرش را میکشید و هیچ روزنه ای بسوی روشنائی نداشت، من افتخار این را داشتم که بارها به شهرها و قریه های ویران وطن سفر کنم و شریک شادیهای زودگذر و غمهای دیرپای هزاران خانواده باشم. در تاریکترین روزها، زمانی که جنگهای داخلی برای گرفتن قدرت، آتشی را بر فرق ملت سوگوارم روشن کرده بود، در کنار آن بینوایان بارها از ترس لرزیدم. و بآنکه رنج ناشی از گرسنگی و محرومیت، روح مردم را سائیده بود، باز هم در چشمان غمگین ولی امیدوار هزاران کودک و نوجوان روزنه ای از نور را که نوید بخش فردهای بهتر بود، دیدم. و دستهای مردمی را که برای دعا بلند کرده بودند، در دست گرفتم و آهسته گفتم: "من شریک غم جانکاه تو ام، گریه مکن." درطول سالها، گاهی آفرینم گفتند و زمانی هم ملامتم کردند. اما واقعیت این است که برای من فرقی نمی کند چون کار خیریه نه مسابقه تسخیر دلها بخاطر دست یافتن به منابع مالی سرشار است و نه فعالیت سیاسی که برای رسیدن به مقامی براه انداخته شده باشد. کار خیریه یعنی رهنمائی و قوت قلب دادن به آنهایی که سالیهاست قلبشان از ترس زورگویان میلرزد، یعنی خلق کردن حس اعتماد به خود - در مردمی که مدتهاست با این حس بیگانه اند. برای من ارزش کار خیریه در تکمیل موفقانه پروژه ها نیست بلکه در رهنمائی انبوه مردمی است که بعد از سالها در فاجعه زیستن، راهشان را بسوی آینده بهتر بیابند.

این یک کتاب سیاسی نیست اما من عقاید سیاسی خودم را دارم که حاصل بیست سال کار در افغانستان است.

من صبورانه در انتظار روزی استم که کسی در افغانستان بپا خیزد، زنجیرهای تعصب قوم، قبیله و زبان را بشکند و به این حقیقت معتقد باشد که "اکثریت" عبارت از اکثریت فکری یک جامعه است که برای اعتلای سرزمین شان، آرمانهای مشترک دارند و هیچکس به جرم اینکه در کجا تولد شده، به کدام قوم تعلق دارد و یا به چه لسانی تکلم میکند، محکوم نیست. من چشم انتظار کسی استم که معتقد به برابری اجتماعی مرد و زن باشد و این حقیقت را در عمل پیاده کند. کسی که دیگر به شعار "افغانستان گورستان امپراطوری هاست" افتخار نکند. واقعیت اینست که افغانستان گورستان امیدهای برباد رفته نسلهای خودش است. قدرت های بزرگ جهان آمدند، خوردند و بردند. ولی این تعدادی از افغانها بودند و هستند که زمینه ها را برای آمدن بیگانه ها فراهم کردند.

افغانستان نمیتواند همسایه های جدیدی انتخاب کند و خواسته یا ناخواسته باید با همین ها ساخت، ولی ما میتوانیم با درایت ازین مرحله دشوار تاریخ بگذریم اگر بجای تکرار شعار

"گر به میدان آمدی، میدانیم"

بگوییم:

"دیگر آنجا که روم، عاقل و فرزانه روم."

ثریا سدید

---

برای معلومات بیشتر در مورد فعالیت های موسسه کمک به اطفال افغانستان به وبسایت [www.htac.org](http://www.htac.org) مراجعه کنید.



ثریا سدید متولد شهر کابل است. بعد از فراغت از پوهنتون کابل با فامیلش جهت ادامه تحصیلات شوهرش به بیروت سفر کرد که مصادف با سالهای تجاوز روسها در افغانستان بود. ثریا از بیروت به جرمنی و از آنجا در سال ۱۹۸۲ به امریکا مهاجرت کرد و زندگی جدیدی را در ایالت ورجینیا آغاز نمود. وی پله های موفقیت را بسرعت پیمود و در نهاد های معتبری مثل یونیورسیتی جورج تاون و بانک جهانی بکار مشغول شد. اندکی بعد دفتر خود را جهت مشاورت در امور مالی تاسیس کرد

و با کسب موفقیت های درخشان در زمینه، زندگی مرفه ای را برای خانواده خود فراهم نمود اما وقوع حادثه ای ناگوار آرامش او را برهم زد و زندگی او را در مسیر دیگری کشانید.

ثریا در سال ۱۹۹۳ زمانی که کابل در آتش جنگهای داخلی میسوخت، به افغانستان برگشت. در بیست سال گذشته، حدود یک ملیون و هفتصد هزار نفر در ولایات مختلف افغانستان و در حاشیه سرحدات کشور از کمکهای که حاصل تلاشهای متداوم وی بوده است، مستفید شده اند. این کمکها از طریق تاسیس مکاتب و تطبیق پروگرامهای تعلیمی، کلینیک های صحتی، و رسانیدن کمکهای عاجل به مستحقان، در دسترس خانواده ها قرار گرفته است. ثریا ماستری اش را در رشته اعمار صلح و حل منازعات از یونیورسیتی Eastern Mennonite در ایالت ورجینیای امریکا بدست آورد.

خانم سدید معتقد است که ترویج فرهنگ صلح بحیث ضرورت اساسی نسلهای امروز و فردای افغانستان، تنها از راه انکشاف و تدریس تعلیمات صلح در مکاتب میسر است.